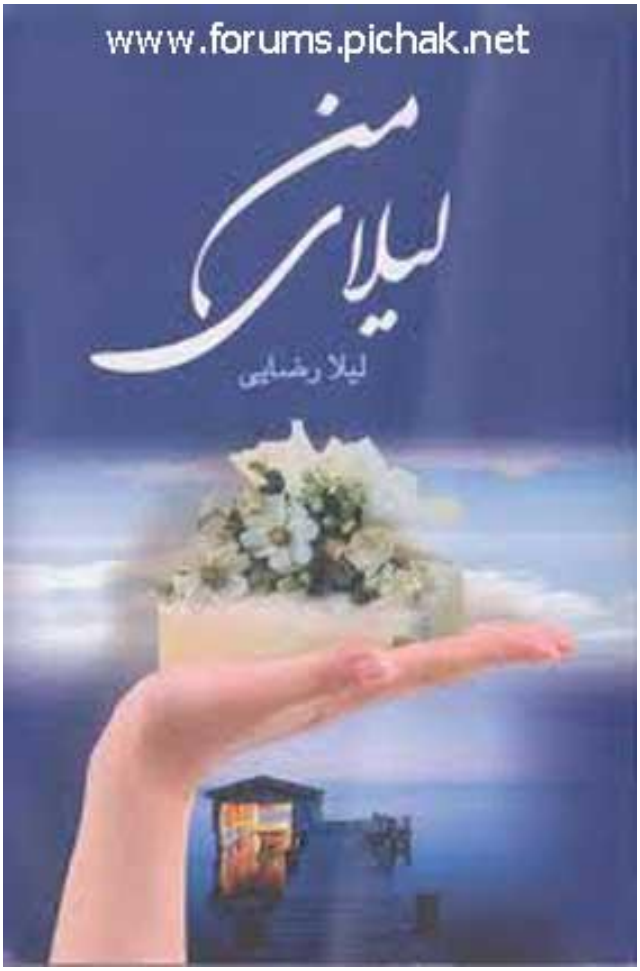

نام رمان : لیلای من

نویسنده : لیلا رضایی

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

لیلا ... لیلا ... بیا اینجا عزیزیم می خوام موهاتو شونه بزنم. لیلا مقابل در، لحظاتی بر چهره رنجور مادرش نگاه کرد و لبخندی تصنعی بر لب نشاند، به سمت در رفت مقابلش نشست و گفت:

- زحمتتون می شه.

مادر لبخندی بر لب نهاد و گفت:

- برگرد ببینم، اینقدر هم واسه من لفظ قلم صحبت نکن.

لیلا پشت به او نشست و گفت:

- می بخشید که پشت به شما کردم.

مادر شانه را روی موهای بلند و سیاهرنگش کشید و گفت:

- گل من پشت و رو نداره.

لحظاتی در سکوت موهایش را شانه زد و بعد بی مقدمه گفت:

- غم و اندوه واسه همه است خدا هیچ بنده ایش رو بی غم نیافریده و توی همین لحظه هاست که آدمها احساس تنهایی می کنند در این مواقع هم نباید هر کسی رو همدم دونست فقط با توکل به خداست که می شه این لحظات رو پشت سر گذاشت، بالاخره هم روزهای سخت می گذره و وقتی هم که گذشت و برگردی به عقب و ببینی که صبورانه اون روزها رو با توکل به خدا پشت سر گذاشتی تمام تلخیها و زشتیها، شیرین و زیبا می شه فقط باید صبر داشته باشی.

لیلا گفت:

- این حرفها چیه مامان؟ نکنه می خواهی دخترت رو بترسونی.

مادر بافتن موهای لیلا را شروع کرد و گفت:

- بترسونم؟ از چی؟ من که همیشه دخترم رو نصیحت می کنم.

لیلا گفت:

- نصیحتهای امروزتون فرق داره، یك ... یك جورایی منو می ترسونه.

مادر لبخندی زد و گفت:

- لیلای من نباید از چیزی که حق همه آدمهاست بترسه.

لیلا بغضش را فرو داد و با کمی مکث گفت:

- تنهایی وحشتناك ترین اتفاقه، من نمی خواهم که حتی لحظه ای بدون شما باشم نمی خواهم که تنهایم بگذارید.

مادر انتهای موهای لیلا را بست، او را به سمت خود برگرداند و گفت:

- هیچ کس با وجود خدا تنها نیست.

لیلا گفت:

- چرا نگذاشتی عملت کنند؟

بار دیگر لبخندی بر لب نهاد و گفت:

- چیزی رو که خدا داده اگر خراب بشه درست شدنی نیست.

لیلا گفت:

- اینا همه اش بهانه است، علم اینقدر پیشرفت کرده که درد شما رو درمون کنه، اینو خودتون هم می دونید و می دونید که با یك جراحی ساده بهبود پیدا می کنید فقط ... فقط ...

و ساکت شد. مادر گفت:

- فقط چی؟ چرا حرفت رو خوردی؟

لیلا نگاهش را از او گرفت و با غضبی آشکار گفت:

- فقط اون آدم بی عاطفه نمی خواد که ....

مادر فورا حرف لیلا را قطع کرد و با عصبانیتی ساختگی گفت:

- منظورت کیه؟

لیلا گفت:

- منظورم باباست، فکر می کنید نمی دونم، نفهمیدم که بابا نخواست شما عمل بشید؟

مادر سر لیلا را بالا گرفت و گفت:

- این حرفها چیه لیلا؟ این خودم بودم که نخواستم ....

این بار لیلا حرف او را قطع کرد و در حالی که سعی داشت جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد گفت:

- مامان ... من ... من دیگه بچه نیستم یك دختر هیجده ساله هستم با کلی احساس و عاطفه، همون قدر هم عشق و دوستی رو درك می کنم. توی تموم این سالهایی که به عقل رسیدم و فهمیدم عشق و دوستی چیه متوجه بی تفاوت های بابا نسبت به شما بودم، انتظار می کشیدم که واسه تنها دخترتون درد دل کنید و از بی محبتهای بابا شکایت کنید اما .... آخه صبوری تا به کجا؟ توی سینه تون چیه؟ یك دریا ... یك دنیا ... انقدر غصه ها رو توش تلنبار کردید که داغونش کردید حالا کی به فکر ترمیمش می افته، اون آدم بی عاطفه یا دختر دست و پا

forums.Pichak.net

شکسته تون؟ شاید هم ... وحید ... می دونم که بابا دوستتون نداره. تظاهر بی فایده است؛ تلخی با پاره تن، حقایقق رو در خفا فرو نمی بره.

مادر لبخند تلخی زد و پرسید:

- و تو ...؟

لیلا خودش را در آغوش پر مهر مادر رها کرد. بغضش ترکید و اشك ریزان گفت:

- به اندازه تمام دنیا دوستتون دارم، بیشتر از همه چیز و همه کس.

مادر او را به سینه خود فشرد، دست نوازشی بر سرش کشید و گفت:

- پس وحید را فراموش کن، همونطور که تا حالا نگذاشتی بفهمه درد من چیه. خودت هم خوب می دونی به خاطر من تمام زندگیش رو می فروشه و من نمی خوام سر و سامونش به هم بریزه.

1/2

سپس سر لیلا را از سینه اش جدا و اشکهایش را از روی گونه هایش پاك کرد، او را بوسید و با شوخی گفت: - بس کن دخترم، دلم گرفت، من که اینجا هستم پس گریه ات واسه چیه؟ بلند شد بلند شو تا من وضو می گیرم سجاده ام در بیار.

لیلا گفت:

- این چه وقت نماز خوندنه؟

مادر در حالی که از جا برمی خاست گفت:

- مگه صحبت با خدای خودم وقت و موقع می خواد؟ بلند شو تنبل خانوم!

لیلا لبخندی زد و از جا برخاست مادر از پشت سر به دخترش نگاه کرد. غمی سنگین در دلش نشست، آنقدر سنگین که دردی جانکاه را به قلبش وارد آورد. دستش را به دیوار زد و دست دیگر را روی سینه اش قرار داد، سعی کرد درد را بروز ندهد سر به آسمان بلند کرد و آهسته گفت: - خدایا، لیلای مرا در پناه خودت بگیر.

لحظاتی بعد رو به قبله، قامت بست. می خواست آن نماز را به خاطر لیلایش بخواند؛ می خواند تا دخترش را به یگانه حق بسپارد. لیلا کنار او نشست. ذکرهای زمزمه وارش به او آرمش می بخشید، از دیدن راز و نیازهای مادرش لذت می برد، همیشه در آخر نماز، سجده ای طولانی می کرد، اما این بار به آرامی سر او را زیر چادر نماز و در آغوشش کشید و آهسته گفت:

forums.Pichak.net

- لیلا، دخترم آدم با گناه و معصیت تنها و بی کس می شه، نه با مرگ عزیزانش.

و بار دیگر او را بوسی، او را از آغوش بیرون کشید و به سجده رفت، سجده دعا .... نیایش .... درخواست .... حاجت مثل همیشه طولانی اما ... نه مثل این بار، اینقدر طولانی، لیلا آهسته گفت:

- مامان ... برم یه چایی بگذارم دو تایی توی حیاط بنشینیم و ... مامان ... مامان ... مامان ...

بادی خنك، ضجه های لیلا را که بی امان مادر را صدا می کرد در فضای پائیز و غم انگیز گورستان پراکنده می ساخت. ریزش بی امان باران از آسمان و چشمانی که مرگ مادر را باور نداشت همه دوستان را آزرده خاطر ساخته بود. اقوام سیاه پوش با چترهایی به هم فشرده گرداگرد قبری که در آغوش لیلا و وحید جایی گرفته بود حلقه زده بودند، در حالی که غم عزیزان از دست رفته را به یاد می آوردند فاتحه ای نثار متوفی نمودند و یکی یکی از گرد قبر برای فرار از سرما و ریزش باران پراکنده شدند. وحید زودتر از لیلا قبر را رها کرد و سعی کرد به همره همسرش، لیلا را هم از آن گور سرد جدا سازند. وحید با چشمانی قرمز و صدایی گرفته گفت:

- لیلا جان، خواهرم بلند شو ... دیگه بسه ... بسه.

لیلا ناله وار گفت:

- ولم کن بگذار تنها باشم.

وحید نگاه غم زده اش را به دو چهره چروکیده و رنجور که از باران اشك خیس شده بودند دوخت؛ نمی دانست برای خودش و خواهرش دل بسوزاند یا برای مادر و پدری مسن که تنها فرزندشان را از دست داده بودند؛ مادر و پدری که بر سر قبر تنها فرزند خود می گریستند. وحید به همسرش راحله اشاره کرد و هر دو به سمت آنها رفتند. وحید زیر بازوی پدربزرگش و راحله زیر بازوی مادر داغدیده را گرفت و از مقابل قبر بلند کردند. وحید نگاهی گذرا به پدرش کرد؛ به او که چون مجسمه ای سرد و بی احساس به خاك گور چشم دوخته بود. با گامهایی آهسته از کنار قبر عبور کرد مقابل دختر جوانی که چتر به دست چشمان اشك آلودش را به لیلا دوخته بود ایستاد و گفت:

- مریم خانوم، لیلا از شما حرف شنوی داره، لطفا باهاش صحبت کنید و با خودتون بیاریدش.

مریم با سر جواب مثبت داد و به سمت لیلا رفت، کنارش نشست و او را در پناه چتر گرفت و آهسته گفت:

- لیلا ... تو هر چقدر هم که اشك بریزی و گریه کنی اون برنمی گرده. می دونم که غمت خیلی سنگینه اما قبول کن که با این بیقراریهات فقط روحش رو عذاب می دی. نمی خواد اینقدر تو رو غمگین ببینه. در برابر غم از دست رفتن عزیزان فقط باید صبر داشته باشیم.

با صحبتهای مریم، لیلا کمی آرام گرفت. مریم دستش را دور شانه های لیلا حلقه کرد و گفت:

- بریم؟

forums.Pichak.net

لیلا با چشمانی اشك آلود به او که خالصانه شریك غمهایش بود نگاه کرد و همراه او از جا برخاست.

1/3

وحید زیر بازوی لیلا را گرفت او را به داخل اتاق برد و با تردید پرسید: - می خوام سوالی ازت بپرسم و می خوام که حقیقت رو بهم بگی.

لیلا به راحله، همسر برادرش چشم دوخت که در حال بستن چمدانشان بود و گفت:

- شما هم دارید می رید؟

وحید مکثی کرد و گفت:

- باید برگردیم، مجبورم، بیشتر از این مرخصی نداشتم حالا جواب منو بده.

لیلا به برادرش نگاه کرد. وحید پرسید:

- درد مامان چی بود؟

لیلا لحظاتی به او نگاه کرد و بعد گفت:

- منظورت چیه؟

وحید با کمی عصبانیت گفت:

- تو از همه چیز خبر داشتی؛ می دونستی که قلب مامان ناراحته، می دونستی که احتیاج به عمل داره اما به من هیچی نگفتی، حالا می خوام بدونم چرا عمل نکرد.

لیلا سرش را پائین انداخت و آهسته گفت:

- من هیچی نمی دونم.

وحید بازوی لیلا را در دستش فشرد و گفت:

- لیلا ... به من دروغ نگو ... نکنه که بابا نمی خواسته خرج عملش رو بده؟

لیلا حرفی نزد، وحید با عصبانیت گفت:

- پس نمی خواسته که عمل بشه، پس واسه مردنش لحظه شماری می کرده.

لیلا در حالی که می گریست گفت:

forums.Pichak.net

- نه این طور نیست.

وحید کمی صدایش را بلند کرد و در حالی که به سمت در می رفت گفت:

- خیلی خب، بهش حالی می کنم که ....

راحله با عجله از جا برخاست و جلوی او را گرفت. لیلا با سرعت در اتاق را بست و گفت:

- می خوای چه کار کنی؟ داد و هوار راه بندازی، باهاش دعوا کنی و یقه اش را بگیری که چرا خرج عمل زنت را تقبل نکردی؟ چرا واسه درمانش تلاش نکردی؟ دلت می خواد جوابش رو بشنوی؟ جوابی رو که همه ما می دونیم، ما می دونیم اما عزیز و آقا جون چی؟ به اندازه کافی دل شکسته هستند، لازم نیست بدونند که زندگی دخترشون چطور می گذشته. می خواهی داغشون رو تازه تر کنی؟

وحید با غضب مشتش را گره کرد و بر دیوار کوبید و گفت:

- لعنت به اون، به اون که عاطفه نداره.

و تسلیم وار روی زمین نشست. لیلا و راحله نگاهی به هم انداختند. وحید پرسید:

- چرا به من چیزی نگفتید؟

لیلا گفت:

- مامان نمی خواست تو چیزی بدونی. می گفت اگر بفهمی که قلبش ناراحته زندگیتو می فروشی تا خرج عملش کنی ... حالا ... تو از کجا فهمیدی که ....

در همین هنگام در اتاق باز شد و عزیز با چهره ای غم زده وارد اتاق شد و خطاب به وحید گفت:

- وحید ... عزیز جان اگر زحمتت نیست برو ترمینال و برای من و آقاجانت هم بلیط بگیر.

وحید گفت:

- به همین زودی می خواهید لیلا رو تنها بگذارید؟

عزیز گفت:

- از جنگلبانی تماس گرفتند آقا جانت باید برگرده، از طرفی لیلا دیگه بچه نیست باید به این ... به این وضع عادت کنه.

و چون بغض راه گلویش را بست فورا اتاق را ترك کرد.

بعد از رفتن راحله و وحید، عزیز و آقاجان، سکوتی سنگین و غمزده بر خانه سایه افکند و لیلا دریافت روزهای تنهایی اش آغاز شده است.

forums.Pichak.net

صدای ناصر، لیلا را از جا پراند: - بلند شو دختر، چقدر می خوابی، بلند شو یه استکان چایی، یه لقمه نون بیار تا زهرمار کنم برم دنبال بدبختی ام، برم جای این همه خرجی رو که مادرت روی دستم گذاشته پر کنم.

لیلا از جا برخاست و با سرعت چایی و صبحانه پدرش را آماده کرد ناصر در حالی که سیگار می کشید استکان چای را از داخل سینی برداشت و گفت:

- تو که دیگه قصد نداری بری مدرسه؟

لیلا با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- منظورتون چیه؟

ناصر با عصبانیت گفت: - منظورم اینه که مادرت که دیگه نمی تونه از توی قبرش بلند بشه و بیاد اینجا کارها رو انجام بده و ظهر که خبر مرگم خسته و کوفته از مغازه برمی گردم ناهار بذاره جلوم. هر چند که وقتی هم زنده بود دایم آه و ناله سر می داد و ...

لیلا رشته کلام را به دست گرفت و با ناراحتی گفت:

- حالا هم که به خاطر قلبش و ناراحتی که داشت فوت کرده نمی خواهید باور کنید تمام آه و ناله هایش از درد بود؟

ناصر استکان چایی اش را با یك حبه قند سر کشید و گفت:

- که چی؟ یك طوری حرف می زنی که انگار من اونو کشتم.

لیلا فریاد اعتراضش را در گلو خفه کرد می دانست اگر کمی بیشتر در برابر او ایستادگی کند مثل همیشه به باد کتك گرفته می شود، اما این بار سپر بلایش زیر تلی از خاك آرمیده بود. ناصر از جا برخاست و در حالی که کتش را می پوشید گفت:

- می خوای چه کار کنی؟

لیلا گفت:

- فکر کنم از عهده کارهای خونه هم بر بیام.

ناصر پوزخندی زد و گفت:

- ببینیم و تعریف کنیم!

و از اتاق بیرون رفت.

لیلا دومین فرزند یك خانواده از طبقه پایین جامعه بود؛ وحید اولین فرزند خانواده در یکی از کارخانجات نساجی اصفهان مشغول به کار بود، دو سال قبل با راحله دختر یك فرش فروش اصفهانی ازدواج کرده بود. ناصر یك مغازه خواربار فروشی کوچك در همان محله را اداره می کرد و مادر لیلا که بر اثر ناراحتی قلبی فوت کرده بود اصلا گیلانی بود که بعد از ازدواجش به تهران نقل مکان کرده بود.

لیلا به دیوار تکیه زد و به سفره صبحانه چشم دوخت و به مادرش اندیشید؛ به تنها حامی و یاورش در برابر کج خلقیها و غضبهای بی جای پدرش، به او که سالها صبورانه مردی وحشی و بی عاطفه را تحمل کرده و لب به اعتراض نگشوده بود. غرق در افکارش بود که صدای زنگ او را به خود آورد. از جا برخاست و خودش را به حیاط رساند. در را که باز کرد چهره متبسم مریم در چهارچوب در ظاهر شد.

- سلام لیلا خانوم، چطوری؟

لیلا از مقابل در کنار رفت و با اندوه گفت:

- بیا تو مریم جون.

مریم همرا لیلا وارد منزل شد، نگاهی به دور و بر سالن و اتقها انداخت و گفت:

- این چه وضعیه دختر؟!

لیلا با بی حوصلگی گوشه ای نشست و گفت:

- دست و دلم به کار نمی ره، تو که نمی دونی چقدر این خونه برام غیرقابل تحمل شده، نمی بینی از در و دیوارش غم می باره. چطور می توانم جای خالی مادرم رو تحمل کنم؟ به هر کجا که نگاه می کنم اونو می بینم. باورم نمی شه باور نمی کنم که واسه همیشه ....

مریم مقابل او نشست و با جدیت گفت:

- لیلا، به خدا قسم اگر بخواهی گریه کنی می ذارم می رم.

لیلا که سعی داشت جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد با بغض گفت:

- می خوای ... می خوای بخندم؟

مریم گفت:

- نه ... نمی خوام بخندی، اما این همه اشك ریختن هم بی فایده است. از در و دیوار این خونه غم می باره، این تو هستی که با سکوت و بی حالیهات این خونه رو غم انگیز می کنی. بلند شو، بلند شو کمی این خونه رو مرتب کنیم کمی حرکت کن این خونه رو به جنب و جوش بیار، می دونم که مادرت برات خیلی عزیز بود اما تو اولین و آخرین نفری نیستی که مادر عزیزش رو از دست داده. تو باید غم از دست دادنش رو تحمل کنی یعنی چاره ای جز این نداری. مادرت به

میل خودش نرفته که با اشك و ناله تو برگرده. این اشکها هیچ فایده ای نداره جز این که روح مادرت رو عذاب بده.

1/5

سپس از جا برخاست و مشغول جمع کردن سفره صبحانه شد. لیلا هم به آرامی از جا برخاست و در سکوت تلخ لحظه هایش به مریم کمك کرد. مدتی هردو در سکوت به کاری مشغول بودند تا این که بالاخره مریم سکوت را شکست و گفت: - خبر داری چقدر از درسها عقب موندی؟

لیلا در حال شستن ظرفها گفت:

- آره می دونم، اما این جوری که بوش می یاد باید قید مدرسه رو بزنم.

مریم گفت:

- دیوونه شدی دختر؟! امسال سال آخرمونه، واسه چی می خواهی ترك تحصیل کنی؟

لیلا گفت: - امروز بابام پرسید که دیگه نمی خوای بری مدرسه.

مریم با جدیت گفت:

- یعنی چی؟

لیلا گفت:

- می گه نمی تونم به کارهای خونه برسم.

مریم گفت:

- دیونگی نکن، مگه کار خونه چقدره؟ می خواهی توی خونه بمونی که بپوسی؟

لیلا گفت:

- نه ... دیگه این بار به حرفش گوش نمی کنم حتی اگه بخواد به خاطر اومدنم به مدرسه منو بزنه و بکشه باز هم جلوش وامیسم. بعد از فوت مامان دیگه نمی تونم این خونه رو تحمل کنم.

مریم گفت:

- من خودم کمکت می کنم که هم درسهای عقب افتاده رو جبران کنی و هم کارهای خونه رو انجام بدی.

لیلا لبخند کمرنگی زد و تشکر کرد.

مریم گفت:

- خب حالا باید اولین موضوعی رو که بابات برای بهانه گرفتن در نظر گرفته، رفع و رجوع کنیم.

لیلا با تعجب نگاهش کرد، مریم با خنده گفت:

- ای بابا ... ناهار رو می گم دیگه.

و هر دو مشغول تدارك ناهار شدند. در همین هنگام بار دیگر صدای زنگ بلند شد، هر دو بهم نگاه کردند مریم پرسید:

- منتظر کسی هستی؟

لیلا در حالی که آشپزخانه را ترك می کرد گفت:

- نه ... برم ببینم کیه.

در حیاط را که باز کرد چهره زیور، زن بیوه و مرموز محله نمایان شد. با یك دست سعی داشت چادرش را که در حال فرار از روی موهای رنگ زده اش بود نگاه دارد و با دستی دیگر زنبیلی را از زیر چادرش بیرون آورد، به سمت لیلا گرفت و گفت:

- سلام لیلا جون، غم آخرت باشه.

لیلا به زنبیل نگاه کرد و گفت:

- این چیه؟

زیور گفت:

- گفتم می خوای بری مدرسه نمی رسی ناهار درست کنی، واسه همین جسارت کردم و واسه شما و ناصرخان غذا درست کردم.

لیلا که سعی داشت عصبانیتش را پنهان کند گفت:

- خیلی ممنون، فراموش نکنید من ظهرها می رم مدرسه، می تونم غذای پدرم رو آماده کنم بی زحمت غذاتون را ببرید دیگه هم از این جسارتها نکنید.

و بدون آن که منتظر جوابی از او باشد در را بست و با عصبانیت به آشپزخانه برگشت. مریم به لیلا نگاه کرد و گفت:

- کی بود؟ چرا ناراحتی؟

لیلا در حالی که با غضب پیاز را ریز می کرد گفت:

- زیور خانوم بود.

مریم گفت:

- مواظب دستت باش، اون پیازه که داری خرد می کنی نه زیور خانوم!

لیلا لبخندی زد و گفت:

- یه قابلمه گذاشته بود توی زنبیل و آورده بود جلوی در.

مریم گفت:

- که چی بشه؟

لیلا در حالی که ادای زیور را درمی آورد گفت:

- لیلا جون غم آخرت باشه، گفتم می خوای بری مدرسه نمی رسی ناهار درست کنی این بود که جسارت کردم و واسه شما و ناصرخان ناهار درست کرد

مریم گفت:

- لیلا یك وقتی به این زنیکه رو ندی ها، به قول عزیز خانومت این زنیکه آسیو بی لافنده.

آسیوبی لافند: اصطلاح گیلانی به معنای ولگرد و سرگردان - نویسنده

لیلا پیازها را داخل روغن ریخت و گفت:

- از وقتی مامان مریض شد یك کفتار دور و بر ما می چرخه، دیگه همه اونو می شناسند و لازم نمی بینه قصد و منظورش رو از محبتهای ریاکارانه اش پنهان کنه، انقدر پرروئه که هنوز کفن مامانم خشك نشده اومده چاپلوسی، می خواد....

مریم گفت:

- انقدر حرص نخور تو فقط زیاد سر به سر بابات نذار، سعی کن هواش رو داشته باشی که این زیور از فرصت استفاده نکنه و ....

لیلا با دلواپسی گفت:

- منو نترسون مریم، اگر یك وقتی زبونتم لال بابام هوس کرد که ... این زنیکه روزگارم رو سیاه می کنه.

مریم گفت:

- من فقط داشتم گوش به زنگت می کردم والله توی این محله بابای تو اولین مردی نیست که زنش رو از دست می ده.

لیلا گفت:

- درسته اما همه اون مردها زیور رو می شناسن و همه شون از اون زن متنفرند اما این بابای بی عقل من همیشه در برابر حرفهای مردم از اون جانبداری کرده ....

مریم با فریاد گفت:

- ای بابا ... این زیور بیچاره رو که با بی رحمی ریزش کردی حالا هم توی روغن حسابی سوزوندیش!

لیلا با فریاد گفت:

- وای، زیرش رو خاموش کن.

سیاهی شب به دل آسمان چنگ انداخته بود و جز صدای ریزش باران که سکوت خانه را می شکست صدایی به گوش نمی رسید. لیلا در حالی که کتابی در دست داشت کنج اتاق نشسته و با ترس به سکوت وهم آور خانه گوش سپرده بود. این اولین شبی بود که بعد از درگذشت مادرش تنها می ماند. سعی کرد با خواندن کتاب درسی، خودش را مشغول کند اما تمرکز نداشت. به ساعت که تیك تاکش در صدای ریزی باران گم شده بود نگاه کرد عقربه ها ساعت هفت را نشان می دادند. مطمئن بود پدرش تا ساعت نه برنخواهد گشت تصمیم گرفت با مریم تماس بگیرد و از او بخواهد تا با آمدنش او را از تنهایی نجات دهد از جا برخاست، اما هنوز گوشی را از روی دستگاه برنداشته بود که صدای در حیاط را شنید. با عجله خودش را به پنجره رسانید و پرده را کنار زد، با دیدن پدرش نفس عمیقی کشید. این اولین باری بود که از ورود پدرش به منزل تا این حد خوشحال می شد، همیشه ورودش به منزل برابر بود با برهم خوردن آرامش و آسایش او و مادرش، مدام با بهانه گیریها و ناسزاگویی ها، مادرش را می آزرد.

اغلب مواقع مادر سکوت می کرد اما زمانی که صبر و تحملش به پایان می رسید به پدر پرخاش می کرد و همین امر باعث می شد جنگ بالا بگیرد و پدرش با شکست وسایل منزل جنگ را خاتمه می داد. در همین افکار بود که صدای پدرش او را به خود آورد:

- عجب هوایی شده!

لیلا به سمت او برگشت و گفت:

- سلام بابا ... خسته نباشید.

ناصر زیر چشمی به او نگاه کرد و آرام گفت:

- علیك سلام.

لیلا گفت:

- براتون چایی بیارم؟

ناصر گفت:

- نه، چایی خوردم.

forums.Pichak.net

تلویزیون را روشن کرد، کنار بخاری نشست و سیگاری آتش زد. لیلا با کمی تعجب گفت:

- خورده اید؟ کجا؟

ناصر فورا بی دلیل از کوره در رفت و با عصبانیت گفت:

- چیه؟ نکنه قراره تو جانشین مادرت بشی، نه ... این خیالات رو از سرت بیرون کن، حالا که از شر غرغرها و بازجویی هاش راحت شدم اجازه نمی دم تو جانشینش بشی و روش اونو در پیش بگیری.

لیلا با دلخوری گفت:

- منظورتون چیه؟ نکنه واقعا براتون مهم نیست که مامان فوت کرده. نه ... نه براتون مهم نیست، اگه مهم بود ....

ناصر دود سیگارش را بیرون داد و گفت:

- برو لیلا ... بر نذار دهنم باز بشه، اصلا مگه قرار نشد نری مدرسه، چرا پات رو از خونه بیرون گذاشتی؟

لیلا گفت:

- مگه من اسرم؟ از صبح تا شب تك و تنها توی این چهار دیواری چه کار کنم؟ در ثانی امسال سال آخر درسمه، حیفه که ...

ناصر چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- بمون خبر مرگت به کارها برس، یك لقمه نون حاضر کن بذار جلوی من.

لیلا گفت:

- مگه به کارها نرسیدم؟ مگه ظهر که آمدید ناهارتون آماده نبود ... چرا به غذا دست نزدید؟

ناصر گفت:

- واسه این که مثل یخ بود از گلویم پایین نمی رفت.

لیلا که دریافت پدرش ظهر به منزل نیامده با ناراحتی گفت:

- من که از مدرسه اومدم غذا هنوز روی بخاری گرم بود، ظهر خونه نیومدید.

ناصر با عصبانیت فریاد زد:

- برو گم شو تا دهنم باز نشده. یك عمر نق نقها و حرفهای اون زنیکه دهاتی رو گوش کردم حالا که سر به گور گذاشته نوبت دخترش شده.

لیلا با بغضی سنگین گفت:

- زنیکه ... دخترش ... پس بگید که من دخترتون نیستم و خیالم رو راحت کنید تا بدونم علت این همه بدرفتاری شما چیه.

ناصر با همان عصبانیت گفت:

- آره ... تا وقتی که با مردم، بی ادب رفتار کنی دختر من نیستی.

لیلا که تازه متوجه قضیه شده بود با جدیت گفت:

- من خودم ناهار درست کرده بودم احتیاجی نبود که اون زنیکه واسه ما خوش خدمتی کنه.

ناصر با عصبانیت زیرسیگاری را به سمت لیلا پرت کرد و گفت:

- زبون نفهم برو توی اتاقت والا بلند می شم و ادبت می کنم.

لیلا مکث کوتاهی نمود و در حالی که از عاقبت خود با وجود زیور می هراسید سالن را ترك کرد.

زیور چادر سفید گل دارش را کمی جلوتر کشید و وارد مغازه شد و گفت:

- سلام ناصرآقا.

ناصر در حالی که تسبیح می چرخاند لبخندی زد و گفت:

- علیك سلام، این طرفها، چیزی لازم داشتی؟

زیور گفت:

- یك سطل ماست.

ناصر به سمت یخچال رفت و گفت:

- می گفتی خودم می آوردم.

زیور گفت:

- درست نیست می ترسم در و همسایه ...

ناصر حرف او را قطع کرد و گفت: - بالاخره چی؟ باید بفهمند یا نه ....

- بالاخره چی؟ باید بفهمند یا نه ....

زیور سرش را با شرمی ساختگی پایین انداخت ناصر سطل ماست را از یخچال بیرون آورد و گفت:

- محبوبه چطوره؟

زیور گفت:

forums.Pichak.net

- سلام رسوند.

ناصر سطل را مقابل او گذاشت و گفت:

- اگر زحمتی نیست یك سری هم به لیلا بزن.

زیور سطل ماست را برداشت و گفت:

- چشم ... اما ... اما درست نیست ....

و سکوت کرد. ناصر پرسید:

- درست نیست چی؟ چرا باقی حرفت را نگفتی؟

زیور گفت:

- می ترسم با خودت بگی نیومده دارم دخالت می کنم.

ناصر اخمهایش را درهم کشید و گفت:

- این حرفها چیه؟

زیور گفت:

- می خواستم بگم درست نیست یك دختر جوون رو تا این وقت شب توی خونه تك و تنها بذارید.

ناصر گفت:

- چه کار کنم؟ فعلا مجبورم، وحید که اصفهانه، پدربزرگ و مادر بزرگش هم که شمالند، خواهر و برادرهای من هم که گرفتار زندگی خودشون هستند، نمی شه از کسی توقع داشت.

زیور با کمی تردید گفت:

- اگر دوست دارید تا وقتی که کارمون جفت و جور بشه، لیلا رو شبها تا وقتی از مغازه برمی گردی ببرمش خونه مون.

ناصر لبخندی زد، سر تا پای او را برانداز کرد و در حالی که قلبا راضی بود گفت:

- می ترسم مزاحم تو و محبوبه باشه.

زیور گفت:

- مزاحم چیه؟ همین حالا می رم با خودم می برمش خونه، محبوبه هم از تنهایی در می یاد.

و از مغازه خارج شد. لیلا خودش را به حیاط رساند پشت در ایستاد و پرسید:

- کیه؟

forums.Pichak.net

زیور با صدای رسایی گفت:

- من هستم لیلا جان ... زیور.

لیلا با عصبانیت گفت:

- کاری داشتید؟

زیور با آن که مطمئن بود لیلا همراه او نخواهد رفت گفت:

- اگه می شه در را باز کن.

لیلا با بی حوصلگی در را باز کرد و گفت:

- بفرمائید.

زیور گفت:

- آقا ناصر خواستند تو رو ببرم خونه خودمون که تنها نباشی.

- خیلی ممنون، اینجا راحت تر هستم.

زیور گفت:

- مردم که این چیزها حالیشون نیست، واسه یك دختر جوون که توی خونه تا این وقت شب تك و تنهاست هزار حرف و حدیث می سازند.

لیلا با ناراحتی گفت:

- شما هم یکی از همین مردم، بگو مثلا چی می گن؟

زیور که سعی می کرد در مقابل لیلا صبور باشد با لحنی ساختگی گفت:

- خدا مرگم بده، لال بشه اگه بخواهم واسه تو حرفی درست کنم.

لیلا گفت:

- ببین زیور خانوم غیر از هم هیچکس توی این محل دلواپس من نیست و انقدر توی کارهای من فضولی نمی کنه.

زیور گفت:

- عجب زمونه ای شده، دخترجون تو دلسوزی و مادری کردن منو به حساب فضولی می گذاری؟

لیلا این بار با عصبانیت گفت:

- من احتیاج به کسی ندارم که واسم مادری کنه، اگر هم بخواهم تو اون آدم نیستی. فهمیدی؟ حالا هم برو و انقدر دور و بر من و بابام نپلك.

و در را به شدت به هم زد. زیور پوزخندی زد و گفت:

- کجای کاری دختر؟ خبر نداری که قبل از مادرت توی چشم بابا جونت بودم. مادرت رو که نتونستم اما تو رو از زندگیم میندازم بیرون.

لیلا بر سرعت گامهایش افزود اما آن مزاحم دست بردار نبود و سایه به سایه او را تعقیب می کرد جلوی یك کتابفروشی ایستاد تا شاید راهش را بکشد و برود اما جوان با سماجت کنار او ایستاد و گفت:

- چرا فرار می کنی لیلا خانوم؟

لیلا با وحشت به او نگاه کرد و گفت:

- برو گم شو کثافت! از جون من چی می خواهی؟

جوان لبخند چندش آوری زد و گفت:

- از جونت هیچی عزیزم اما از خودت ....

لیلا معطل نکرد و با عجله از او دور شد، بدون آنکه به پشت سرش نگاه کند وارد کوچه شد. وقتی مقابل در منزلشان رسید تمام وجودش می لرزید با عجله داخل کیفش به دنبال کلید گشت. صدای زیور او را متوجه رنگ و روی پریده اش کرد.

- لیلا جون چرا رنگت پریده؟ اتفاقی افتاده؟

لیلا کلید را داخل قفل انداخت و گفت:

- چیزی نیست.

زیور گفت:

- می خواهی ببرمت دکتر؟ خیلی رنگت پریده.

لیلا در را باز کرد و با ناراحتی پاسخ داد:

- گفتم که چیزیم نیست. چرا دست از سرم برنمی داری؟

و قبل از آنکه در حیاط را ببندد با دیدن جوان مزاحم که از مقابل آنها می گذشت احساس سرما کرد. با عجله در را بست و در حالی که می دوید وارد سالن شد. یك راست به سمت بخاری رفت آن را زیاد کرد و خودش را به بخاری چسباند. از یادآوری چهره دلقك وار جوان با آن شلوار پلیسه سبز رنگ از مد افتاده لبخند تلخی بر لب نهاد و گفت:

- همه رو برق می گیره ما رو چراغ موشی! دلقك .... اصلا اسم منو از کجا می دونست؟

از جا برخاست تا لباسهایش را درآورد که صدای زنگ بلند شد. به خیال این که باز هم زیور است غرغرکنان به حیاط رفت و در را باز کرد. خواست چیزی بگوید، اما با دیدن جوان مزاحم جیغ کشید. خواست در را ببندد که با فشاری محکم در باز شد و کاغذی جلوی پایش افتاد. لیلا در حالی که از ترس زبانش بند آمده بود جلو رفت و به داخل کوچه سرك كشید زیور هنوز داخل کوچه ایستاده بود مطمئنا متوجه آنها شده باید خودش را برای یك ستیز سخت آماده می کرد. فورا در حیاط را بست کاغذ را از روی زمین برداشت و بدون این که آن را بخواند پاره اش کرد و داخل باغچه ریخت.

ساعتی بعد ناصر ورودش را با به هم زدن در حیاط اعلام کرد. در سالن را با شدت بیشتری باز کرد و به هم کوبید و بی مقدمه فریاد زد:

- لیلا ... لیلا ... کدوم گوری قایم شدی مادر مرده؟ بیا بیرون.

لیلا از اتاقش بیرون آمد و با خونسردی گفت:

- سلام، باز چی شده؟

ناصر با همان لحن گفت:

- اینو تو باید بگی، اون مرتیکه اجنبی که دنبالت افتاده کیه؟

لیلا سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند و گفت:

- کدوم مرتیکه؟

ناصر گفت:

- همون که درو براش باز کردی و از دستش کاغذ گرفتی.

لیلا که می دانست پدرش آدم بی منطقی است و گفتن جریان مساوی است با کتك خوردن خودش گفت:

- بابا بس کن، این حرفها چیه، کی گفته من از یك مرد کاغذ گرفتم؟ خودت دیدی؟ مردم محل گفتن؟ آهان ... زیور گفته و شما هم باور کردید.

ناصر با عصبانیت گفت:

- برو بی شرم، برو خودت رو فیلم کن، برو فرض هم که زیور گفته باشه چه قصدی داشته که دروغ بگه؟

لیلا در حالی که وارد اتاقش می شد گفت:

- اینو دیگه باید از خودتون بپرسید.

با این حرف، ناصر کمی به فکر فرو رفت و بعد با صدایی نسبتا بلند که لیلا هم بشنود گفت:

- ببین لیلا! حواست رو جمع کن که دست از پا خطا نکنی والا حسابت با کرام الکاتبینه! به روح همون ننه ات که هنوز هم واسش می میری اگر یك بار دیگه حرف و حدیثی از در و همسایه بشنوم تنت رو با ترکه مثل زغال می کنم، حالیت شد؟

وجود آن جوان مزاحم سمج و تهدیدات ناصر تمام فکر لیلا را پر کرده بود. بارها از خودش پرسید که این جوان مزاحم از کجا پیدایش شد، آنقدر ناگهانی و اصلا اسم او را از کجا می دانست؟ اما برای سوالاتش پاسخی نداشت فقط می دانست اگر یك بار دیگر زیور آن جوان مزاحم را داخل کوچه ببیند بدنش میزبان ضربات ترکه دست پدرش می شود. مریم آرام با آرنجش به او ضربه ای زد و گفت:

- هی لیلا کجایی؟

لیلا گفت:

- توی فکر اون پسره مزاحم. توی این فکر که اگر این بار سر راهم سبز شد چطور اونو از سرم باز کنم، توی این چند روز که تو مریض بودی و نیومدی مدرسه دائم مزاحم می شد دیروز هم تا جلوی خونمون اومد.

مریم با شوخی گفت:

- نترس، حالا که من اومدم از ترس من این دور و برها آفتابی نمی شه.

لیلا لبخندی زد و گفت: - به جای این چرندیات فکری به حالم کن، اصلا نمی دونم یك دفعه از کجا پیداش شد.

مریم گفت:

- آسمون سوراخ شد و تلپی افتاد پایین!

لیلا با تمسخر گفت:

- آره، قیافه اش هم به آسمونیها می خوره!

مریم گفت:

- معلومه از کجا پیداش شده، مثل هزار تا جوون بیکار که می افتن دنبال دخترها و منتظر یك چراغ قرمز هستند من و امثال تو، توی ته دنیا زندگی می کنیم و از سر دنیا و بالای شهرمون خبر نداریم حالا که یك آس و پاس دو روز افتاده دنبالت فکر می کنی چه جنایت بزرگی داره اتفاق می افته. چشمات رو باز کن لیلا یك کمی دور و برت رو نگاه کن فکر می کنی چند تا از همین همکلاسیها مون مثل من و تو، سرشون رو میندازن پایین و آهسته می رن و آهسته می یان. مطمئنا من و تو و دو سه نفر دیگه، بقیه شون دائم راهنماهاشون کار می کنه.

لیلا گفت:

- مریم ... این حرفها چیه، چرا ندیده حرف می زنی؟

forums.Pichak.net

مریم پوزخندی زد و گفت:

- پس واسه چی و کی، توی کیفاشون لوازم آرایش جاسازی می کنن؟ واسه من و تو می خوان خودشون رو درست کنن؟ نمی بینی از ترس قیافه های بزك شده شون زنگ تفریح واسه مستراح هم بیرون نمی یان؟

لیلا گفت:

- مریم! مستراح چیه؟

مریم با خنده گفت:

- فارسی را پاس بداریم. ولی خودمونیم خیلی دلم می خواد این انتیکه رو ببینم.

لیلا گفت:

- برو بابا. من دارم از ترس سکته می کنم اون وقت تو آرزوی دیدنش رو داری؟

مریم گفت:

- نترس چنان دست به سرش کنم که بره پی کارش. اصلا ... اصلا می تونیم به یکی از همین دخترهای دبیرستان قرضش بدهیم.

لیلا با کتاب روی سر مریم کوبید. صدای زنگ پایان کلاس با ناسزاگویی های طنزآلود مریم همراه شد. سر خیابان مدرسه که رسیدند چشمهای لیلا در میان جمعیتی از هم دبیرستانهایش به دنبال آن جوان مزاحم گشت. مریم با شوخ طبعی گفت:

- باز بدقولی کرده بی شرف؟!

هر دو زدند زیر خنده، ناگهان خنده روی لبهای لیلا خشکید و با صدایی گرفته گفت:

- خودشه!

مریم در حالی که اطرافش را نگاه می کرد گفت:

- کو؟ ... کو؟ .... کجاست؟

لیلا گفت:

- چه خبرته؟ اونجاست اون طرف، کنار اون درخته.

مریم با کنجکاوی مسیری را که لیلا نشان داده بود نگاه کرد. ناگهان گفت:

- آه .... خاك توی گورت کنن لیلا، تو خجالت نکشیدی این عنتر رو یدك کش می کردی، شانس خرکی رفیق ما رو باش! حالا از قیافه اش بگذریم، شلوارش رو ببین صد سال پیش هم بابا بزرگ

forums.Pichak.net

من این شلوار رو دمده کرده بود، سر پاچه هاش هم که پر از روغن موتوره، یارو ماشین سوار هم نیست.

لیلا ملتمسانه گفت:

- مریم با قیافه اش چی کار داری؟ داره دنبالمون می یاد. دست به سرش کن.

مریم گفت:

- چطور قیافه و سر و وضعش مهم نیست؟ فکر می کنی اگر یك جنتلمن بود همین طوری می گذاشتم بره، هر طور شده بود تورو واسه همه عمرش به ریشش می بستم.

لیلا گفت:

- حالا که یك جنتلمن نیست، یك کاری کن سر و کله اش تو محله پیدا نشه.

مریم گفت:

- یك کمی یواشتر برو تا بچه های مدرسه پخش و پلا بشن، بعد خود دك و پوزش رو می یارم پایین.

دقایقی بعد هر دو مقابل لباس فروشی ایستادند، جوان مزاحم هم فورا خودش را به آنها رساند و گفت:

- سلام علیکم لیلا خانوم، نالوتی ما رو منتظر تیلیفونت می گذاری!

مریم با جدیت گفت:

- خفه شو، برو حرف زدن رو یاد بگیری ایکبیری! یك نگاه توی آیینه به خودت انداختی تا بفهمی دنبال کی باید بیافتی؟

جوان گفت:

- اا ... پس اشکل اینجاست! چی کار کنیم خدا خواسته که ننه مون ما رو این مدلی بزاد.

مریم با ناراحتی گفت:

-ببین آقای بی ادب، دفعه قبل که اومدی توی کوچه مون واسه دوستم شر درست شد. اگر یك بار دیگه اون طرفها آفتابی بشی هم واسه خودت هم واسه دوستم دردسر درست کردی. در ضمن تو احمق نفهمیدی ما اهلش نیستیم، حالا گورت رو گم کن برو جایی که واست راهنما می زنن، برو .... برو روزیت رو خدا جای دیگه حواله کرده .... فقط اگر یك بار دیگه مزاحم بشی داد و هوار راه می اندازیم، فهمیدی؟

جوان مزاحم گفت:

- فکر نکنم همچین جربزه ای داشته باشی. لیلا خانوم چرا خودت حرف نمی زنی، وکیل گرفتی؟ باشه، اما بدون تا به حرفهای من گوش نکنی ولت ... چی؟ نمی کنم. آره جونم در ضمن من از این هارت و پورتها رفیقت هم نترسیدم، شوماره که بهت دادم به تیلیفونم زنگ بزن وگرنه چی؟ فردا جلوی در خونه تون منتظرتم فعلا ... زت زیاد.

مریم با تنفر گفت: - اه ... بدترکیب با اون حرف زدنش! شوماره، تیلیفون، زت زیاد ...

لیلا با کلافگی گفت:

- بیا بریم، خیلی از تو ترسید، خیلی ممنون که مشکلم رو حل کردی.

مریم همراه او راه افتاد و گفت:

- می خواستی چی کار کنم؟ هرچی از دهنم دراومد بهش گفتم اما الاغ حالیش نشد، ولی یه چیزی دستگیرم شد.

لیلا گفت:

- چی دستگیرت شد خانم مارپل؟

مریم گفت:

- این که طرف یك کاسه ای زیر نیم کاسشه!

لیلا گفت:

- چه کاسه ای؟

مریم گفت:

- نمی دونم، فقط واسه دوستی با تو قدم جلو نگذاشته، طرف هدف دیگه ای داره.

لیلا گفت:

- همین جوری دارم مثل بید می لرزم، دیگه با این نظرسنجیهات منو دق نده.

مریم گفت:

- باور کن لیلا یك کلکی تو کارش هست. آخه دوره شلخته بازی تموم شده یك شاگرد تعویض روغنی هم وقتی می خواد با یه دختر رفیق بشه، چهار پنج ساعت توی وایتکس می خوابه که روغنهاش پاك بشه بعد هم یك دست لباس نه آنچنانی، در حد معمول حالا یا کش می ره یا از فروشگاههای تاناکورا می خره و می پوشه می ره سر قرار.

لیلا گفت:

- اینجا ته شهره، به قول تو!

forums.Pichak.net

مریم گفت:

- سر شهر هم که فروشگاههای تاناکورا نداره با کلاس!

لیلا گفت:

- آخرش چی؟

مریم گفت:

- همون که گفتم یك کلکی توی کار این شلوار پیلی پوشه.

لیلا با حرص گفت:

- تو هم همش گیر بده به شلوارش.

مریم با شوخ طبعی گفت:

- چیه بهت برخورد؟ اگه پولهای تو جیبیت رو جمع کنی می تونی واسه سال دیگه از فروشگاه تاناکورا دو سه دست لباس واسش بخری و نو نوارش کنی.

لیلا با خنده گفت:

- مریم آخرش مجبور می شم با کیفم همین جا بیافتم به جونت.

مریم گفت:

- باشه واسه فردا، امشب برو کوکهای کیفت رو محکم کن که با اولین ضربه کیفت نگه جر ... بعد هم کتابهات بیافته توی گندابه جوی.

لیلا گفت:

- باشه ... باشه من تسلیم شدم حالا بگو چی کار کنیم.

مریم گفت:

- هیچی اگر از عاقبت کار می ترسی بهتره همین امشب بری و راپرت این پسره رو به ناصر خان، بقال سرکوچه مون بدی.

لیلا گفت:

- جدی باش.

مریم گفت:

- به جون مامانم جدی هستم.

لیلا گفت:

- واقعا ... پس مثل این که بابای من یا همون ناصرخان بقال سرکوچه تون رو نمی شناسی. فکر کردی بابای خودت یا همون اوس عباس بنای محله ست که صدا ازش درنمی آد؟ نخیر خانوم بابای بنده همین که بفهمه یکی داره چپ به دخترش نگاه می کنه دیوونه می شه اول می افته به جون خودم و بعد هم طرف رو ناکار می کنه، خون بپا می کنه بابای من اهل منطق نیست اگر بود که من مشکل نداشتم، اگر بود که ...

مریم ادامه داد:

- که یك پشه اینقدر تو رو نمی ترسوند. خب بهش بفهمون که توی این دوره و زمونه این چیزها عادیه.

لیلا با کلافگی گفت:

- حالیش نمی شه، نمی فهمه، آخرش آبرومون رو می بره.

مریم گفت:

- خب اگر نمی فهمه که مجبوری به شماره تیلیفون طرف زنگ بزنی و ببینی مرگش چیه.

لیلا گفت:

- شماره تلفنش رو پاره کردم ریختم تو باغچه مون.

مریم گفت:

- پس الان می ریم خونه شما پازل شماره تیلیفون می چینیم تا فردا ببینیم چطور می شه اما لیلا، جون من دفعه دیگه یك جنتلمن رو بنداز دنبالت هر چند تو این محله ... هی خدا رو چی دیدی.

لیلا لبخندی زد و گفت:

- یك جنتلمن شلوار پیلی پوش! قول می دم.

و هر دو خندیدند.

لیلا با ناراحتی گوشی را روی دستگاه کوبید و گفت:

- آشغال ... می گه نمی تونم پشت تلفن صحبت کنم.

مریم گفت:

- مگه مرغ توی دهنش تخم گذاشته؟

forums.Pichak.net

لیلا گفت:

- گفت بعدازظهر برم پارك پشت مدرسه تا صحبتهاش رو بکنه.

مریم گفت:

- پس تا بعدازظهز باز می شه!

لیلا نگاهی به مریم انداخت و گفت:

- چی؟

مریم با خنده گفت: - تخم خانوم مرغه!

لیلا گفت:

- بی مزه ... مریم چه کار کنم؟ حالا مطمئن شدم که تو درست حدس زدی و قصد دیگه ای داره، نکنه بخواد بلایی سرم بیاره؟!

مریم گفت:

- اووو ... تو هم حرفهای منو انقدر جدی نگیر توی پارك که نمی تونه بلایی سرت بیاره. تازه من هم همراهت هستم. بعد از مدرسه می ریم تا ببینیم چه مرگشه. به حرفهاش گوش کن ببین درد بی درمونش چیه.

لیلا گفت:

- اگه خواسته نامعقولی داشت؟

مریم گفت:

- غلط کرده بی شرف! می ری می گی اگر دست از سرت برنداره بابات رو می فرستی سروقتش.

لیلا به ساعت نگاهی انداخت و گفت:

- دلم شور می زنه، گواهی بد می ده شیطونه می گه درس ومدرسه رو ول کنم.

مریم گفت:

- شیطونه غلط کرده با تو، به خاطر یه آسمون جل دست از مدرسه بکشی؟ اون هم آخر سال، آخر دبیرستان، حالا که می خواهی دیپلم بگیری!

لیلا گفت:

- که چی؟ دیپلم هم گرفتیم جای ما که تو دانشگاه نیست مه نه پولش رو داریم نه پارتی اش رو.

forums.Pichak.net

مریم گفت:

- پارتی .... مغز که داریم. حالا اگر می خوای مجابت کنم که ما هم می تونیم بریم دانشگاه، مانتو شلوارم رو در بیارم و عوض مدرسه، ناهار در خدمت شما باشم.

لیلا گفت:

- نخیر، از همین حالا مجاب شدم، حالا بلند شو تا دیر نشده بریم

فضای لخت و عریان پارك از صدای قار قار کلاغها پر شده بود. مریم نگاهی به اطراف انداخت و گفت: - ببندید صدای نحستون رو. قارقار ... زهرمار! لیلا دستهایش را در جیب پالتویش فرو برد و گفت: - پس کجاست؟ مریم گفت: - بی شرف همیشه بدقوله. لیلا گفت: - بیا بریم روی اون نیمکت بنشینیم، دارم از سرما می لرزم. مریم همراه لیلا راه افتاد و گفت: - غلط کردی، تو ترسیدی اون وقت می گی از سرما می لرزم. انگار داره آدم می کشه! لیلا گفت: - دیوونه اگر یك دفعه مامورا بریزن توی پارك چه خاکی بر سرمون بریزیم؟ مریم گفت: - باید فرار کنیم دیگه اونا که نمی دونن ما سالمیم. لیلا گفت: - حالا فرض کن گرفتنمون، اون وقت چی؟ بابام خون به پا می کنه. مریم گفت: - هیچی اگر گرفتنمون باید تحویلش بدیم. لیلا با تعجب نگاهش کرد و گفت: - چی رو تحویل بدیم؟ مریم به نقطه ای اشاره کرد و گفت: - همون شلوار پیلی پوش رو که داره می آد. هر دو با هم از جا برخاستند. لیلا دست مریم را گرفت و گفت: - مریم همین جا بمون. جوان مزاحم خودش را به آنها رساند و با لبخندی بر لب گفت: - سام علیك خانوما .... بالاخره تشریف فرما شدید بعد از یك عالمه استخاره و این دست و اون دست کردن ما رو قابل دونستید. لیلا با عصبانیت گفت: - من شما رو قابل هیچی نمی دونم اگر هم اینجا هستم فقط به خاطر اینه که بتونم شر شما رو از سرم کم کنم. جوان مزاحم نگاهی به مریم کرد و گفت: - شما برو عقب واسا، چیه مثل فال گوشا اینجا واستادی؟ مریم نگاهی به لیلا انداخت و از آنها فاصله گرفت و روی نیمکتی نشست. لیلا گفت: - خب چطوری می تونم شر شما رو از سرم کم کنم؟ جوان به پشت سر لیلا خیره شد و گفت: - الان شرم رو کم می کنم. و در برابر چشمان متعجب لیلا و مریم پا به فرار گذاشت. لیلا با تعجب به سمت مریم چرخید خواست چیزی بگوید که با دیدن آنچه روبرویش بود درجا خشکش زد. سیلی محکمی که بر صورتش نشست به خود آمد و صدای فحش و ناسزای ناصر به جای قارقار کلاغها فضا را پر کرد: - دختره بی حیا .... بی شرم، می کشمت و ننگت رو کم می کنم. از سگ کمترم اگر تنت رو مثل زغال سیاه نکنم. می آیی توی پارك دنبال قرتی گری و ....

لیلا زیر فحش و ناسزای ناصر در حالی که بازویش در دست او بود وارد کوچه شان شد. آنقدر غافلگیر شده بود که نفهمید چطور در برابر چشم رهگذران حیران و متعجب مسیر پارك تا کوچه و کوچه تا منزل را طی کرده اند. وقتی وارد کوچه شد صدای داد و فریادهای ناصر و التماس های مریم که به دنبال آنها می دوید همسایه ها را به کوچه کشاند که با تعجب و سردرگمی به آنها نگاه می کردند. پدر لیلا در حیاط را باز کرد و با یك لگد او را وسط حیاط انداخت. مریم همراه آنان

forums.Pichak.net

وارد حیاط شد ناصر بی توجه به حضور او در حیاط را بست، کمربندش را بیرون کشید، با شتاب بالا برد و با قدرت بر تن لیلا فرود آورد. صدای فریادهای لیلا، ناسزاهای ناصر و التماسها و جیغ و دادهای مریم از حیاط به کوچه می رسید. پشت در حیاط همسایه ها هیاهو به پا کرده بودند و می خواستند که ناصر در را باز کند. مریم چند بار سعی کرد ناصر را از لیلا دور کند. با قدرت به او حمله می کرد دست او را می کشید و فریاد می زد: - ولش کن بی انصاف کشتیش ... ولش کن وحشی! ناصر با عصبانیت او را هل داد مریم داخل باغچه گل آلود افتاد اما با عجله از جا برخاست و به سمت در رفت آن را باز کرد و در حالی که می گریست فریاد زد: - داره می کشش ... داره می کشش! چند نفر از مردهای همسایه وارد حیاط شدند تا لیلا را از زیر ضربات بی رحمانه ناصر نجات دهند مادر مریم او را از داخل حیاط بیرون کشید و وحشت زده از دخترش پرسید: - مریم چی شده؟ چی شده؟ حرف بزن دختر. مریم هق هق کنان خودش را در آغوش مادرش انداخت. زیور که شاهد ماجرا بود گفت: - لابد دختره یك کاری کرده که باباهه رو انداخته به جون خودش. ناصر که با پادر میانی همسایه دست از لیلا کشیده بود در حالی که نفس نفس می زد فریاد زد: - مادر مرده می ری دنبال پتیارگی، می ره دنبال هرزه گی! اوس عباس پدر مریم گفت: - لااله الله ... این حرفها چیه ناصرخان؟ به دختر خودت تهمت هرزگی می بندی؟! زیور گفت: - لابد چیزی دیده بیچاره که می گه. اوس عباس به همسرش اشاره کرد و گفت: - خانوم بیا این دختر بیچاره رو بردار ببر خونه ببین بی انصاف چی کارش کرده. مریم فورا وارد حیاط شد و به کمك مادرش لیلا را که آهسته می گریست و صورت و بدنش زخمی شده بود، بلند کرد. ناصر با عصبانیت گفت: - چیه ... چیه چرا جمع شدید؟ اینجا تماشاخونه باز کردم، برین پی کارتون. سپس رو به اوس عباس کرد و گفت: - کی به تو اجازه داد دخترم رو ببری، بگو برش گردونن. اوس عباس گفت: - تو الان حال خودت رو نمی فهمی، ممکنه بلایی سرش بیاری. ناصر گفت: - تو هم اگر اونجا بودی الان حال خودت رو نمی فهمیدی دختر جنابعالی هم توی پارك با یك جوون غریبه .... اوس عباس فورا وسط حرف او پرید و گفت: - احترام خودت رو نگاه دار ناصرخان بی دلیل افتادی به جون دخترت، جلوی چشم همه بی حرمتش کردی اما من مثل تو نیستم که آبروی خودم رو جلوی هزار تا چشم بریزم. و بدون آن که منتظر پاسخ او بماند از حیاط بیرون رفت. جمعیت کم کم متفرق شد و ناصر با کلافگی روی پله کوتاه حیاط نشست. زیور وارد حیاط شد و گفت: - ای بابا ناصرخان تو هم داشتی این دختره رو می کشتی و واسه خودت دردسر درست می کردی. لازم نبود این طور کتکش بزنی همه فهمیدند. ناصر گفت: - بگذار بمیره دختره بی شرم. اگر زودتر گوش به زنگم نکرده بودی معلوم نبود که این دختره بی حیا به کجا کشیده می شد. می ره دنبال ... استغفرالله، انگار نه انگار که دختر اون مادره، نمی دونم چه جنایتی از من سر زده که حالا باید تاوان پس بدم. زیور لبخندی زد و گفت: - بالاخره شما هم تو جوونی یك خطاهایی کردی که حالا ... ناصر نگاهی به زیور انداخت و گفت: - نمك روی زخمم می پاشی، خودت هم می دونی که من سر قضیه تو هیچ تقصیری نداشتم حالا هم می خوام جبران کنم. زیور خنده ریزی کرد و گفت: - باشه، خبرت می کنم. و بعد از مکث کوتاهی آنجا را ترك کرد.

مریم در حالی که هنوز می گریست به کمك مادرش بدن نیمه جان لیلا را روی رختخواب قرار داد و پتویی رویش کشید، خودش هم بالا سر لیلا نشست و در حالی که سرش را نوازش می کرد و می گریست گفت: - الهی بمیرم ... الهی لال بشم که انداختمت توی هچل. مادر مریم وارد سالن شد و رو به شوهرش نمود و گفت: - بلند شو مرد ... بلند شو برو دنبال یك دکتر ... این طفل معصوم حالش خیلی خرابه، بی انصاف داغونش کرده. اوس عباس از جا برخاست و از منزل

forums.Pichak.net

بیرون رفت مادر مریم بار دیگر وارد اتاق شد و با جدیت به مریم گفت: - د ... بس کن دیگه، بگو ببینم چه دسته گلی به آب دادید. مریم در حالی که چشم از صورت کبود و زخمی لیلا برنمی داشت گفت: - آخه کدوم دسته گل تاوونش اینه؟! مادر مریم گفت: - هیچ دسته گلی، حالا که خیالت راحت شد حرف بزن بگو ببینم چه اتفاقی افتاده. ناصرخان حرفهای نامربوطی از تو به بابات گفته اینقدر عصبانیه که کاردش بزنی خونش درنمی آد، می خواد بدونه جریان چی بوده. مریم نگاهش را از لیلا که ناله می کرد گرفت، اشکهایش را پاك کرد و گفت: - ناصرخان بی خود کرده. و تمام جریان را برای مادرش تعریف کرد. مادر بعد از مکث کوتاهی گفت: - نمی تونستی زودتر بگی، قبل از این که این دسته گل رو به آب بدی؟ می خواستی مثلا واسه من کلانتری کنی و خودت کارها رو راست و ریست کنی؟ نمی تونستی یك کلمه به من بگی تا به بابات بگم و بفرستمش سروقتش؟ مریم گفت: - به خدا مامان به عقلم نرسید، خاك توی سرم بشه که فقط واسه خرابکاری خوبم. مادرش از جا برخاست و گفت: - حالا کاریه که شده تو هم به جای گریه و زاری بلند شو بیا تا چیزی واسه این طفل معصوم درست کنیم.

مریم در حالیکه نگاه ترحم بارش را به لیلا دوخته بود قاشق را به سمت دهان او گرفت. لیلا لبخند تلخی زد و گفت: - حق داری اینطوری نگام کنی؛ هم مادر مرده ام، هم کتك خورده. مریم قاشق را داخل ظرف گذاشت. بار دیگر اشکش جاری شد و با گریه گفت: - کاش لال می شدم و نمی گفتم ... لیلا حرف او را قطع کرد و گفت: - بسه دیگه مثل حسن اشکی نشین کنار من و زار بزن، حوصله ام رو سر بردی. مریم با پشت دست اشکهایش را پاك کرد لبخندی زد و گفت: - دکتر یه هفته برات استراحت و مرخصی نوشته. لیلا گفت: - نگفت کی این بلا رو سرش آورده؟ مریم گفت: - چرا پرسید. لیلا گفت: - خب؟ مریم گفت: - خب دیگه فقط ناصرخان، بقال سرکوچه مون رو فحش داد! لیلا لبخند تلخی زد و قاشقی از سوپ خورد و گفت: - صورتم هم داغون کرده. مریم گفت: - یك هفته دیگه خوب می شه. لیلا خنده کوتاهی کرد و گفت: - اما عجب دك و پوز طرف رو پایین آوردی! مریم لبخندی زد و گفت: - من یه چیزایی دستگیرم شد. لیلا گفت: - چی خانوم مارپل؟ مریم گفت: - این که شلوار پیلی پوش رو، زیور فرستاده بود. قاشق از دست لیلا داخل ظرف رها شد و با کمی مکث گفت: - دیوونه شدی؟ مریم گفت: - ندیدی چطور بابات یك دفعه ای سر و کله اش توی پارك پیدا شد؟ اصلا شلوار پیلی پوش، بابای تو رو از کجا می شناخت که تا از دور دیدش فرار کرد؟ اینها همه اش نقشه بود لیلا، واسه بدنام کردن تو. لیلا با غضب گفت: - مگه من چی کارش کردم؟ مریم گفت: - فهمیدی چی شد؟ لیلا ظرف سوپ را کنار گذاشت و گفت: - مگه وقتی صاعقه به آدم می زنه می فهمه که چطور شده؟ اصلا نفهمیدم چطور رسیدم خونه. مریم گفت: - من هم فقط یادمه که مثل سگ دنبال تو و بابات عوعو می کردم. لیلا خندید و بعد گفت: - دیگه باید دور مدرسه رو خط بکشم. مریم گفت: - آخه واسه چی؟ لیلا گفت: - تو چقدر ساده ای مریم، فکر کردی با این اتفاقاتی که افتاده دیگه می ذاره برم مدرسه؟ مریم بشقاب سوپ را به دست لیلا داد و گفت: - بی خیالش، خدا رو چه دیدی شاید تا فردا ناصرخان بقال سرکوچه مون رو می گم یه آدم دیگه شد!

پنج روز از آن حادثه می گذشت و در آن پنج روز لیلا جرات رویارویی با پدرش را نداشت خودش را داخل اتاق حبس کرده بود و مواقعی که پدرش منزل را ترك می کرد به خود جرات می داد و از اتاقش بیرون می آمد. صدای زنگ تلفن که بلند شد ناصر از جا برخاست گوشی را برداشت و گفت: - بفرمائید. صدای وحید در گوشی طنین انداخت: - سلام بابا. ناصر اخمهایش را درهم کشید و با ترش رویی گفت: - علیك سلام یادی از ما کردی شازده. وحید بدون توجه به لحن طعنه آمیز او گفت: - شنیدم آشوب به پا کردی.

ناصر گفت:

- اا ... پس خبر بی آبروبازیهای خواهرت داره کم کم به گوش خواجه شیراز هم می رسه!

وحید گفت:

- چرا بی آبروبازیهای اون؟ این شما بودید که دخترتون رو به خاطر گناه نکرده اون طور مفتضحانه جلوی در و همسایه به باد کتك گرفتید. چی فکر کرده بودید؟ که با یك زن بدکاره طرفید؟

ناصر گفت:

- خاك تو اون سر بی غیرتت کنن، باید اینجا بودی و پسره رو جر می دادی، اون وقت داری ازشون طرفداری می کنی؟

وحید گفت:

- من دارم از حیثیت خواهرم دفاع می کنم نه اون مزاحم عوضی.

ناصر با تمسخر پاسخ داد:

- اون مزاحم عوضی رفیق آبجی جونتون بود.

وحید گفت:

- حرف توی دهن مردم نذار بابا، اگر تو پای حرفهای لیلا ننشسته ای من در عوض همه حرفهاش رو گوش کردم. دارم حسرت می خورم که چرا اونجا نبودم تا عوض تو من براش پدری می کردم و بی سر و صدا اون مزاحم رو می فرستادمش پی کارش و رفع و رجوعش می کردم.

ناصر با همان لحن تمسخرآمیز گفت:

- اا .... پس داستان رو برای تو هم تعریف کرده.

وحید گفت:

- آره ... آره داستانی که زیور خانوم واسمون نوشت و شما هم اجرا کردید.

ناصر گفت:

- پای او زن رو وسط نکش حالا داره گناهش رو می اندازه گردن اون بیچاره؟

forums.Pichak.net

وحید با جدیت گفت:

- اون زن به قول شما بیچاره، اون مرتیکه عوضی رو انداخت دنبال دخترت تا تو رو بندازه به جون ...

ناصر حرف او را قطع کرد و با عصبانیت گفت:

- بسه ... دختره انقدر بی چشم و رو شده که عوض تشکر از اون به خاطر زحمتهایی که توی این چند روز واسش کشیده، می شینه و تهمت به پاش می بنده.

وحید گفت:

- ببین بابا حواست رو خوب جمع کن هر زنی نمی تونه جای مادرم رو توی خونه پر کنه، زیور کسی نیست که بشه بهش اعتماد کرد. فکرش رو از سرت بنداز.

ناصر با عصبانیت گفت:

- خفه شو، بی شرم حالا داری منو امر و نهی می کنی؟ داری واسه من تعیین تکلیف می کنی؟ خواهرت اینجا واسه من آبرو نذاشته، نمی تونم سرم رو توی محل بلند کنم اون وقت تو گناهش رو به پای یکی دیگه می نویسی؟

وحید گفت:

- مقصر خودتون هستید که می خواهید همه کارها رو با داد و فریاد حل کنید. در ضمن من قصد امر و نهی ندارم می دونم بالاخره کار خودت رو می کنی فقط زنگ زدم که بگم می تونم سرپرستی خواهرم رو به عهده بگیرم.

ناصر گفت:

- مگه من مردم که تو جوجه می خواهی واسش پدری کنی؟

وحید گفت:

- نخیر ... ماشاالله سر زنده اید اما با لیلا کاری کردید که دیگه جرات بیرون رفتن از خونه رو نداره.

ناصر گفت:

- به درك ... من هم همین رو می خواستم.

وحید با جدیت گفت:

- اگه مانع بشی که لیلا درسش رو ادامه بده اون وقت ...

ناصر با خشم گفت:

- اون وقت چی؟ سبیل کلفت شدی واسه من، می خوای چه غلطی کنی؟

وحید گفت:

- فقط بدونین شهر هرت نیست، می تونیم از دست شما شکایت کنیم، شما حق نداشتی دست روی دختر جوونت بلند کنی، حق نداری بی هیچ دلیلی اونو از ادامه تحصیل باز داری، اینو قانون می گه، دلت که نمی خواد با قونون در بیافتی، پس دیگه کاری به کار لیلا نداشته باش. مرخصیش که تموم شد برمی گرده سر کلاسش دفعه آخری هم بود که دست روی لیلا بلند کردی ... دفعه آخر آخر!

همچون بمبی منفجر شد و شروع کرد به فحاشی اما وحید تماس را قطع کرده بود. ناصر با غضب گوشی را روی دستگاه کوبید، لیلا در اتاقش را از داخل قفل کرده و از ترس، زیر پتو خزیده بود. لحظاتی بعد ناصر خاموش شد او به خوبی می دانست که حرفهای وحید کاملا جدی بوده، بنابراین تصمیم گرفت زمینه را برای عملی کردن تهدیداتش فراهم نسازد.

ناصر ظرف شیر را روی پیشخوان مغازه گذاشت و گفت: - دیگه آبرو برام نمونده نمی تونم توی در و همسایه سر بلند کنم. زیور گفت: - تقصیر خودته، اینقدر آزادش گذاشتی که هر کاری دلش خواست کرد. با این دوره و زمونه بد باید بیشتر مواظبش بود. چقدر بهت گفتم اجازه نده توی خونه بمونه اما گوش نکردی. حالا هم بهتره تا یك مدت بفرستیش خونه وحید این طوری هم حرف و حدیثها می خوابه هم تنبیه می شه. ناصر با تمسخر گفت: - تنبیه؟ اتفاقا هم اون هم وحید از خداشونه که من چنین تصمیمی بگیرم. اگر به خاطر تهدیدهای وحید نبود نمی ذاشتم پاش رو از خونه بیرون بگذاره می بینی که دوره و زمونه عوض شده تا تقی به توقی می خوره کار به دادگاه و کلانتری کشیده می شه، نمی خوام یه طوری بشه که دختره رو برداره و بره اصفهان گم و گور بشه.

زیور گفت:

- چرا نذاشتی ببرش و خودت رو راحت کنی؟

ناصر گفت:

- دستت درد نکنه! می خواهی بیشتر از این سرزبونها بیافتم؟ مگه خودم مردم که وحید بخواد سرپرستیش کنه؟

زیور گفت:

- به هر حال کتکهایی که بهش زدی فایده ای نداره دیدی که درمون شد. کاری کن که یادش نره که نباید پاش رو بیشتر از گلیمش دراز کنه. چند روز دیگه به تعطیلات نوروز مونده. بفرستمش جایی که خودش باشه و خودش. اون وقت واسه همیشه یادش هست که از آزادیش سوءاستفاده نکنه و ....

ناصر پرسید:

- و چی؟

زیور گفت:

- این که توی کارهای تو دخالت نکنه.

ناصر کمی فکر کرد، لبخندی بر لب نشاند و گفت:

- بد نمی گی.

با ورود چند مشتری به داخل مغازه گفتگو بین ناصر و زیور پایان گرفت.

((لیلا خودت رو نبازی دختر. اصلا فکر نکن که واسه تنبیه داره می فرستت اونجا، فکر کن مثل یك خانوم با کلاس داری واسه تعطیلات و خوش گذرونی می ری. چند دست لباس گرم هم بردار، هنوز به این آب و هوا اعتباری نیست مخصوصا اونجا، راستی یك مایو هم با خودت بردار شاید هوا اونقدر گرم شد که واسه آبتنی بزنی به آب ....))

لبخند کم رنگی روی لبهای لیلا نقش بست. با دست اشکهایش را که به آرامی روی گونه هایش می چکید پاك کرد، سفارشات مریم را در حالی در ذهنش مرور می کرد که نگاهش به مناظر اطراف بود؛ مناظری که هیچ جذابیتی برایش نداشت.

((راستی لیلا جای منو هم وقتی واسه شنا رفتی خالی کن در ضمن مواظب مردهای جنگل هم باش اونا دنبال یك بانوی قشنگ می گردند مبادا تك و تنها واسه شکار بری توی جنگل، اون وقت خودت شکار یکی از اون جنگلی ها بشی. حتما یکی از اون سگهای آمریکایی پدر بزرگت رو با خودت ببر. حالا اگر هم یکی از اون مردهای جنگل به تورت خورد آدرس منم بهش بده واسه من جنگلی و غیر جنگلی فرقی نمی کنه .... هی دختر یك وقت جزو دار و دسته جنگلی ها نشی، لیلا کوچك خان جنگلی!))

شوخیها و مزاحهای مریم تا حدودی به او روحیه بخشیده و به او قبولانده بود که برای گذراندن تعطیلات نوروزی می رود. اما صدای خشك ناصر او را به خود آورد.

- حالا قدر عافیت رو می فهمی. وقتی عید امسال رو وسط جنگل، بین یك وعده آدم پیر و خرفت و دور از شهر گذروندی اون وقت می فهمی چطور باید توی شهر زندگی کنی. می فهمی وقت بهت اعتماد کردند چطور از اعتماد طرف مقابلت سوءاستفاده نکنی و ....

غرولندهای ناصر همچنان ادامه داشت. لیلا سرش را به صندلی تکیه داد، چشمهایش را بست و سعی کرد حرفهای تلخ و نادرست او را نشنیده بگیرد. کم کم احساس کرد حرکت آرام و گهواره وار اتوبوس او را به خوابی شیرین دعوت می کند.

forums.Pichak.net

با صدای بوق پی در پی اتوبوس چشمهایش را باز کرد. اتوبوس داخل ترمینال متوقف شد. ناصر از جا برخاست ساك كوچك ليلا را برداشت و همراه او و ديگر مسافرها از اتوبوس پياده شد. بدون اين كه بخواهد حرفی با ليلا بزند وارد ساختمان ترمينال شد كمی اطراف را نگاه كرد و بعد به سمت كيوسكهای تلفن رفت، ساك را مقابل پايش گذاشت و مشغول گرفتن شماره شد.
لحظاتی بعد با برقراری تماس گفت:

- الو جنگلبانی.

- بله بفرمائيد.

ناصر به ليلا كه روی نيمكتی نشسته بود نگاه كرد و گفت:

- با صالح كار داشتم.

- منظورتون عمو صالح است؟

ناصر گفت:

- حالا عمو، دايی يا هرچی كه هست.

- بگم كی باهاشون كار داره؟

ناصر كه هميشه از مكالمات طولانی تلفن عصبانی می شد با ناراحتی گفت:

- ای بابا، به شما چه ربطی داره، شما برو بگو بياد پای تلفن.

- مودب باشيد آقا! نكنه فكر كرديد من اينجا تلفنچی هستم ...

بعد مكث كوتاهی كرد و گفت:

- اجازه بديد برم صداش كنم.

لحظاتی طول كشيد تا دوباره ارتباط برقرار شد. صدای صالح به آرامی در

گوشی پيچيد.

- بفرمائيد.

forums.Pichak.net

ناصر گفت:

- سلام، من هستم ناصر.

صالح گفت:

- سلام ناصر جان، تویی؟ خوبی بابا ... بچه ها خوبند؟

ناصر گفت:

- همه خوبند لیلا رو آوردم تا آخر تعطیلات پیش شما بمونه.

صالح با تعجب گفت:

- لیلا رو ... قدمش روی چشم. اما چرا اینجا؟ چرا نبردیش اصفهان؟ اینجا

که حوصله اش سر می ره.

ناصر گفت:

- اینجا واسه دخترهایی که هرزه گی رو پیشه می کنن مناسب تره.

صالح که سر در گم شده بود پرسید:

forums.Pichak.net

- منظورت چیه؟ اتفاقی افتاده؟

ناصر گفت:

- فقط با ماشین جنگلبانی بیا ترمینال ورش دار ببرش، من باید برگردم

تهران.

صالح گفت:

- ای بابا تو که نو نصف جون کردی. نمی خوای بگی چی شده؟

ناصر گفت:

- خودش دسته گلی رو که به آب داده واستون تعریف می کنه فقط

زودتر بیا.

و بدون خداحافظی تماس را قطع کرد.

عزیز در حالی که با قاشق، آب قند را هم می زد با لهجه گیلکی اش ناصر را

به باد ناسزا گرفته بود:

forums.Pichak.net

- الهی خیر نبینی، تی عزا بشینم تی نوم فکه تی کولا موتحته سر

بنم گور به گور بوبو ....

عمو صالح با چهره ای گرفته آهسته گفت:

- بس کن عزیز ... بس کن، نه به عزایش نشستی نه نومش افتاده،

فقط لیلا رو می رنجونی.

عزیز کنار لیلا نشست و گفت:

- بس کن لیلا جان ... تو هم اینقدر گریه نکن اشکهای تو سوز دل منو

بیشتر می کنه. بگیر این شربت رو بخور تا کمی آروم بگیری.

لیلا کمی از شربت را خورد و سعی کرد آرام بگیرد. صالح با من من پرسید:

- لیلا جان وحید خبر داره که اومدی اینجا؟

لیلا گفت:

- آره آقا جان، دیروز باهاش تماس گرفتم، گفتم خودم دارم می رم. نمی

forums.Pichak.net

خوام بدونه واسه تنبیه منو فرستاده اینجا، اگه بفهمه....

صالح لبخند تلخی زد و گفت:

- خوب کاری کردی دخترم. به هر حال من و عزیز نمی ذاریم اینجا بهت بد

بگذره و اون طور که پدرت می خواد بشه. کاری می کنم که خودت هر سال

با کمال میل بیایی اینجا.

لیلا به زور لبخندی بر لب نشاند. چه چیزی می توانست وسط آن جنگل او را

آنقدر سرگرم خود سازد که غم و اندوهش را فراموش کند؟!

حسی غریب او را نزدیکیهای غروب از خانه بیرون کشیده بود. احساس می کرد صبر و تحملش به پایان رسیده است و برای ادامه حیات انگیزه ای ندارد، شش روز از آمدنش به آن جا می گذشت علی رغم تلاشهای عزیز و آقاجان برای سرگرم کردن اون، نتوانسته بود خودش را با محیط سوت و کور جنگل وفق دهد. از طرفی مطمئن بود ناصر او را به آنجا فرستاده تا بتواند در نبودش به راحتی زیور را وارد زندگیش کند. هان طور که قدم برمی داشت متوجه ریزش شدید باران شد، زیر درخت تنومندی ایستاد تا در امان بماند. باران، اول ریز و آرام می بارید اما دقایقی بعد شدت گرفت. می بارید تا تن خسته جنگل را بشوید. لیلا ژاکتش را محکمتر به دور خودش پیچید و به آسمان که یك ریز می بارید نگاه کرد و زیر لب گفت:

((انقدر ببار تا منو محو کنی. من که قصد دارم خودم رو محو کنم، چه فرقی داره زیر رگبار تو نابود بشم یا توی دل این جنگل از بین برم یا طعمه حیوونهای وحشی بشم. خدا همه چیز رو از من دریغ کرد،

تنها دلخوشی منو ازم گرفت، این همه آدم، آدمهای پولدار و بی غم، چرا فقط واسه دادن غم و اندوه نظر به من داره؟ این زندگی رو هم نمی خوام، می گذارمش کنار باقی چیزهایی که یا از من گرفت یا بهم نداد ...))

forums.Pichak.net

صدای غرش بلند آسمان باعث شد که دستهایش را روی گوشهایش بگذارد و چشمهایش را ببندد. تصویری از مادرش در ذهنش نقش بست.

((غم و اندوه واسه همه آدمهاست دخترم. خداوند هیچ بنده ای رو بی غم نیافریده. غم و شادی با آدم متولد می شه. توی لحظات دردمندیه که آدمها احساس تنهایی می کنند، در این مواقع فقط با توکل به خداست که می شه زندگی کرد. باید صبر داشته باشی ... زشتیها تموم می شه... رنگ شادی رو می بینی.))

لیلا چشمهایش را باز کرد و دستهایش را از روی گوشهایش برداشت. باران قطع شده بود و او هم خیس شده بود زیر لب گفت:

((می خوای چی کار کنی لیلا؟ خودت را خلاص کنی؟ پس نصایح مادرت چی؟ فراموش کردی که همیشه با توئه... از خدا غافل شدی و کفر گفتی.))

کمی مکث کرد و اطرافش را با نگاه کاوید؛ تا چشم کار می کرد درخت بود و درخت که تصویر را در تاریك و روشنایی غروب می ساختند. از فکر این که شب را در دل جنگل سپری کند بر خودش لرزید. نسیم خنکی که می وزید باعث می شد احساس سرما کند بی هدف و سردرگم به راه افتاد و به خودش نهیب زد:

((مگه نمی خواستی خودت رو خلاص کنی، پس چرا ترسیدی؟))

با هر قدمی که برمی داشت با ترس و وحشت به اطرافش نگاه می کرد. کم کم همان روشنایی اندك هم محو شد، جنگل در سیاهی شب فرو رفت و لیلا سرگردان در جنگل به راهش ادامه داد.

صدای بلند جغدی باعث شد با وحشت جیغ بکشد، به سختی نفس می کشید و احساس خفگی می کرد. صدای نفسهایش را در فضای جنگل می شنید به خودش گفت:

((نترس لیلا، حالا که دست به این کار احمقانه زدی لااقل نترس، الان آقاجان و بچه های جنگلبانی هرجا باشند پیدایشان می شود. و این درس عبرتی می شه واسه تو که صبر رو پیشه خودت کنی، اگر زیور بشه زن بابات که دنیا به آخر نمی رسه، اگر محبوبه بیاد و به تو امر و نهی کنه که ... آره ... آره واسه همینها بود که خواستی خودکشی کنی نه واسه تهمت ناروایی که بابات بهت بست.))

صدای زوزه گرگها در فضای جنگل طنین انداخت. لیلا اول خودش را به درختی چسباند و بعد با وحشت پا به فرار گذاشت. بی هدف می دوید و در حین دویدن از ترس و یاس می گریست و در دل به خودش بد و بیراه می گفت. هوای سرد و مرطوب جنگل تا مغز استخوانهایش نفوذ کرده بود و علی رغم آن به خاطر مسافت طولانی که دویده بود عرق تمام وجودش را خیس کرده بود. با یاس فریاد زد:

((مامان کمکم کن؛ غلط کردم ... به خدا غلط کردم...))

و ناگهان پایش به چند شاخه خشکیده گیر کرد و نقش زمین شد و با صدای بلند گریست. درمانده و عاجز سرش را روی زمین خیس قرار داده بود و اشك می ریخت خودش هم باور نمی کرد دست به چنان دیوانگی بزند و مرتکب چنان اشتباهی شود. فقط از خدا کمك می طلبید صدای خش خشی که از پشت سرش شنید باعث شد آرام بگیرد، با ترس از جا برخاست و به سمت صدا برگشت؛ از دیدن چند جسم براق، نفس در سینه اش حبس شد. چشمهایش را بیشتر باز کرد تا در تاریکی شب آن اجسام را تشخیص دهد. خوب که دقت کرد با دیدن جثه چند گرگ که به او نزدیك می شدند رمق از پاهایش بیرون رفت، حتی صدای دندانهایش که از شدت ترس به هم می خوردند را می شنید. کسی به او گفت، ((فرار کن ... فرار کن والا تیکه پاره می شی.))

این خودش نبود که می دوید. با آن همه ترس چطور می توانست با آن سرعت بدود و فریاد بزند ((کمك)) ؟ فقط می دوید و فریاد می زد و می دانست گرگهای گرسنه هم دنبالش می دوند. کم کم پاهایش بی حس می شد و او به زور خودش را می کشید. دیگر رمقی برایش نمانده بود و روی زمین افتاد، سعی کرد از جا برخیزد اما این بار چیزی محکم او را به زمین میخ کرده بود. پاهایش بی حس شده بود در حالی که فریاد می زد:

((خودم خواستم ... خودم ...))

و می گریست به پشت سرش نگاه کرد، با دیدن گرگی که آماده حمله به او بود فریاد کشید و سرش را روی زمین گذاشت. می توانست جسم بی جانش را که توسط گرگها از هم دریده می شد تصور کند اما صدای شلیك تفنگی شکاری آن تصویر وحشتناك را از ذهنش پاك کرد. سنگینی جسمی را روی پاهایش احساس کرد، صدای زوزه گرگهای دیگر را که از او فاصله می گرفتند شنید. سرش را بلند کرد و با انزجار به لاشه گرگ که روی پاهایش افتاده بود نگاه کرد. لاشه سنگین گرگ را از روی پاهایش کنار زد، از خون گرگ شلوارش گرم شده بود. به دنبال نجات دهنده اش تاریکی جنگل را جستجو می کرد نور چراغ قوه ای که مستقیما به چشمهایش می تابید باعث شد چشمهایش را ببندد و صدای آهسته مردی در گوشش طنین انداخت:

- یك خانم جوان، تك و تنها اون هم وسط جنگل! نزدیك بود طعمه گرگها بشید.

احساس می کرد در دنیایی خیالی سیر می کند. هیچ حسی در بدن نداشت، به سختی دستش را مقابل صورتش گرفت تا او را ببیند. تصویری که جلوی رویش شکل می گرفت او را تا سرحد مرگ ترساند، قدم به قدم به او نزدیکتر می شد همان لبخند زشت و کریه، همان شلوار کثیف و سبز رنگ و یك برق خاص در نگاه گستاخش، برقی حاصل از قصد تعددی. در حالی که جانی برایش نمانده بود با صدایی خسته و اندوهبار التماس کنان گفت:

- خواهش می کنم ... تو رو خدا با من کاری نداشته باش ... این بار منو می کشه ....

و بعد بی اراده روی زمین افتاد.

صدای جرق جرق سوختن هیزمها، گرمایی مطبوع را به فضای اتاق می بخشید. گرم تر از آن صدا و هوا، صدای گرم عزیز بود، ((لیلا جان ... لیلا جان ...))

لیلا به سختی چشمهایش را که گویی در کوره داغ قرار گرفته بودند، باز کرد سرش به شدت سنگین بود و تمام بدنش درد می کرد اولین چیزی را که دید تصویری گنگ از چهره گرم و مهربان عزیز بود؛ چند بار چشمهایش را باز و بسته کرد تا توانست تصویری شفاف از او را ببیند. حالا صدای او را هم بوضوح می شنید که با لحنی مادرانه می گفت:

- لیلا جان ... کمی از این سوپ رو بخور ... بخور عزیز جان بیست و چهار ساعته که چیزی نخوردی.

لیلا به قاشق نگاه کرد چیزی به خاطر نداشت فقط بدنش به شدت درد می کرد و بعد به یاد کتکهای پدرش افتاد. شلاق بالا می رفت و روی بدن نحیف او پایین می آمد. به سختی لبهایش را از هم گشود و زمزمه کرد:

- من کجا هستم عزیز؟ شما ... شما چطور اومدید اینجا؟

عزیز دست نوازشش را روی موهای او کشید و گفت:

- ما جایی نیامدیم عزیزم، تو آمدی پیش ما ... گیلان ... توی جنگل.

آه پس این درد ضربات سهمگین پدرش نبود، نه ... مدتها از آن زمان می گذشت. این درد، درد تازیانه باران بی امان و سرمای گزنده جنگل بود و آن شب وحشتناك را به یاد آورد عزیز با لحنی که سعی داشت دور از سرزنش و پر از دل نگرانی باشد گفت:

- آخه دختر جون این چه کاری بود که کردی؟ من و آقاجانت را نصف عمر کردی. فکر نکردی تك و تنها رفتن توی جنگل چه خطراتی داره؟ نگفتی اگر اتفاقی برات بیفته من و آقاجانت یك عمر شرمنده خودمان و خدای هستیم، نزدیك بود طعمه گرگها بشی.

و بعد چند قاشق سوپ به او خوراند و ادامه داد:

- می دونی چند ساعته توی تب و هذیان می سوزی؟ بنده خدا، آقای جوانمرد، رئیس جنگلبانی رو می گم، شبونه رفت و دکتر رو آورد بالای سرت. امروز صبح هم اومد اینجا وقتی دید که هنوز کاملا بهوش نیومدی دوباره یکی رو فرستاد دنبال دکتر. وقتی دکتر گفت حالت بهتره، خیالش راحت شد.

لیلا آهسته پرسید:

- رئیس جنگلبانی ... من اونو دیدم؟

عزیز هنوز جواب او را نداده بود که صدایی از داخل حیاط در اتاق طنین انداخت.

- عمو صالح ...

عزیز از اتاق بیرون رفت، لیلا چشمهایش را بست و به صدا گوش سپرد.

forums.Pichak.net

- سلام پسرم ... عمو صالح رفت توی جنگل ... کاری داشتی؟

- نه کار مهمی نبود ... راستی حال نوه تون چطوره؟

عزیز پاسخ داد:

- به لطف شما بهتره ... بفرمائید داخل ... یك استکان چایی نمك گیرت نمی کنه.

- ممنون باید برم. یك روز دیگه مزاحم می شم، فعلا خداحافظ.

صدا برای لیلا آشنا بود آن صدا را جایی شنیده بود. وقتی عزیز بار دیگر به اتاق برگشت با صدایی آهسته پرسید:

- کی بود عزیز؟

عزیز کنار سمار نشست و در حالی که برای لیلا چای می ریخت گفت:

- همون بنده خدایی که پریشب تو رو نجات داد؛ با شلیك اون یکی از گرگها کشته شده و بقیه شون فرار کردند. وقتی آقاجان و بقیه بالا سرت رسیدند تو از ترس گرگها بیهوش شده بودی.

لیلا چشمهایش را باز کرد و با تعجب گفت:

- نه عزیز. من بعد از این گرگها رو فراری داد بیهوش شدم، من دیدمش اون اونجا بود از دیدن قیافه اش ترسیدم و ....

عزیز فنجان چای را کنار لیلا گذاشت و گفت:

- قیافه این بنده خدا اصلا ترسناك نیست که تو بترسی.

لیلا گفت:

- همون مزاحمه بود؛ همون که به خاطرش آواره اینجا شدم.

عزیز لبخندی زد و گفت:

- نه دخترم این بنده خدا اهل این حرفها نیست. مطمئنا از بس که ترسیده بودی اونو به شکل آن جوانك مزاحم دیدی.

لیلا همراه صالح از پرچینها گذشت، عزیز از پنجره سرك کشید و گفت:

- صالح زیاد خسته اش نکن هنوز مریض احواله.

صالح به علامت خداحافظی دستش را بلند کرد و همراه لیلا به سمت جاده رفت، با احتیاط از آن عبور کردند و به سمت دیگر جاده که ادامه جنگلهای انبوه گیلان بود رفتند. لیلا سکوت را شکست و گفت:

- کار اصلی شما چیه؟

صالح لبخندی زد و گفت:

- کارمون؟ جالبه! بعد از این همه سال، نوه ام می خواد بدونه کار پدربزرگش که من باشم چیه.

لیلا گفت:

- تا حالا فکر می کردم فقط محافظ درختها هستید و مواظبید جنگل دچار حریق نشه.

صالح گفت:

- این هم یکی از مسولیتهامونه، اما کار عمده ما محافظت از حیواناته؛ محافظت از همون گرگهایی که چند شب پیش قرار بود طعمه شون بشی.

لیلا لبخندی زد و معترضانه گفت:

- آقاجون ....

صالح لبخندی بر لب نشاند و گفت:

- باید جلوی شکارهای غیر قانونی را بگیریم. این شکارها باعث انقراض نسل خیلی از حیوانات وحشی بشه. گونه های زیادی به علت شکار بی رویه، نسلشون رو به انقراضه.

لیلا گفت:

- شکار غیرقانونی، مگه شکار قانونی هم هست؟

صالح خنده ای سر داد و گفت:

- آره دخترم، برای شکار در بعضی از مناطق مجوز لازمه، حتی تفنگهای شکاری هم مجوز می خواد بعضی از مناطق هم ممنوعه حفاظت شده است.

لیلا گفت:

- شما این مناطق رو می شناسید؟

صالح گفت:

- مثل کف دستم، در ضمن شکار هر حیوونی هم فصل خاصی داره، حتی ماهیگیری توی بعضی از رودخانه های این منطقه.

لیلا گفت:

- پس کارتون واقعا مشکله.

forums.Pichak.net

صالح لبخندی زد و به لیلا که به رودخانه نگاه می کرد و گفت:

- مگه این رودخانه رو ندیدی؟

لیلا از بالای پل عریض به رودخانه خروشانی که سکوت محیط را می شکست نگاه کرد و گفت:

- اون روز؟ ... من اون روز از اینجا عبور نکردم.

صالح کنار لیلا ایستاد و گفت:

- ولی ما تو رو اون طرف جنگل پیدا کردیم چطور بدون این که از اینجا عبور کرده باشی به اون طرف رسیدی؟

لیلا با تعجب به صالح نگاه کرد. لبخند تلخی بر لبهای صالح نقش بست و گفت:

- از چی فرار می کردی دخترم؟ از خودت؟ از پدرت؟ از ما پیرمرد و پیرزن از کار افتاده؟

لیلا گفت:

- شما و عزیز تنها امید من هستید، من از سرنوشتم فرار می کردم.

صالح گفت:

- هیچ کس نمی تونه از سرنوشتش فرار کنه، دیدی که نتونستی.

و بعد، از روی پل عبور کرد. لیلا هم به دنبال او رودخانه را پشت سر گذاشت. چند صدمتر دورتر از رودخانه، چادر مسافرتی و آتش کوچکی برپا بود. صالح زیر لب غرولند کرد و جلو رفت و با صدایی بلند گفت:

- این چادر مال کیه؟

با خروج مردی جوان از چادر، صالح جوابش را گرفت و لبخدزنان گفت:

- شمائید یاشارخان، اینجا چرا؟ فکر می کردم مثل هرسال توی کلبه شکاریتان هستید.

یاشار گفت:

- سلام عمو صالح، کلبه به کمی تعمیرات احتیاج داشت؛ واسه همین اینجا چادر زدیم.

صالح گفت:

- علیك سلام، توی این هوای سرد ... قابل نمی دانستید به منزل محقر ما تشریف بیاورید؟

یاشار گفت:

- اختیار دارید عمو صالح، کنار شما بودن برای من افتخاره ...

forums.Pichak.net

صدای او برای لیلا آشنا بود این مرد جوان با آن اندام ورزیده و موهای خوش حالت و خاکستری رنگش، با آن چهره گرم و دوستانه چطور آن شب در تصور لیلا به آن جوان لاابالی مبدل شده بود؟ یاشار نگاهی به لیلا که چند قدم دورتر ایستاده بود نگاه کرد و پرسید:

- انگار حال نوه تون بهتر شده.

صالح گفت:

- خدا رو شکر بهتره، فقط اگر اون شب به دادش نمی رسیدید حالا معلوم نبود که ....

یاشار لبخندی زد و گفت:

- خواست خدا بود. لابد حالا هم آوردیش که با جنگل آشناش کنی.

صالح خنده ای کرد و گفت:

- مگه جنگل کوچه پس کوچه های شهره که با یك بار گذر از اون همه جاش رو یاد بگیری؟ جنگل رو مرد جنگل می شناسه و بس!

یاشار گفت:

- درسته، حالا بفرمایید. تا شما خستگی در می کنید من هم براتون یه قهوه می ریزم.

صالح روی صندلی تاشو نشست و به لیلا که نزدیك رودخانه ایستاده بود، گفت:

- لیلا ... لیلا بیا اینجا.

لیلا همان جا روی تخته سنگی نشست و گفت:

- همین جا راحتم.

صالح فنجان قهوه را از دست یاشار گرفت و پرسید:

- امسال تنها اومدی؟

یاشار گفت:

- نه وفا هم همراهمه، من استراحت می کردم گویا برای ماهیگیری رفته بیرون. نه قلابش هست نه اسبش. ببینم عمو صالح واسه قدم زدن می ری یا گشت؟

صالح گفت:

- این که می بینی بدون اسب هستم به خاطر لیلاست، سوارکاری بلد نیست.

یاشار با شوخ طبعی گفت:

- پس بدون اسب و بی سیم و تفنگ می ری شکار، شکارچیان غیرقانونی!

forums.Pichak.net

صالح آهسته به پیشانی اش ضربه زد و گفت:

- ای دل غافل، پیریه و هزار درد، فراموشی هم که از همه بدتر!

قهوه اش را داغ داغ سرکشید و گفت:

- برمی گردم تا بی سیم و تفنگم رو بیارم.

یاشار از جا برخاست و گفت:

- می تونی اسب منو ببری.

صالح لبخندی زد و گفت:

- نه ... نه ... همون یك بار که سعی کردم ازش سواری بگیرم واسه هفت پشتم بسه!

یاشار خنده کوتاهی کرد، صالح به سمت لیلا رفت و از او خواست لحظاتی همانجا منتظرش بماند تا برگردد. بعد از رفتن صالح، یاشار فنجان دیگری را از قهوه پر کرد و به سمت لیلا رفت، وقتی به او رسید گفت:

- سلام ... خوشحالم که سرحال می بینمتون.

لیلا با عجله از جا برخاست و گفت:

- ممنون.

یاشار فنجان را مقابل لیلا گرفت و گفت:

- قهوه می خورید؟

لیلا بدون آنکه به او نگاه کند گفت:

- نه ... متشکرم.

یار پرسید:

- برای تعطیلات آمده اید؟

لیلا خواست در پاسخ به او بگوید مرا به اینجا تبعید کرده اند اما با مناظر چشم گیر و جان بخش آنجا فکر کرد،(چه کسی حاضر نیست به اینجا تبعید نشه؟ چرا قبل از این که از زندگی که در اینجا جریان داره بهرمند بشم چنان تصمیم احمقانه ای گرفتم و سعی کردم خودم رو نابود کنم؟)

یاشار که سکوت طولانی لیلا را دید پرسید:

- شما حالتون خوبه؟

لیلا به خودش آمد و گفت:

- بله ... بله خوبم و برای تعطیلات اومدم.

و ناگهان به یاد آورد چند ماه قبل به خاطر هم صحبتی با یك جوان مزاحم زیر ضربات بی رحمانه پدرش قرار گرفته و همان حادثه علت حضورش در آنجاست و این بار ... احساس کرد پدرش در جای جای جنگل حضور دارد و او را زیر نظر گرفته.

یاشار بار دیگر با سوالش او را به خود آورد:

- شما حالتون خوبه؟ رنگتون پریده.

لیلا با دستپاچگی گفت:

- نه ... نه چیزی نیست.

در همین هنگام صدای سم اسبی که به تاخت می آمد توجه هر دو را به خود جلب کرد. لیلا ابتدا فکر کرد صالح برگشته اما با دیدن جوان دیگری که جلوی چادر از اسب پائین می آمد تشویشش دوچندان شد. جوان در حالی که به سمت آنها می آمد گفت:

- سلام یاشار ... مهمون داری؟

یاشار نگاه کوتاهی به لیلا که حالتی غیرعادی داشت کرد و گفت:

- نوه عمو صالح است.

وفا بدون در نظر گرفتن استرس درونی لیلا با خنده گفت:

- همون خانمی که برام تعریف کردی چطور دلیرانه از دهان یك ببر سیاه گرسنه نجاتش دادی؟ اون هم دست خالی!

یاشار با اعتراض گفت:

- وفا ...

سپس رو به لیلا کرد و گفت:

- فکر می کنم حالتون خوب نیست. می تونم بهتون کمك کنم؟

لیلا روی کنده درخت نشست و در حالی که از تنها بودن با دو مرد جوان به شدت در عذاب بود گفت:

- نه خوبم.

وفا نگاه عمیقی به لیلا کرد و گفت:

- اون ببر سیاه چطور به خودش جرات داده که شما رو اذیت کنه؟

forums.Pichak.net

یاشار که متوجه حال منقلب لیلا بود دوباره با لحنی معترض گفت:

- وفا ... دست بردار وقت شوخی نیست.

و سپس به سمت چادر رفت. وفا دوباره گفت:

- می بخشید انگار شما رو ناراحت کردم.

لیلا به خودش جرات داد و به وفا نگاه کرد و گفت:

- نه اینطور نیست.

وفا گفت:

- برای تعطیلات اومدید؟ جای واقعا قشنگیه. راستی پدربزرگتان کجاست؟

لیلا گفت:

- برگشت جنگلبانی، الان برمی گرده.

وفا گفت:

- اگر پیاده روی براتون مشکله می تونید از اسب من استفاده کنید.

لیلا که سعی داشت وفا را از سر خود باز کند گفت:

- من سواری بلد نیستم.

اما وفا ول کن نبود و باز ادامه داد:

- این که مشکلی نیست من می تونم توی این مدت به شما سواری یاد بدهم.

لیلا با تعجب به وفا به خاطر پیشنهاد غیر منتظره اش نگاه کرد و با جدیت گفت:

- نخیر آقا، من از اسب می ترسم.

وفا خنده ای سر داد و گفت:

- می ترسید؟ پس چطور اون شب توی جنگل تك و تنها قدم می زدید؟

لیلا با کمی عصبانیت گفت:

- قدم نمی زدم گم شده بودم.

و با دیدن صالح که از پل عبور می کرد از جا برخاست و گفت:

- فعلا خداحافظ.

forums.Pichak.net

و از او دور شد.

ششمین روز از فصل بهار هوایی مطلوب داشتت؛ صدای پرندگان جنگلی فضا را پر کرده بود، لیلا هنوز باور نداشت که توانسته آن مدت طولانی را به آسانی در آن جنگل سر کند. روی تخت وسط حیاط نشسته و به عزیز و همسر یکی دیگر از جنگلبانان که در حال تهیه نوعی کلوچه محلی بودند چشم دوخته بود. عزیز هم از حال او غافل نبود؛ رو به همسایه اش کرد و پرسید:

- امسال شانس نوه من بود که گلی نیومد.

حکیمه لبخندی بر لب نهاد و گفت:

- اتفاقا دیروز بعدازظهر آمد، دیگه باید سر و کله اش پیدا بشه تا حالا هم توی رختخواب بود. دختره تنبل بار اومده.

عزیز نگاهی به آن سوی حصارها انداخت و تبسمی کرد و گفت:

- حلال زاده از راه رسید!

حکیمه خانم به گلی که وارد حیاط می شد نگاه کرد و گفت:

- ساعت خواب خانوم تنبل!

گلی یك راست به سمت آنها رفت و گفت:

- سلام عزیز خانوم، خسته نباشید.

forums.Pichak.net

عزیز گفت:

- علیك سلام گلی جون، امسال خیلی دیر این طرفها پیدات شد!

گلی گفت:

- تازه به هزار حقه و کلك خودم رو به اینجا رسوندم. بابا نمی گذاشت امسال بیام می گفت باید توی کارهای زمین و باغ بهشون کمك کنم اما من حال و حوصله اونجور کارها رو نداشتم.

و بعد به لیلا نگاه کرد و گفت:

- شما هم امسال مهمون دارید؟

عزیز گفت:

- آره، نوه ام از تهرون اومده، ببینم می تونی از تنهایی بیرونش بیاری یا نه.

گلی لبخندی زد و به سمت لیلا رفت، لیلا با پیش دستی،سلام کرد. گلی لبه تخت نشست و جواب سلامش را داد و گفت:

- من گلی هستم، شما اهل تهرانید؟

لیلا لبخندی تحویلش داد و گفت:

forums.Pichak.net

- بله اسم من هم لیلاست.

گلی گفت:

- چرا تنها نشستی؟ حیف نیست توی هوای به این لطیفی یك جا نشستی و به دو تا پیرزن نگاه می کنی؟

لیلا از حرف گلی کمی دلخور شد و گلی با فراست دریافت. خنده کوتاهی کرد و گفت:

- دارم شوخی می کنم بلند شو بریم.

و خودش زودتر از جا برخاست. لیلا در حالی که همراه او از حصارها خارج می شد گفت:

- کجا می ری گلی؟

گلی گفت:

- می ریم کلبه شکار یاشارخان، ببینم تو اونو هنوز ندیدی؟

لیلا گفت:

- چرا یکی دو دفعه دیدمش؛ همین نزدیکیها اون طرف رودخونه چادر زدند.

گلی گفت:

forums.Pichak.net

- چادر زدند؟ تو اونا رو دیدی و تنها نشستی؟!

لیلا با سردرگمی پرسید:

- منظورت چیه؟

گلی گفت:

- خب چرا وقتت رو با اونا پر نکردی؟

لیلا تعجب زده پرسید:

- وقتم رو با دو تا مرد جوون پر کنم؟!

گلی خنده ای سر داد و گفت:

- فکر می کردم این چیزها توی تهرون شما عادیه. یك طوری صحبت می کنی انگار که منظورم رو نمی فهمی، من هر سال می یام اینجا، یاشار خان هم اینجاست؛ سواری هم اون به من یاد داد، تازه با هم ماهیگیری هم می کنیم، بعضی وقتها ورق بازی می کنیم یا همراه اونا واسه شکار می رم ....

لیلا گفت:

- پس آدمهای مطوئنی هستند.

forums.Pichak.net

گلی گفت:

- از خانواده های معتبر گیلان هستند پدرش رو همه می شناسند. می دونی یاشار خان خودش یك جورهایی آدم مرموزیه، اما هر چی که هست همه بهش اعتماد دارند.

لیلا پرسید:

- منظورت از مرموز چیه؟

گلی گفت:

- نمی دونم ... مرد ساکتیه، بیشتر از اون چه که فکرش رو کنی. بیشتر اوقات رو توی کلبه شکارش می گذرونه، واسه شکار نمی آد، می آد که تنها باشه. با این که آدم تحصیل کرده ایه اما از جمع فراریه، من هم اوایل از این که با اون تنها باشم می ترسیدم اما بعد کم کم متوجه شدم کوچکترین توجهی به جنس مخالف نداره؛ با من همونطور رفتار می کنه که با وفا. چندین بار از پدربزرگم پرسیدم چرا شماها انقدر به اون اعتماد دارید و اون چه کار کرده که تا این حد مورد اطمینان شما قرار گرفته، اما جواب درست و حسابی به من نداد. من هم دیگه سوال نکردم. به هر حال وقت منو پر می کنه.لیلا لبخند تمسخرباری زد و گفت:

- اصلا برای چی می آیی اینجا که مجبور بشی وقتت رو با اونا پر کنی؟

گلی دلخور از کنایه لیلا گفت:

- به خاطر فرار از کار.

لیلا گفت:

forums.Pichak.net

- معذرت می خوام، نمی خواستم ناراحتت کنم.

گلی در حالی که به سمت حصارها می رفت با شیطنت گفت:

- البته یك چیز دیگه هم هست، چیزی که منو هرسال به اینجا می کشونه.

لیلا دنبال گلی از حیاط خارج شد و گفت:

- می خوای حدس بزنم اون چیه؟

گلی خنده کوتاهی کرد و گفت:

- باشه اما مطمئنم حدست اشتباهه.

و به لیلا چشم دوخت. لیلا با احتیاط گفت:

- وفا؟

گلی خنده ای سرداد و گفت:

- بیا تا جلوی چادرشون مسابقه بدهیم.

و خودش زودتر از لیلا شروع به دویدن کرد. از دو روز قبل که لیلا ساعتی را آنجا گذرانده بود چیزی فرق نکرده بود چادر هنوز سرجایش بود و خاکسترهای آتش برپا شده روی زمین به چشم می

forums.Pichak.net

خورد، حتی جای سم اسبهایی که حالا آنجا نبودند روی زمین نقش بسته بود. گلی وارد چادر شد و بعد از دقایقی از آن خارج شد و گفت:

- نیستند.

و مشغول برپا کردن آتش شد. لیلا به او با مهارت چوبها و هیزمهای خشك را روی هم قرار می داد نگاه کرد. گلی با کبریت چوبها را آتش زد جرق جرق سوختن چوبها، بوی هیزم و گرمای مطبوع آتش که در هوای نمناك و مرطوب جنگل بر وجود لیلا می نشست به او احساس خوشایندی داد. همانجا کنار آتش روی تخته سنگی نشست و به آتش چشم دوخت. گلی هم در حال تدارك چای به چادر رفت و آمد می کرد و دایم غر می زد:

- مردها همیشه شلخته هستند هیچ وقت نمی تونند وسایل رو سر جاش بگذارند.

لیلا بی توجه به شکایات گلی بی مقدمه پرسید:

- گلی، شغل یاشار خان چیه؟

گلی لحظاتی کوتاه به لیلا نگاه کرد و بعد گفت:

- خب تا جایی که من می دونم به پدرش کمك می کنه؛ پدرش دو تا کارخونه نساجی داره. البته بیشتر وقتش رو توی جنگل سپری می کنه. گفتم که یك جورهایی مرموزه فکر می کنم از اجتماع گریزونه، یك جورایی توی خودشه.

و با شوخی ادامه داد:

- مرد جنگل که می گن همینه!

forums.Pichak.net

لیلا از این حرف گلی به یاد صحبتهای دوستش مریم افتاد،(نکنه یك وقت تنهایی بری توی جنگل، مردهای جنگل دنبال یك بانوی زیبا هستند. حالا اگر احتمالا یکی شون به تورت خورد آدرس منو بهش بده واسه من جنگلی و غیره فرقی نداره.)

لبخند کمرنگی بر لبهای لیلا نقش بست با خودش گفت،(باید به مریم زنگ بزنم بهش خبر بدم که اینجا دو تا مرد جنگل پیدا کردم اما انقدر می شه بهشون اعتماد کرد که بدون سگهای آمریکایی، تك و تنها باهاشون نشست و به قول تو گپ زد.)

- جای قشنگیه این طور نیست.

لیلا رها شده از خیالات و افکارش به سمت صدا نگاه کرد. یاشار در حالی که او را خطاب قرار می داد اسبش را می بست:

- شما هم مثل من زیاد از دنیای اطرافتون فاصله می گیرید. این خوب نیست.

و بعد تفنگ شکاریش را برداشت، به سمت لیلا رفت و به نگاه پرسش آمیز لیلا پاسخ داد:

- منظورم اینه که زیاد توی خودتون هستید. فهمیدید که ما کی اومدیم؟

لیلا به تفنگ شکاری او نگاه کرد و پرسید:

- مجوز دارید؟

صدای خنده وفا فضا را پر کرد. یاشار نگاه سرزنش باری به وفا انداخت و گفت:

- تا وقتی پدربزرگتون هست کسی جرات نداره این طرفها شکار غیرقانونی کنه، در ضمن حالا فصل شکار نیست اینو فقط برای امنیت خودم می آرم شاید هم واسه نجات یکی مثل شما ...

وفا هم روی صندلی تاشوی دیگری نشست و در حالی که هنوز لبخند بر لب داشت، گفت:

- حالا که شما هم به جنگلبانی و حفاظت اضافه شده اید دیگه جرات نمی کنیم همون چند تا ماهی استخونی رو هم صید کنیم.

صدای اعتراض آمیز گلی این بار از داخل چادر به گوش رسید:

- نیست ... اینجا اینقدر شلوغ و درم و برهمه که من نمی تونم فنجونها رو پیدا کنم.

یاشار در حالی که از جا برمی خاست گفت:

- اومدم انقدر غر نزن.

وفا در حالی که با چوب، آتش زیر کتری را زیر و رو می کرد به لیلا که در سکوتش به اطراف نگاه می کرد گفت:

- حرفهای ن شما رو ناراحت کرده یا همیشه اینقدر ساکت هستید؟

لیلا لبخند تلخی زد و گفت:

- من از صحبتهای شما اصلا ناراحت نشدم اصولا آدم کم صحبتی هستم. شاید هم فراری از اینجور جمعهای ... دوستانه یا ...

forums.Pichak.net

وفا گفت:

- یا چی؟

لیلا گفت:

- پدرم برای من و روابطم با اطرافیانم حد و حدودی گذاشته.

وفا گفت:

- فکر می کردم اینطور روابط دیگه توی پایتخت جا افتاده باشه.

لیلا گفت:

- چرا فکر می کنید دخترهای تهران آزادی مطلق دارند؟

وفا گفت:

- خب اونجا پایتخته، شهرهای کوچکی مثل شهرهای ما جنبه این تجددها و تغییرات فرهنگی رو ندارن.

لیلا گفت:

- من از درست بودن یا غلط بودن این روابط چیزی نمی دونم فقط می دونم توی تهران هم هنوز خیلی ها هستند که تعصبات کورکورانه شون مانع از پیشرفت فرهنگشون شده.

forums.Pichak.net

وفا گفت:

- به هر حال اونجا وقتی دو تا جوون توی خیابان با هم گرم صحبت می شن چشمهاشون با ترس اینور و اونور واسه پیدا کردن ماشین گشت نمی گرده، درست می گم؟

آثار جراحات حاصله از ضربات بی رحمانه ناصر از وجود لیلا رخت بربسته بود اما اثرات بد روحی و روانی آن در وجودش آنقدر پابرجا مانده بود که با هر اشاره ای، آن روز وحشتناك و تلخ را به یادش می آورد. لیلا بدون آنکه پاسخ وفا را بدهد با خود اندیشید،(ای کاش ماشین گشت بود، ای کاش پدرم اون روز مثل مامورین گشت، منو مثل یك مجرم، یك جانی با خودش می برد و توی خونه از من استنطاق می کرد، اما اون با من مثل چی رفتار کرد؟ بدتر از یك جانی، یك دزد ناموس ... اون با قانون خودش با من رفتار کرد و غرور و شخصیت منو بی دلیل خرد و حیثیت منو به خاطر گناه ناکرده لکه دار کرد. اون قانون جنگل رو در حق من اجرا کرد ... نه دیگه نمی شه گفت قانون جنگل، با این چیزهایی که اینجا وسط این جنگل دیدم باید برای رفتار وحشیگری یك اسم دیگه پیدا کرد. واقعا کدوم قانون، قانون جنگله؟ قانونی که اینجا در اعماق جنگل باعث پیدایش روابط بین دو جنس مخالف شده یا قانونی رو که پدرم در حق من اعمال می کنه؟ اصلا اگر همین حالا سر و کله بابا پیدا بشه، منو اینجا ببینه چه اتفاقی می افته؟ یك بار دیگه تمام وجود و شخصیت منو خرد می کنه این بار جلوی اینها ... اون با رفتار رسوا گرانه و وحشیانه اش ...) و با نگاه وحشت زده اش اطراف را زیر نظر گرفت. - چایی می خورید؟ این بار هم یاشار او را به خود آورد لیلا سراسیمه از جا برخاست و گفت: - من باید برگردم. وفا گفت: - من حرف بدی زدم؟ یاشار که متوجه تشویش او شده بود پرسید: - اتفاقی افتاده؟ حالتون خوبه. لیلا در حالی که سعی داشت به خودش مسلط باشد گفت: - من خوبم، فقط برمی گردم. یاشار گفت: - می خواهید شما رو به جنگلبانی برسونم. لیلا سراسیمه پاسخ داد: - نه .... و بعد با کمی آرامش ادامه داد: - می خوام تنها باشم، متشکرم. و بدون این که منتظر گلی بماند آنجا را ترك کرد. یاشار نگاه پرسش آمیزی به گلی کرد و پرسید: - مشکل روحی روانی داره؟ گلی با سردرگمی شانه هایاش را بالا انداخت و گفت: - نمی دونم، تازه امروز باهاش آشنا شدم به حال بهتره که تنهاش نگذارم. خودش هم نفهمیده بود بر چه اساسی عجولانه تصمیم گرفته بود با مریم تماس بگیرد. حالا که گوشی تلفن جنگلبانی در دستش بود فکر می کرد با برقراری تماس چه باید به مریم بگوید. خواست گوشی را روی دستگاه بگذارد اما با شنیدن صدای مریم دریافت که تماس برقرار و برای فرار دیر شده است. با صدایی مرتعش گفت: - سلام مریم، سال نو مبارك. صدای فریاد مریم در گوشی پیچید: - لیلا ... لیلا این تویی؟ واقعا خودتی دختر؟ از کجا تماس می گیری، نکنه برگشتی؟ لیلا گفت: - یواشتر، چرا جیغ می کشی؟ هنوز برنگشتم دارم از تلفن جنگلبانی استفاده می کنم. کمی از هیجان مریم کاسته شد لیلا این موضوع را از تن صدایش فهمید. با کمی آزردگی گفت: - پس قراره تمام تعطیلات اونجا بمونی. و برای این که لیلا را هوایی نکند

گفت: - به هر حال تو امسال به هر دلیلی که بود تعطیلات رو از این تهران دودآلود فاصله گرفتی اما من بدبخت مثل هر سال درست عین بچه ها لباس نو پوشیدم و رفتم عید دیدنی بعد هم که عید دیدینها تموم شد چپیدم توی آشپزخونه و تاوون پذیراییهایی که شدم رو یك تنه پس دادم. خوش به حال تو که داری اونجا صفا می کنی. و بعد گویی چیزی را به یاد آورده باشد مثل برق گرفته ها از جا پرید و با همان هیجان اولیه گفت: - لیلا ... لیلا اونجا خبری شده؟ لیلا لبخندی بر لب نشاند و گفت: - نه... چه خبری؟ چرا یکهو مثل دیوونه ها می شی؟ مریم با سماجت گفت: - دروغ می گی، حتم دارم خبری شده، زنگ زدی که خبرها رو به من بدی. اما حالا نمی دونی چطور شروع کنی، دختر، من تو رو از خودم هم بهتر می شناسم. مرد جنگل پیدا کردی؟ لیلا از این همه شناخت مریم بر روی خودش زیاد متعجب نشد. آنها سالها بود که یکدیگر را می شناختند و از دو تا خواهر هم نزدیکتر بودند. می دانست با سکوت طولانی اش مریم را هیجان زده تر خواهد نمود حدس او با فریاد شادمانه مریم به یقین مبدل شد. - نگفتم ... نگفتم توی اون جنگل هم می شه صفا کرد! لیلا با اعتراض گفت: - مریم این حرفها چیه؟ مریم بدون توجه به اعتراض لیلا گفت: - نگفتم دو سه دست از لباسهای بابات را واسش ببر؟ حالا هم عیبی نداره فقط روزهایی که هوا طوفانیه و باد می زنه دور و برش نرو. اگه برگها از تن و برش بریزه، هم آبروی اون می ره هم تو شرمنده می شی! لیلا بار دیگر به لحن طنزآلود مریم اعتراض نمود و گفت: - مریم من دارم از تلفن جنگلبانی صحبت می کنم و ... مریم به او مهلت نداد و گفت: - آره ... آره ... و نمی تونی زیاد صحبت کنی، فقط یك بیوگرافی کامل از طرف بده، چاقه یا لاغر، بلند یا کوتاه، از این پشمالوهای ضدحاله یا از این هفت تیغه های صفا؟ چشمهاش .. چشمهاش از همه مهمتره ... لیلا گفت: - قراره با کامپوتر عکسش رو ترسیم کنی؟ مریم گفت: - مگه چیه؟ من دق می کنم تا تو یك عکس از اون برام بیاری و شوهر به دام افتاده تو رو ببینم. لیلا ناباورانه گفت: - مریم هنوز هیچ ... مریم عجولانه گفت: - فقط حواست باشه اگر مثل اون قبیله شلوار پیلی پوش و شلخته و دماغو باشه دوستیم رو با تو به هم می زنم. لیلا با جدیت گفت: - مریم انقدر شلوغ نکن بذار من هم حرف بزنم. کسی که دارم در موردش صحبت می کنم برای من فقط حکم یك آدم غریبه رو داره من فقط می دونم که یکی از اون آدمهای پولدار و بااصل و نسب اینجاست که واسه وقت گذرونی می آد شکار، من اصلا در موردش هم فکر نمی کنم اون با من از زمین تا آسمون که هیچی بالاتر از آسمون فرق داره، اون وقت تو ... مریم گفت: - پس از اون استخوندارهاست! این بقال سر کوچه مون به خیال خودش تو رو تبعید کرده به یك جایی که تنها موجودات زنده اش چند تا آدم مسن با یك عالم درخت و علف هرزه است. خبر نداره که اونجا از صفر بیست و یك خودمون باحال تره! لیلا گفت: - مریم دارم می گم هیچ اتفاقی نیافتاده و نمی افته. مریم گفت: - می بخشیدها ... اما خیلی خری لیلا ... تو که به قول خودمون بچه صفر بیست و یکی چرا انقدر ببویی؟ اگر اتفاقی هم نیافتاده تو باید اتفاق رو درست کنی واسه همیشه خودت رو موندگار اونجا کنی، بچسب به طرف، می خواهی اینجا برگردی که چی؟ که یکی مثل اون شلوار پیلی پوش بی سواد تو رو تور بزنه و بعد بشی یکی مثل مادرت، مادر من؟! تا آخر رنج و مصیبت بکشی. ببین لیلا اون می تونه راه خوشبختی تو واسه آینده باشه. لیلا پوزخندی زد و گفت: - فکر کردی اون بچه است؟ مریم گفت: - نه ... اما یك شهرستانی ساده و دور از مکر و فریبه. لیلا با ناراحتی گفت: - من هم از اون صفر بیست و یکیهایی که تو می گی نیستم. مریم هم با ناراحتی گفت: - پس واسه چی زنگ زدی؟ واسه این که تا وقت برگشتنت منو حرص بدی؟ می دونم الان می خوای چی بگی، می خواهی دم از غرور و شخصیت و چه می دونم حجبو حیا بزنی، اینها همه قبول اما طرف اگه یك کمی هم پا شل کرد تو چکشی

forums.Pichak.net

جواب بده یعنی قرص و محکم بهش بچسب! لیلا خنده ای عصبی کرد، از خودش بیشتر عصبی بود تا حرفهای مریم. این او بود که بی دلیل با مریم تماس گرفته بود و خیلی احمقانه در مورد مردی حرف زده بود که حضورش در آن جنگل برای او از سایه درختها هم کمرنگ تر و بی اهمیت تر بود. مکالمه تلفنی اش به درازا کشیده بود اما او هنوز چیزی از پدرش سوال نکرده بود. با صدای مریم که با شك و تردید می پرسید: - لیلا ... لیلا ... گوشی دستته؟ به خودش آمد و گفت: - آره ... چه خبر از پدرم؟ مریم برای این که لیلا را وادار کند تا به حرفهای او بیشتر فکر کند گفت: - بقال سرکوچه مون کوك کوکه! فقط شاید تا وقتی برگردی زیور خانوم و دخترش خونه رو حسابی اشغال کرده باشند اشغالگران بعثی! و نمی دانست با این خبر چه آتشی در دل لیلا به پا کرد. در عین حال چیزی نبود که باورش برای لیلا سخت و مشکل باشد، از خیلی وقت پیش حتی قبل از مرگ مادرش حضور کابوس وار زیور را در کنار پدرش احساس کرده بود. برای لحظه ای خودش را همچون زیور تصور کرد که سعی دارد با سماجت تمام خودش را به یاشار و خانواده اش آویزان کند، حتی پست تر از او، چرا که در این مدت فهمیده بود پدرش هم رغبتی وافر به زیور دارد. مریم که از سکوت لیلا کمی ترسیده بود به گمان این که از حرف او شوکه شده با پشیمانی گفت: - لیلا ... داشتم شوخی می کردم تو که منو می شناسی از این مزه پرانیهای احمقانه همیشه دارم. لیلا باور کن اینجا هیچ خبری نیست. لیلا با صدایی گرفته گفت: - واقعیتی که تو ازش حرف زدی اتفاقی است که من مدتها به انتظار وقوعش نشستم، پس نقدر خودت رو سرزنش نکن که چرا خبرش رو پیشاپیش به من دادی ... خیلی خب انقدر صحبت کردم که دیگه خجالت می کشم از ساختمون جنگلبانی بیرون برم. مریم گفت: - خیلی خب پس شماره جنگلبانی رو بده به من، دو سه روز دیگه باهات تماس می گیرم. لیلا با کمی تردید شماره را به او داد و تماس را بعد از یك خداحافظی ساده قطع کرد. از اتاق خارج شد و با شرمندگی از رئیس جنگلبانی که با کمال میل پذیرفته بود از آنجا با تهران تماس برقرار کند تشکر کرد و از ساختمان خارج شد. هنگامی که به سمت منزل می رفت به این موضوع اندیشید که،(واقعا چرا با مریم تماس گرفتم؟ مگر غیر از این بود که می خواستم او را از حضور یك مرد به قول گلی مرموز در این جنگل با خبر کنم؟ این چه حسی بود که مرا وادار کرد در موردش با مریم صحبت کنم؟) و این بار این گلی بود که او را از دنیای افکارش بیرون کشاند. - معلوم هست کجایی دختر؟ چرا یك دفعه با اون حال و روز اونجارو ترك کردی؟ لیلا گفت: - فقط یادم اومد که باید یك تلفن مهم بزنم. گلی در حالی که سعی داشت به سوال یاشار صورتی ناخوشایند و تمسخربار بدهد گفت: - می دونی وقتی اونجا رو به اون نحو ترك کردی یاشارخان چه فکری در مورد تو کرد؟ لیلا با کمی کنجکاوی پرسید: - چه فکری کرد؟ گلی پوزخندی زد و گفت: - فکر کرد که تو کمی قاطی داری؛ از من پرسید مشکل روانی داره؟ لیلا که متوجه لحن نیش دار گلی شده بود با دلخوری گفت: - برای من مهم نیست که دیگران در مورد من چه فکری می کنند، خانوم کوچولو! و بدون معطلی از گلی فاصله گرفت در حالی که خودش می دانست از دست یاشارخان بسیار عصبی و دلخور است و واژه خانوم کوچولو را فقط برای پاسخ به لحن گزنده و نیش دار گلی و مقابله به مثل به کار برده بود.این حسی که او را به سمت چادر مسافرتی می کشید نه تاثیر سماجتهای مریم برای نزدیك شدن به او بود نه راهی برای فرار از بی حوصلگی و نه برای وقت کشی. همان حسی بود که وادارش کرده بود تا با مریم تماس بگیرد و او را تا حدودی از اتفاقات افتاده در آنجا با خبر کند. در حالی که به سمت چادرها می رفت احساس گنگی عجیبی می کرد کسی از درون به او نهیب می زد. (لیلا ... لیلا ... این دیگه خودت نیستی؛ لیلایی که از تنهایی با سایه خودش هم می ترسید حالا تك و تنها راه افتاده تا در این جنگل با مردی جوان و ناآشنا ملاقات کند، نمی ترسی

چشم وا کنی و ببینی این دنیا، دنیایی نیست که آدمهای عادی و معمولی در آن زندگی می کنند؟ یك دنیای دیگر؛ دنیای دیوانگان ... از عقل رهیدگان ... در این مدت کوتاه چه به روزت آمده؟ از ته دنیا افتاده ای در بهشت برین یا برزخ یا دوزخ ... این دست و پازدنها برای فرار از کدام جهنمی است؟ این درختها مبادا هیزمهایی باشند برای سوزاندن تو ... و آن مرد جوان اولین جرقه برای شعله ور گشتن و سوختن و خاکستر شدنت ... و تو این هیزمها و این اولین جرقه را چه زیبا می بینی!) و با صدایی که خودش هم می شنید به آن نهیب درونی گفت: (من از یك دهلیز، از یك تنهایی تاریك بیرون افتادم، افتاده ام جایی که آدمهاش هیچ وقت اسیر قید و بندهای افراطی نبودند. حالا هم باید تو و امثال تو، منو دیوانه بپندارند. این من هستم که با آدمهای موجود فرق دارم، این دنیا همان دنیاست. حتی این درختها هم در اجتماع خودشان تکامل یافته تر از من هستند. من ... انسان اولیه، یك غارنشین، یکی که از وقتی همنشین خودش رو از دست داده ترسیده ... ترسیدم که از غار خودم بیرون بیام مبادا که روی این کره خاکی تنهای تنها باشم. پس اینجا حقیقت داره، این جنگل، جنگله، نه هیزمهایی برای سوختن من و گلی، آن دو مرد جوان ... من دیوانه نشده ام، به اینجا تبعید شده ام اما به جرم کدامین گناه؟) سرش را رو به آسمان گرفت از لا به لای شاخ و برگ درختان، تیزی آفتاب به چشمانش خزید، فورا سرش را پایین گرفت. روی پل ایستاده بود و صدای خروشان آب به همه چیز و همه کس زندگی می بخشید. آرام از روی پل گذشت آن دورتر چادر مسافرتی هنوز برپا بود وفا دور و بر چادر مشغول انجام کاری بود. دو اسب سیاه و قهوه ای باز هم به همان دو درخت تنومند بسته شده بودند. نگاهش را چرخاند؛ چندمین متر دورتر از چادر در سکوت خودش غرق در مطالعه روی تخته سنگی کنار رودخانه نشسته بود. چوب ماهیگیری اش را در زمین فرو کرده بود. موهایش با وزش نسیم، پریشان شده بودند. می دانست اگر وفا متوجه حضورش شود با پرحرفیهای تقریبا کودکانه اش او را رها نخواهد کرد. آرام به سمت یاشار رفت، احساس کرد آنقدر غرق در اندوه است که چیزی از مفاهیم کتاب نمی فهمد. کمی که توجه کرد دانست حتی نگاهش نیز روی جریان آرام رودخانه است قلاب کمی تکان خورد و بعد از حرکت ایستاد. برای این که او را متوجه حضورش کند گفت: - فکر می کنم یك ماهی توی قلاب افتاده باشه! یاشار بدون این که از حضور ناگهانی او متعجب شود و به سمت او نگاه کند چوب را از بین تخته سنگها و زمین بیرون کشید و قرقره را چرخاند. با دیدن قلاب بدون طعمه گفت: - فکر می کنم کمی دیر رسیدید. لیلا نمی دانست که حرفش از روی شوخی ادا شده یا با جدیت این حرف را گفته. سعی داشت طعمه دیگری به قلابش بزند، لیلا بدون مقدمه قبلی و بدون این که خودش بخواهد گفت: - شما از گلی سوال کردید که من مشکل روانی دارم؟ یاشار بار دیگر قلاب را در آب رها کرد و چوب را بین تخته سنگها قرار داد و پاسخ به لیلا گفت: - بله من پرسیدم. لیلا گفت: - توی حرکات و رفتار من چیز نامعقولی دیدید که این فکر به ذهنتون رسید؟ این بار یاشار به سمت او چرخید نگاهش را به او دوخت و گفت: - مشکلات روانی خاص آدمهایی که درك درستی از دنیای اطرافشون ندارند یا به قول شما همان دیوانه ها نیست؛ یك آدم کاملا سالم و معقول مثل من و یا شما هم می تواند مشکل روحی روانی داشته باشه، این طور نیست؟ لیلا خواست بگوید این سوال شما طوری از طریق گلی مطرح شد که گویا مرا آدم دیوانه ای پنداشتید، اما یاشار در پاسخ به حرف بیان نشده او گفت: - به هرحال اگر سوال من طوری مطرح شده که شما رو ناراحت و رنجیده کرده ازتون معذرت می خواهم. چه جوابی در برابر آن همه تواضع و خشوع داشت؟ یاشار که او را معطل دید گفت: - اگه براتون اشکالی نداره همین جا بنشیند و به جای من هوای قلاب رو داشته باشید. لیلا روی تخته سنگی دیگر با فاصله از او نشست. یاشار بار دیگر کتاب را برداشت و در حالی که به دنبال

forums.Pichak.net

صفحه مورد نظرش می گشت گفت: - می تونم سوالی از شما بپرسم؟ لیلا اندیشید او که چشمش به رودخانه بود، پس به دنبال کدامین صفحه و سطر می گردد؟ و پاسخ داد: - بپرسید. یاشار روی صفحه مکث کرد و گفت: - شبی که شما رو توی جنگل دیدم، وقتی مرا دیدید، منو با کسی اشتباه گرفته بودید؟ لیلا بی محابا به او نگاه کرد واقعا این خودش نبود لیلایی که در تنهایی از سایه خودش هم می ترسید. یاشار که سکوت لیلا را دید ادامه داد: - تقریبا جملات شما رو به یاد دارم. خواستید که با شما کاری نداشته باشم و بعد گفتید که این بار منو می کشه. لیلا چشم از او که هنوز به سطرهای کتاب نگاه می کرد برداشت و گفت: - من اون شب قصد خودکشی داشتم. یاشار کتاب را بست به درختی که پشت سرش قد برافراشته بود تکیه زد و گفت: - پس چرا ازش فرار می کردید؟ لیلا گفت: - می خواستم بمیرم اما نه اونقدر فجیع! یاشار گفت: - فکر نمی کنید خود انتحار فجیع ترین نوع مرگه؟ آدمی که به پایان خط رسیده واقعا وجود داره؟ لیلا گفت: - برای زندگی هیچ گاه خطی در نظر نگرفتم، من از خود زندگی خسته ام. یاشار گفت: - فکر نمی کنید زندگی خیلی قشنگ تر از تصور شماست؟ لیلا پوزخندی زد و گفت: - چرا هست اما نه برای من و امثال من، برای شما و طبقه شما. یاشار به نیم رخ لیلا چشم دوخت و پرسید: - چی از من و طبقه من می دونید؟ لیلا با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: - هیچی فقط می دونم پول حلال مشکلاته. یاشار لبخند کمرنگی زد و گفت: - که اینطور! خب حالا چی باعث شده که شما دست به انتحار بزنید؟ اصلا مشکل بزرگ شما که حلالش پوله، چیه؟ لیلا مکث کوتاهی کرد و برگی را به دست جریان آرام رودخانه سپرد؛ باید خودش را بیرون می ریخت تا چون این برگ در جریان آرام زندگی قرار می گرفت. اصلا آنجا آمده بود تا خواسته و ناخواسته با او درد دل کند. - به من نمی خندید اگه بگم آمده ام اینجا تا غم و غصه هام رو برای شما بیرون بریزم؟ نمی پرسید چرا من؟ یاشار گفت: - نه می خندم و نه می پرسم چرا من، فقط می دونم همه آدمها به یك سنگ صبور احتیاج دارند. لیلا گفت: - از پدربزرگم شنیدم که شما از یك خانواده بااصل و نسب هستید و حتما متمول! درسته؟ یاشار گفت: - بله همینطوره. لیلا گفت: - هیچ وقت فکر کرده اید جدا از دنیای پول و قدرت و شهرتی که درش زندگی می کنید دنیایی هم وجود داره که نه تنها از این چیزها در آن خبری نیست بلکه فلاکت و بدبختی هم به اون اضافه شده؟ یاشار گفت: - از دنیای فقر و نداری باخبرم اما همیشه مطمئن بودم در کنار این کمبودها، نعمتهای دیگری وجود داره که افراد وابسته به این طبقه خودشون رو خوشبخت بدونند و واقعا هم خوشبخت باشند. این کمبودها درست مثل تمام نبودهایی است که در کنار نعمتهای دنیای پول و قدرت قرار گرفته. لیلا گفت: - اینها همه اش شعاره؛ من یکی برخاسته از فقر و نداری هستم من می دونم که وقتی پول نیست، عشق نیست، فرهنگ نیست، اصالت نیست، شهرت نیست، قدرت نیست، سلامت نیست. توی دنیای فقر هیچی نیست جز فلاکت و بدبختی. اگر یك بار از من بخواهید بنویسم علم بهتر است یا ثروت می نویسم ثروت. این ثروته که در زمانه ما علم رو پیشرفت می ده، من دارم دیپلم می گیرم اما به چه امیدی؟ می دونم اگر وارد دانشگاه بشم استعدادم باعث پیشرفتم می شه اما با کدام پول؟ ما رعیت زاده های دوران تمدن و تجدد قرن بیست و یکم هستیم. یاشار گفت: - پول نیست که عشق رو می سازه، پول نیست که اصالت و شخصیت می ده، قدرتی که وابسته پول باشه قدرت نیست، پول ضامن سلامت هیچ کس نیست خیلی از بیماریهاست که حتی پول هم علاجش نمی کند. لیلا گفت: - پول دردهای پیش افتاده ای مثل درد مادر منو درمان می کنه، طبقه ما، طبقه آسیب پذیر جامعه است، توی طبقه ما حتی بعضی ها قدرت درمان یك سرماخوردگی ساده رو ندارند، مادر من سال گذشته به علت ناراحتی قلبی، نبود پول ... و

سکوت کرد. یاشار با اندوه گفت: - واقعا متاسفم. لیلا لبخند تلخی زد و گفت: - متاسف نباشید چون اون واقعا راحت شد.یاشار در سکوتش به حرفهای لیلا اندیشید؛ واقعیت همان بود که از زبان دختری رنجدیده بیان شده بود. حرف اول را در دنیای آن روز پول و قدرت می زد؛ پول تضمین کننده همه ارزشها و متاسفانه این امپراطور کاغذی بر گروه کوچکی از جامعه حکمرانی می کرد و تنها آن گروه بودند که از قبلش نعمات زیادی را بهره مند می شدند. باقی مردم، آنان که عمده اجتماع کشور را تشکیل می دادند در حسرت بدست آوردنش مصرانه تلاشهای زجرآوری می کردند و هیچ کس در پی مسببین این اختلاف طبقاتی عمیق و فاحش نبود و یاشار می دانست اگر این بحث را ادامه دهد بی شك مغلوب گفته های لیلا خواهد شد، بنابراین با این سوال مسیر گفتگویشان را تغییر داد. - انگار از بحث اصلی شدید. قرار بود من افتخار سنگ صبور بودن را پیدا کنم. لیلا گفت: - نه، منحرف نشدیم، قصدم این بود که شما رو با طبقه خودم آشنا کنم. گفتم مادرم پاییز سال گذشته فوت کرد و راحت شد نه از دنیای کمبودهای مادی، چرا که همیشه صبورانه آنها را تحمل کرده بود، از دست بدخلیقها و خشونتهای مردی راحت شد که هیچ گاه در چهره یك همسر کامل برای او و یك پدر نمونه برای فرزاندانش ظاهر نشد. یاشار گفت: - هیچ چیز در دنیای اطراف ماصد در صد تکامل یافته نیست ما انسانها هم نقصها و معایبی داریم، قبول دارید؟ لیلا گفت: - قبول دارم، اما هیچ کس هم به اندازه پدر من معیوب نیست، نه از نظر جسمانی. شاید توی دلتان مرا مواخذه کنید که درباره پدرم اینطور صحبت می کنم اما واقعا چهره واقعیش را به تصویر می کشم. همه اهل محل می شناسنش نه به خوش نامی. یك مرد خشن و فوق العاده بی رحم که گاه صدای فحاشی هایش تمام کوچه را پر می کند. یك خواربارفروشی کوچك هم سر همان کوچه مان دارد که هر روز حتی روزهایی که می داند صدای داد و هوارهایش را همه محل شنیده اند با افتخار تمام در آن حاضر می شود و با چهره ای اخم آلود مشتریانش را راه می اندازد. وقتی هم به منزل برمی گشت من و مادرم و برادر بزرگترم وحید رو به هر بهانه ای به زیر باد فحش و کتك می گرفت توی اینطور مواقع مادر سپر بلای ما می شد، هم عوض خودش کتك می خورد هم به جای ما، اونجا خونه نبود شکنجه خونه بود. تصور کنید به جای خوشحالی به خاطر ورود پدر به خانه، از ترس بلرزی و صدات بیرون نیاد. به هر حال تنها دلخوشی ما، جمع سه نفره خودمان بود تا این که وحید دیپلم گرفت و به بهانه کار در کارخانه اصفهان برای همیشه از اون خونه و شهر فرار کرد بعد هم با ازدواجش با یك دختر اصفهانی پایه های زندگیش رو توی اون شهر تثبیت کرد و من ماندم و مادرم. مادری که بالاخره تحمل آن همه رنج و اندوه بیمارش کرد و قلبش رو دچار مشکل کرد. چقدر به پدرم التماس کردم که در یك بیمارستان معمولی بستری اش کنه تا با عمل جراحی کمی از مشکلات و دردهایش کاسته بشه، اما همیشه در پاسخ به من می گفت،(ندارم ... ندارم ... ندارم ....) لعنت به این زندگی! پس کی داشت؟ چطور باید مادرم مداوا می شد؟ مامان می گفت درد ندارم اما داشت. می دونستم به خاطر من درد رو تحمل می کنه و به جای آه و ناله لبخند به لب می یاره. قطرات اشك که بر گونه هایش چکید صدایش آرام گرفت. یاشار با اندوه دستمالی به سمتش گرفت لیلا بدون امتنا دستمال را گرفت و اشکهایش را پاك کرد و ادامه داد: - مامان هنوز زنده بود و درد می کشید که سایه اون لعنتی رو هر روز پررنگ تر از روز قبل اطراف خونه و بابا احساس کردم، همیشه ازش می ترسیدم و همیشه بابا براش یك احترام خاص قائل بود، اگر چه مردم محل همیشه با دیده شك و تردید به این زن نگاه می کردند. وقتی مامان فوت کرد حضورش علنی شد؛ دیگه سایه نبود خودش بود که دائم داخل مغازه توی کوچه جلوی بابا سبز می شد و سعی می کرد بابا رو نسبت به تنها بودن من توی خونه حساس کنه. هر چند بابا هم بدش نمی آمد

forums.Pichak.net

مسئله تنها بودن يك دختر جوان رو توی خونه، بغرنج نشون بده. می خواست این مسئله رو بزرگش کنه، انقدر بزرگ که به خاطرش جلوی دیگران وانمود کنه مجبورم به خاطر لیلا تجدید فراش کنم. برام مهم نبود که بخواد دوباره ازدواج کنه چرا که می دونستم بالاخره دیر یا زود دست به این کار می زنه اما نه با یکی مثل زیور؛ یکی که واقعا به واژه نامادری معنای خباثت می بخشه. یاشار از سکوت لیلا بهره برد و پرسید: - و با اون ازدواج کرد؟ لیلا گفت: - در حال حاضر نه، یعنی تا منو به اینجا تبعید نکرده بود نه. یاشار گفت: - تبعید؟ مگه چه گناهی مرتکب شده بودید؟ در ثانی این مکان اینقدر فرح بخشه که نمی شه با تبعیدگاه قیاسش کرد. لیلا گفت: - درسته ولی آدمی مثل پدرم که روح و عاطفه نداره اینو نمی دونست و به اصطلاح خودش منو فرستاد جایی که قدر آزادی رو بفهمم، به خاطر گناه ناکرده! بار دیگر سکوت کرد. یاشار احساس کرد کم کم به حضور این دختر و گذشته اندوهبارش علاقمند شده است. او که هیچ گاه سعی نمی کرد در مورد زندگی خصوصی دیگران کنجکاوی کند حالا سکوتهای ممتد لیلا آزارش می داد. - پدرتون با چه مدرکی شما رو گناهکار کرد؟ لیلا گفت: - بگوئید خطاکار ... وجود يك مزاحم توی راه دبیرستان به دردهای دیگرم اضافه شد. خوب می دانستم که سر راه هر دختری یکی از این مزاحمین وجود دارد و شاید هم چند تا، اما چند نفرشون مثل من پدرهای بی منطقی داشتند؟ اصثلا کدام يك از مزاحمین بدون این که علاقه ای برای ادامه روابط از طرف مقابل ببینند این همه سماجت به خرج می دادند که این یکی پیله کرده بود؟ پسرك لاابالی بود هر کار کردم تا دست به سرش کنم نشد، حتی انقدر به خودش جرات داده بود که توی محله و مقابل در منزلمان هم کشيك می داد. از ترس آبرویم مجبور شدم به خواسته اش تن بدهم و با او تماس بگیرم. زنگ زدم و خواهش کردم دست از سرم برداره، اما اون خواست اول به حرفهایش گوش کنم اون هم حضوری. اگر از رسواگریهای بابا وحشت نداشتم همون بار اول با اولین مزاحمتش قضیه رو به بابا می گفتم اما مطمئن بودم اول با شك و تردید به خودم نگاه می کنه بعد بر مبنای این حرف و عقیده اش که می گه کرم از خود درخته يك کتك مفصل می خوردم. به هر حال قرار رو گذاشت پارك پشت مدرسه، با هول و ولا همراه دوستم رفتم و هنوز هم نمی دونم و نفهمیدم چطور يك دفعه سر و کله بابا پیدا شد و منو با فحش و ناسزا از پارك به خیابون و محله کشید و انگشت نمای مردمم کرد. بعد هم يك کتك مفصل و يك هفته بستری شدن. دردهایم تمام شد اثرات اون کتکهای بی رحمانه از وجودم رخت بربست اما آسیبی که به روح و روانم، به شخصیت و غرورم وارد کرد هنوز پابرجاست. حالا من يك دختر بدنام هستم بدنامی به خاطر گناه ناکرده، ترس از ارتباط با غیر از همجنس خودم در تار و پود وجودم نشسته. اوایل از سایه مردها هم می ترسیدم به همین خاطر شما فکر کردید مشکل روانی دارم و حالا باور کنید از خودم در تعجبم که با چه جراتی اینجا نشسته ام و بی محابا برای شما درددل می کنم. یاشار به چهره زیبا و آرام لیلا نگاه کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت: - می خواستم چند تا واقعیت رو هم من براتون روشن کنم؛ اول این که از فوت مادرتون واقعا متاسفم من هم درد بی مادری رو کشیده ام اما نه به این نحو بلکه دردناك تر. واقعیت اینه که مادرتون به خاطر وضع نابسامان اقتصادی پدرتون نبود که فوت کرد علتش رو باید در روابط عاطفی آنها جست واقعا اگر پدرتون علاقه داشت نمی تونست خرج و مخارج و هزینه های جراحی اونو فراهم کنه؟ لیلا هم نگاهش را در نگاه او گره زد. حقیقت همان بود که یاشار در لابه لای صحبتهای او کشف کرده بود؛ پدرش می خواست به نحوی خودش را از قید وجود مادرش راحت کند و موفق هم شد و این ربطی به وضع اقتصادی آنها نداشت. یاشار ادامه داد: - من تا حدودی به پدر شما حق می دهم که نگران تنهایی ها و روابط شما باشه، البته نه به این نحو بلکه معتقدم پدر و مادرها باید روی روابط فرزندانشان نظارت داشته باشند و

این نظارت باید بر پایه اعتماد و محبت صورت بگیرد. این آزادیهای بی حد و حصر فعلی، این روابط اصلاح نشده و بی نظارت تا کجا داره پیش می ره، بهش فکر کرده اید؟ حتی این روابط سالم ، همین جا بین خودمون چهارنفر؛ من، شما، گلی و وفا. این روابط سالم تا کی می تونه سالم بمونه؟ تا چه وقت دور از هوی و هوس مصون می مونه؟ ترس بار دیگر در وجود لیلا پا نهاد و به سرعت به چشمانش رخنه کرد. یاشار لبخند کمرنگی بر لب نهاد و گفت: - نترسید، داشتم به عنوان مثالب از خودمان یاد می کردم، والا من از جانب پدربزرگ شما و دیگر اعضای اینجا مهر اعتماد خورده ام. این طور نیست؟ مطمئنم اطرافیان باعث شده ترس رو کنار بگذارید و بیائید اینجا. لیلا نگاهش را از او گرفت. یاشار نگاه کوتاهی به وفا که از دور آن دو را می پائید انداخت و گفت: - یك نصیحت که امیدوارم بپذیرید، بهتره فکر انتحار را از سرتان دور کنید و به جنگ مشکلات بروید. نامادریها همیشه خبیث نیستند خیلی از آنها محبتشان از مادر خود آدم بیشتر است. در ضمن اگر برگشتید و بهتره که از خودتان ضعف نشان ندهید. لیلا لبخندی زد و گفت: - بله خودم به این نتجیه رسیدم که اگر آن شب شما به دادم نمی رسیدید حداقل زیور را به خواسته اش رسانده بودم. یاشار گفت: - در مورد تحصیلاتتان گفتید، می تونم بپرسم چه رشته ای می خوانید؟ لیلا گفت: - تجربی ... اما چه فرقی می کنه وقتی نشه ادامه اش داد؟ یاشار گفت: - چرا سعی خودتون رو برای ورود به دانشگاه نمی کنید، بهتر نیست شانستان را امتحان کنید؟ لیلا گفت: - با کدوم پول؟ اگر قبول بشم فقط باید حسرت بخورم. یاشار با کمی مکث گفت: - به هر حال من اگر جای شما بودم حتما کنکور شرکت می کردم. لیلا به فکر فرو رفت. او هم مثل دیگر همکلاسیهایش دفترچه آزمون را دریافت، آن را پر و پست کرده بود اما مثل خیلی از همکلاسیهایش امیدی برای ورود به دانشگاه نداشت. البته نه مثل آنها به خاطر مشکل و ضعف در دروس، بلکه فقط به خاطر هزینه ها و مخارجش. از دانش آموزان خوب دبیرستان بود اما به دلایل مالی تلاشش را برای قبولی در دانشگاه بیشتر نکرده بود. هنوز تا زمان آزمون، چهارماه وقت داشت شاید می توانست جبران سهل انگاریهایش را بکند. یاشار نگاه عمیقی به لیلا کرد و لبخندی بر لبش نشست. چه جاذبه ای در او وجود داشت که مصرانه به سمتش سوق می یافت؟ او که سالها بود به خاطر مشکلاتش از خود، از اطرافیان و جامعه اش فراری بود. پزشکان همه معتقد بودند تا مشکل روحی روانی اش برطرف نگردد نمی تواند مثل یك آدم معمولی، مثل تمام مردان یك زندگی عادی داشته باشد و هیچ وقت برایش مهم نبود، اما حالا احساس می کرد برای بهبودی جسم و روحش باید قدمی بردارد. سکوتشان را شکست و گفت: - خب تصمیم خودتان را گرفتید؟ لیلا بدون آنکه به او نگاه کند پاسخ داد: - فکر می کنم چهارماه وقت کمی نیست تا بتونم عقب ماندگیها رو جبران کنم. یاشار ناخودآگاه گفت: - من هم می تونم در جریان باشم؟ لیلا این بار با تعجب به او نگاه کرد و یاشار در پاسخ به نگاه پرسش آمیزش گفت: - فقط می خوام بدونم تا چه حدی صحبتهای من نتیجه بخش بوده ... شما هم .... شما هم می تونید پای صحبتهای من بنشینید؟ لیلا این بار حیرت زده گفت: - صحبتهای شما؟ یاشار گفت: - البته نه حالا، چون مطمئنا هم باید برگردید، هم این که وفا برامون یك قهوه داغ درست کرده و بی صبرانه منتظر ماست، این دفعه که .... لیلا فورا حرف او را قطع کرد و در حالی که از جابرمی خاست گفت: - نه متشکرم، باید برگردم. نمی خوام عزیز و آقاجون رو نگران کنم. و با مکث کوتاهی ادامه داد: - فقط ... حرفهای من .... یاشار از جابرخاست و گفت: - مطمئن باشید پیش خودم می مونه. ملاقات با روانپزشك در منزل راحت تر از وزیت شدن در مطب بود. هرگاه به مطب خلوت او پا می گذاشت احساسی ناخوشایند به او دست می داد. تعداد کم مراجعین این واقعیت را دربرداشت که بیشتر مردم همانند لیلا یك بیمار روحی روانی را فردی دیوانه و زنجیری

forums.Pichak.net

قلمداد می کنند و این تصور غلط باعث فراری شدن افراد مشکل دار از روان پزشکها و مطبهایشان بود. با ورود دکتر هرندی از جابرخاست و گفت: - سلام دکتر. سال نو مبارك.دکتر هرندی لبخندزنان به سمت او رفت دستش را به گرمی در دست فشرد و گفت: - سلام، سال نوی شما هم مبارك.و در حالی که به مبل اشاره می کرد گفت: - بفرمائید.هر دو همزمان روی مبلها مقابل هم نشستند. یاشار بلافاصله گفت: - فکر نمی کردم بتونم شما رو این موقع ملاقات کنم.دکتر هرندی لبخندی زد و گفت: - هوای فروردین ماه هنوز برای ما افراد مسن سرد و گزنده است و اجازه مسافرت و تفریحات نوروزی رو از ما می گیره، شما جوونا ...و بعد انگار تازه به یاد حضور یاشار به عنوان یکی از بیمارانش افتاده باشد با دل نگرانی پرسید: - مشکلی که برات پیش نیومده؟یاشار گفت: - مشکل ... نه ... نه دکتر.دکتر هرندی گفت: - پس خدا رو باید شکر کنم و تشکر کنم از تو که به عید دیدنی ام اومدی، درسته؟یاشار گفت: - زودتر باید مزاحمتون می شدم.خدمتکار دکتر وارد سالن و مشغول پذیرایی از آنها شد. پذیرایی خدمتکار فرصتی بود تا دکتر بیشتر در چهره یاشار کنکاش کند. بعد از خروج خدمتکار با کمی مکث گفت: - چی شده یاشار؟ داروهای جدید اثربخش نبوده؟یاشار نگاهش را از دکتر دزدید و گفت: - نه ... فقط یه سوالی از شما داشتم؛ می خواستم بدونم ازدواج چقدر می تونه در روند بهبودی من تاثیر بگذاره، اصلا درسته قبل از درمان قطعی ازدواج کنم؟دکتر ناباورانه به یاشار نگاه کرد و بعد با خنده گفت: - پس بالاخره مغلوبت کرد، می دونستم، بالاخره زمانی دانشجوی خودم بود، می تونیم امیدوار باشیم که به زودی یك زندگی عادی رو شروع می کنی.یاشار با سردرگمی گفت: - منظورتون کیه دکتر؟دکتر هرندی با کمی تردید گفت: - ویدا ... دختر عمه تون.فراموش شده ای از لا به لا و پیچ و خمهای ذهنش بیرون دوید، ویدا ... کسی که در طی این سالها نقش یك پرستار را برای او به عهده داشت کسی که همواره سعی داشت او را به سوی عشق و زندگی سوق دهد. با دستپاچگی گفت: - بله ... بله ... ویدا ... اما من فقط می خواستم بدونم که ...چیزی نداشت که تحویل چشمان و نگاه منتظر دکتر هرندی دهد و دکتر دریافت با قضاوت عجولانه اش فرصت بیان حقایق را از او گرفته، اما باز هم عجولانه رفتار کرد و پرسید: - پس شخص دیگه ی غیر از ویدا ... اون از مشکل تو باخبره؟یاشار گفت: - نه دکتر فقط می خواستم هر چه زودتر از شر این قرصها نجات پیدا کنم.دکتر گفت: - ببین یاشار تو باید قبول کنی که نمی تونی یك ازدواج عادی داشته باشی. قبل از هر اتفاق و اقدامی طرف مقابلت رو از مشکلت باخبر کن. دفعه قبل ضربه روحی شدیدی بهت وارد شد و مشکلت رو حادتر کرد. می فهمی که ...یاشار گفت: - بله می فهمم اما صحبت من سر این قرصهاست.دکتر گفت: - نمی خوام با نزدیك شدن تابستون مثل سالهای گذشته تشنجات روحیت بیشتر بشه. قرصها عوارضی داشته؟یاشار گفت: - نه اما با مصرفشون دائم چرت می زنم مثل معتادها، احساس می کنم توی هوا معلقم.دکتر کمی فکر کرد و سوالی را که بارها از یاشار پرسیده بود، تکرار کرد: - یاشار چه اتفاقی برات افتاده بود؟ منظورم سالها قبله. چی باعث می شه اوایل تابستون اینقدر آشفته بشی، روح و روانت بهم بریزه و ... یاشار گفت: - و دیوونه بشم؟ یك زنجیری واقعی؟ دکتر مکثی کرد و گفت: - پس به حالات روحی خودت کاملا واقفی و مطمئنا علتش رو می دونی و به یاد می آری. یاشار با انزجار نهفته در درون و با کمی تغیر گفت: - چیزی به یاد ندارم، فکر می کنید دلم می خود دائم قرص مصرف کنم، اون هم قرصهایی که عدم مصرفشون منو راهی تیمارستان می کنه، فکر می کنید دلم می خواهد از اجتماع گریزون باشم و از عشق فراری چون ... چون ... دکتر گفت: - نه ... نه ... اما شاید گفتن و بیان اون اتفاقات برات تلخ تر از کشیدن این همه درد و رنجه، برای همین نمی خواهی بازگو کنی، اما واقعیت اینه که اتفاقاتی که برای ما می افته انقدرها هم که در

forums.Pichak.net

تصوارتمان نقش می بنده بد و وحشتناك نیست. یاشار از جا برخاست و گفت: - من باید برگردم. دکتر همزمان با او برخاست. بحث را بی نتیجه می دانست پس پرسید: - کجا می شه پیدات کرد؟ همراهت که دائم می گه در دسترس نیست. یاشار گفت: - به پدرم بگوئید به اندازه کافی از من مراقبت می کنه اینقدر نگران حالم نباشه، معنای این همه سفارشش چیه؟ دکتر گفت: - اون یك پدره یاشار، پس بهش حق بده که نگرانت باشه. یاشار گفت: - بهش حق می دهم که اجازه دادم وفا رو برای مراقبت از من راهی کنه. دکتر گفت: - سعی داره به عنوان یك پدر وظیفه اش رو انجام بده. یاشار گفت: - درکش می کنم، فقط بهش اطمینان بدهید که حالم بهتر از همیشه است. دکتر گفت: - قصد نداری سری به اون بزنی؟ یاشار گفت: - باهاش تماس می گیرم. عجله دارم باید برگردم نمی خواهم وفا رو هم نگران حالم کنم. دکتر تا جلوی در همراه یاشار رفت و گفت: - مطمئن باشم که قرصهات رو مصرف می کنی؟ یاشار گفت: - می شه مقدارش رو کم کنم؟ دکتر گفت: - نه به هیچ وجه، اجازه بده دوره درمانت کامل بشه. یاشار به سمت دکتر چرخید و پرسید: - فقط می خوام به من اطمینان بدهید. تجویز این همه دارو، نتیجه بخش هم هست؟ دکتر گفت: - این دیگه به خودت بستگی داره. ادامه دارد ... فصل 4/6 دکتر از او خواسته بود از واقعیتی صحبت کند که خودش هم به حقیقت آن شك داشت به حقیقت آن همه رذالت و بارها از خودش پرسیده بود آیا آن حوادث به راستی واقع شده یا او آن زمان در کابوسی به دور از واقعیت دست و پا زده و وقتی تیتر روزنامه ای را دال بر واقع شدن رذالتی دیگر می خواند به ذره ذره وجودش تلخی و زشتی روزهای گذشته را لمس می کرد. به یاد خواهشها و التماسهای کودکانه اش افتاد، به یاد آن همه پستی ... فرمان را محکمتر در دستش فشرد، در طول جاده هیچ نمی دید جز آن تصاویر گنگ و نامفهوم و بعد، از پس آن چهره ها، آن نگاههای زشت و نکبت بار، آن لجنزار، چهره مادرش بیرون کشیده شد. صدای کشیده شدن لاستیکها بر سطح جاده و ترمزی شدید. خودش هم علت آن ترمز ناگهانی را نفهمید. ماشین را به کنار جاده کشید و برای نفس کشیدن به سرعت از ماشین پیاده شد. دستش به داخل جیب کتش خزید با انگشتان لرزان قوطی کوچك قرص را خارج کرد و قرص کوچك اما اثربخش را بدون آب فرو داد. نفسهای به شماره افتاده اش ریتم عادی خود را گرفت. با وزش بادی ملایم و مرطوب، بدن گر گرفته اش احساس سرما کرد، به داخل ماشین برگشت. تا کی می توانست آن اتفاقات تلخ را در درونش پنهان سازد و در ذهن مرور کند؟ با درماندگی سرش را روی فرمان ماشین قرار داد و چشمانش را بست این بار به جای آن تصاویر زشت، چهره لیلا با آن چشمان اشك آلود در ذهنش نقش بست، زیر لب زمزمه کرد:((لیلای من گریه نکن.)) *** خدمتکار جوان بعد از یك مکالمه کوتاه گوشی را به سمت حسام برد و گفت: - آقای گیلانی دکتر هرندی با شما کار دارند.حسام که تازه از مکالمه با یاشار فارغ شده بود گوشی را از خدمتکارش گرفت و در حالی که از جابرمی خاست گفت: - سلام دکتر جان.صدای دکتر در گوشی پیچید: - سلام حسام، چند باری شماره ات رو گرفتم. با یاشار صحبت می کردی؟حسام قدم زنان به سمت پنجره رفت پرده را کنار زد و گفت: - بالاخره تماس گرفت.دکتر هرندی گفت: - یه سر اومده بود پیش من.حسام پرده را رها کرد و با دل نگرانی و تشویش پرسید: - مشکلی برایش پیش اومده؟دکتر هرندی گفت: - نه، فکر می کنم داروهای جدیدش اثربخش بوده.حسام تکیه اش را به دیوار داد و در اوج اندوه پرسید: - فکر می کنی امیدی هست؟دکتر هرندی گفت: - حرفهای تازه ای می زد. می خواست بدونه با ازدواج روند بهبودیش تسریع می شه یا نه.حسام فورا تکیه اش را از دیوار گرفت و گفت: - ازدواج؟ واقعا خودش این سوال را پرسید؟دکتر هرندی گفت: - بله و من فکر می کردم منظورش ویداست.حسام گفت: - منظورت از این که می گی فکر می کردی هدفش ویداست چیه؟دکتر

forums.Pichak.net

هرندی گفت: - عجولانه برخورد کردم فورا اسم ویدا را به میان آوردم. این کار من باعث شد به یاد بیاره برای ازدواج، ویدایی هم وجود داره و از ادامه صحبتهایش منصرف شد و طفره رفت. حسام یکی دیگه است؛ یکی دیگه غیر از ویدا!حسام با سردرگمی به سمت مبلی رفت روی آن نشست و گفت: - حالا باید چه کار کرد؟دکتر گفت: - هیچی باید منتظر بمونیم، این که اون تصمیم ازدواج گرفته نشانه خوبیه، فقط باید اون دختر رو شناسایی کنیم، باید مشکل یاشار رو با اون درمیون بذاریم.حسام با تغیر گفت: - نه دکتر ... نه، من اجازه نمی دهم مشکل یاشار سر هر کوی و برزنی جار زده بشه.دکتر گفت: - اشتباه دفعه قبل رو تکرار نکن حسام، یاشار قصد ازدواج با هرکس رو که داشته باشه باید طرف مقابلش رو از مشکل خودش باخبر کنه، اون دختر حق داره بدونه همسر آینده اش یك فرد کامل نیست.حسام با عصبانیت گفت: - بس کن دکتر، بس کن، یاشار درمان می شه مشکل اون برمی گرده به مشکلات روحی و روانیش، اینو خودت بارها گفتی، گفتی که درمان پذیره احتیاجی هم نیست کس دیگه ای غیر از ویدا از مشکل اون باخبر بشه.دکتر هرندی با قاطعیت پاسخ داد: - اما این احتیاج بوجود اومده چون پسر شما داره دلباخته می شه، دلباخته یکی دیگه غیر از ویدا و من اینو امروز فهمیدم. باید قبول کنی. حسام گفت: - اما این بی انصافیه! ویدا بهترین سالهای عمرش رو وقف سلامتی یاشار کرده.دکتر هرندی گفت: - من با حقی که در این بین ممکنه ضایع بشه کاری ندارم فقط وظیفه خودم دونستم به عنوان پزشك یاشار، شما رو در جریان قرار بدهم.حسام کمی فکر کرد و بعد با تبسم گفت: - باید چه کار کنم؟دکتر هرندی گفت: - لازم نیست کاری انجام بدی به این موضوع کوچکترین اشاره ای هم نکن با علاقه ای که یاشار نسبت به تو داره اولین نفری رو که در جریان قرار می ده تو هستی. سعی کن خودت رو آماده کنی و با این موضوع خیلی منطقی برخورد کنی.حسام با تردید پرسید: - شما مطمئن هستید که منظور یاشار ویدا نبود؟دکتر هرندی با لحنی سرزنش آمیز گفت: - تو چت شده حسام؟ فکر می کردم شنیدن این خبر اینقدر خوشحال و ذوق زده ات می کنه که به باقی مسائل فکر نکنی.حسام گفت: - باقی مسائل؟ باقی مسائل یعنی ویدا و آینده ویدا، این موضوع هم به اندازه سلامتی یاشار برام مهمه.دکتر هرندی پرسید: - واقعا به همون اندازه برات مهمه؟حسام گفت: - دکتر من حکم پدرش رو دارم.دکتر هرندی گفت: - من نمی خوام از کسی جانبداری کنم اما در طی این سالها این خود ویدا بود که خواست مثل یه پرستار از یاشار مراقبت کنه. کسی بهش تحمیل نکرده بود.حسام گفت: - مثل یك پرستار نه دکتر، بالاتر از اون.دکتر هرندی گفت: - به هرحال این موضوع دیگه خانوادگیه و به من ربطی نداره اما اگر حدس من درست باشه که امیدوارم با صحبتهای پیش اومده این طور نباشه، اون وقت شما سر دوراهی قرار می گیرید. من از شما می خوام واقع بین باشید. حسام، یاشار تنها فرزند توئه، درسته برای ویدا حکم پدر رو داری اما فراموش نکن سلامتی یاشار از همه چیز مهمتره. یك وضعیت بحرانی دیگه، روح و روانش رو نابود می کنه، اینو ویدا هم می دونه.پس از خداحافظی، حسام دکمه قطع تماس را فشرد و هجوم افکار را با فشار دست به گوشی تلفن منتقل نمود و زیر لب زمزمه کرد: (ویدا سالهاست که برای بهبودی یاشار سعی و تلاش کرده به خاطر اون، بهترین سالهای زندگیش رو از دست داده و فرصتهای خوبی رو نادیده گرفته و حالا ... حالا من به خاطر سلامتی پسرم باید چشم به روی احساسات پاك اون ببندم، چشمهام رو ببندم و بگم خداحافظ ویدا! غیرمنصفانه است. ادامه دارد ... فصل 5/1 صحبتهای وفا او را گوش به زنگ کرده بود، نمی خواست تازه واردی هنوز از گرد راه نرسیده همه چیز او را تصاحب کند. می دانست اگر چه پایتخت نشین است اما دختری ساده و بی شیله پیله است. همان دفعه اول فهمیده بود از اینجور روابط فراری و هراسان است اما باید جانب احتیاط را رعایت می کرد. هم از بزرگتر بود و

هم زیباتر، پشت حصارها ایستاد روی تخت زیر درختی تنومند نشسته بود به آن تکیه زده و مطالعه می کرد، بی خیال از دنیایی که او در آن قدم گذاشته بود. حداقل چهره اش اینطور نشان می داد آرزو کرد، ایکاش می تونستم از اون چه در ذهن و دلش می گذره هم باخبر بشم، اون وقت انقدر حرص نمی خوردم. برای چی حرص بخورم؟ باید بهش حالی کنم خوش خوشك، اصلا تقصیر خودمه از بس این دست اون دست کردم. دیگه معطلش نمی کنم همین امروز می رم و تکلیفم رو با اون و خودم روشن می کنم، آخه برم چی بگم؟ خاك تو سرت کنن خودت هم نمی فهمی می خواهی چه غلطی کنی آخه بدبخت .... - گلی ... گلی ... حواست کجاست؟لیلا مقابل او کتاب به دست ایستاده بود. - ده دقیقه است اینجا ایستادی و داری بر بر منو نگاه می کنی.گلی فورا خودش را جمع وجور کرد و گفت: - داشتم فکر می کردم که خیلی بی معرفتی حالا دیگه حاجی حاجی مکه ...لیلا که از صحبتهای گلی چیزی دستگیرش نشده بود گفت: - منظورت چیه؟گلی تکیه اش را به حصارها داد و گفت: - یك ساعت چی به هم می گفتید ناقلا ...؟لیلا که هنوز چیزی از حرفهای گلی نفهمیده بود گفت: - چی می گی گلی؟ به کی؟گلی که نمی دانست لیلا عمدا از پاسخ دادن طفره می رود یا واقعا دو روز قبل را فراموش کرده گفت: - منظورم دو روز قبل است، وفا که خیلی کنجکاوی به خرج داد تا بفهمه چی به هم می گفتید.لیلا که تازه منظور گلی را فهمیده بود گفت: - آها ... ببینم یاشارخان چیزی از صحبتهای من به شما گفت.گلی گفت: - نه بابا ... اگه می گفت که حالا من اینجا نبودم.لیلا لبخندی زد و گفت: - پس اومدی سرو گوشی آب بدی و از زیر زبون من حرف بکشی!گلی گفت: - پس موضوع مهمی بود؟لیلا در حالی که به سمت تخت برمی گشت گفت: - نه بابا ... موضوع مهم چیه؟گلی از حصارها گذشت، کنار لیلا روی تخت نشست و به او که مطالعه کتاب درسی اش را از سر گرفته بود و گفت: - خب اگه موضوع مهمی نبود چرا نمی گی چی بهم می گفتین؟لیلا که از حساسیت و کنجکاوی بیش از حد گلی را در مورد آن گفتگوی عادی و دو نفره مشکوك دید با تردید سوال کرد: - چیه گلی؟ نکنه هول برت داشته که ....گلی فورا با دستپاچگی گفت: - نه ... نه ... خب آره ترسیدم، هول ورم داشت که نکنه از راه نرسیده بخواهی طرف رو از من بقاپی!لیلا اول ناباورانه به گلی نگاه کرد و بعد با صدای بلند خندید و در حین خندیدن گفت: - بلند شو گلی ... بلند شو برو با یکی دیگه شوخی کن. من وقتش رو ندارم.گلی از جا برخاست و با دلخوری گفت: - شوخی؟ دارم جدی می گم باور نمی کنی؟لیلا گفت: - نه ... حالا برو می خوام به درسهام برسم.گلی گفت: - وقتی رفتم و با خودش صحبت کردم اون وقت باورت می شه.لیلا گفت: - این کارو نکنی گلی.گلی گفت: - واسه چی؟لیلا با جدیت گفت: - واسه این که تو هنوز بچه ای فرق بین یك احساس زودگذر و عشق رو نمی دونی، می خواهی بهت بخنده؟گلی با عصبانیت گفت: - غلط کرده؟و بدون این که منتظر بماند آنجا را ترك کرد. لیلا مات و مبهوت به او و حرفهایش اندیشید هنوز به طور جدی روی حرفهای گلی فکر نکرده بود که یکی از کارگران جنگلبانی از پشت حصارها او را صدا کرد و به او خبر داد که تلفن دارد. لیلا فورا خودش را به ساختمان جنگلبانی رساند و گوشی را برداشت صدای نفس زدنهایش که در گوشی پیچید مریم معترضانه گفت: - علیك سلام خانوم، پنج دقیقه منو اینجا کاشتی که تشریف بیاری، نمی گی قبض تلفن که بیاد، دود از کله بابای من بلند می شه.لیلا نفس عمیقی کشید لبخندی زد و گفت: - بی انصاف همه راه رو دویدم، تازه به من چه، مگه من ازت خواستم زنگ بزنی؟مریم گفت: - خب ... حالا بگو چه خبر؟ چقدر پیشرفت کردی؟ تا کجا کلاه رو گذاشتی سرش؟ تونستی آویزونش بشی یا نه؟ د ... حرف بزن دارم دق می کنم.لیلا با خنده گفت: - مریم ... مریم ... ول کن طرف رو، فقط بهت گفته باشم از من عقب نمونی و بعد اعتراض کنی ...مریم

forums.Pichak.net

وسط حرف او پرید و گفت: - دختر کجای کاری؟ تو منو عقب زدی حسابی، آخه من هنوز چیزی گیر نیاوردم حتی یکی از اون شلخته، پلخته های خیابونی.لیلا گفت: - منظورم درسها بود. دو روزه که شروع کردم تصمیم دارم هر طور شده توی دانشگاه قبول بشم.مریم گفت: - دانشگاه ... دیوونه ای لیلا، وقتی یه همچون تیکه ای نصیبت شده دیگه دانشگاه رو می خواهی چی کار؟ دانشگاه مال بدبختهایی مثل منه که همیشه بی نصیبن. اصلا نمی دونم چطور می تونی فکرت رو متمرکز کنی و درس بخونی در حالی که چیزهای بهتری هست که بهش فکر کنی.لیلا گفت: - من تصمیمم رو گرفتم می خوام به درسم ادامه بدم، در ضمن اون بنده خدا رو هم بخشیدم به یکی دیگه، تو که نمی دونی یکی دیگه .... ادامه دارد ... فصل 5/2 مریم باز هم وسط حرف لیلا پرید و گفت: - اا ... به این تلفنها هم نمی شه اعتماد کرد هنوز سه روز نمی شه که گفتی يك مرد جوون تك و تنها تو جنگل زندگی می کنه، ببین چه زود هرچی دختر بود اسباب کشی کردند و اومدن اونجا، اونجا دیگه جنگل نیست شده دبی ... به هر حال می ری و به همشون می گی اول خودم پیداش کردم، حالیته؟لیلا با خنده گفت: - فقط يك نفره، اینقدر هم مزه نریز، تازه مگه جنسه که برم بگم اول خودم پیداش کردم.مریم گفت: - بله که جنسه، مثل هر جنسی هم، مرغوب و نامرغوب و بنجل داره، اون شلوار پیلی پوشه از جنسهای بنجل بود اما ... اما اون آقای استخوان دار مرغوبه، فهمیدی؟لیلا گفت: - آره فهمیدم چون فرقی به حالم نمی کنه، حالا بگو اونجا چه خبر؟مریم گفت: - خبر؟ اخبار مربوطه، دیشب بارون اومد و کوچه پایینی باز گل و شلی شد، بوی گند هم از جوبها همه فضای بهاری رو پر کرده. قراره ... قراره بعد از تعطیلات کار فاضلابها شروع بشه البته این وعده پارسال بود که اگر خدا بخواد امسال عملی می شه، چراغ سرکوچه سوخته، قراره بیان گازیش کنن ... دیگه دیگه ... و موضوع مهم بابات داره کم کم به همه حالی می کنه که قراره زیور بشه خانوم خونه اش!لیلا منقلب شد و گفت: - به درك!مریم گفت: - به فکر خودت باش لیلا، دیگه حالا دخترها نمی شینن که خواستگار با پای خودش بیاد توی خونه و بعد بگن با اجازه بزرگترها بله، خواستگار رو زنجیر می کنن و می آرن تو خونه و بی معطلی داد می کشن بله ...لیلا با ناراحتی گفت: - خیلی ممنون، یعنی اینقدر نانجیب شدن؟!مریم گفت: - تو که اقتصادت خوب بود دختر، پس باید بدونی وضع اقتصادی گندزده جوونا و پز و تیپ خانواده دختر و آه و اوه کردن بعضی از دخترها همه رو از ازدواج فراری کرده.لیلا گفت: - خیلی خب تسلیم!مریم نفس عمیقی کشید و گفت: - پس می تونم امیدوار باشم که وقتی برمی گردی باخبرهای خوش می آی؟لیلا گفت: - آره اما در مورد مرور درسها.مریم گفت: - باشه ... باشه ارشمیدس زمان، يك وقتی می فهمی که دیر شده. حالا هم برو به درسهات برس. فعلا خداحافظ منتظر تماسم باش.لیلا لبخند کمرنگی بر لب نشاند و بعد از خداحافظی گوشی را روی دستگاه قرار داد. از جنگلبانی که بیرون آمد نزدیکیهای حصار، گلی را دید که با صدای بلند می گریست و به سمت منزل پدربزرگش می دوید. با صدای بلند چندین بار او را صدا کرد اما جوابی نشنید. جلوی حصارها ایستاد و به گلی که به سرعت از او فاصله می گرفت چشم دوخت. اشك و آه به خاطر سرکشیهای دوران نوجوانی، سرکشیهایی که گلی عجولانه اسمش را عشق نهاد و ابرازش کرد. - لیلا جان این گلی نبود که گریه می کرد؟لیلا به سمت عزیز نگاه کرد و گفت: - چرا عزیز ... گلی بود.عزیز خانم در حالی که به سمت ساختمان می رفت گفت: - خیالم چه خبر شده؟ شاید از جایی افتاده و دست و پایش زخم و زیلی شده.لیلا لبخند تلخی زد و زیر لب گفت: - اون دیگه با این همه شر و شور بچه نیست عزیز. با این همه سرکشیهای مهار ناشده، عاقبتت به کجا کشیده می شه گلی؟ چقدر هم پندپذیر هستی! وارد حیاط شد می خواست کتابش را از روی تخت بردارد و به اتاق برگردد که صدای پای اسبی را شنید. در انتظار صالح،

کتاب به دست جلوی حصارها ایستاد اما این یاشار بود که با لباسهای سوارکاریش روی اسب نشسته بود و به تاخت می آمد. چند قدم به حصارها از اسبش پایین پرید افسارش را به دست گرفت و در حالی که به سمت او می آمد گفت: - سلام، گلی برگشت خونه؟ دل نگرانش شدم. لیلا پاسخ سلامش را داد پرسید: - اتفاقی افتاده؟ یاشار تکیه اش را به حصارها داد و به لیلا نگاه کرد. دو روز می شد که او را ندیده بود. احساس می کرد سالهاست که او را می شناسد و مدت زیادی است از ملاقاتش باز مانده. پرسید: - شما حالتون خوبه؟ لیلا با تعجب پرسید: - من؟ بله چطور مگه؟ یاشار لبخندی بر لب نشاند و گفت: - شما رو اطراف رودخانه ندیدم. لیلا به کتابش اشاره کرد و گفت: - می خوام سعی خودم رو ورود برای دانشگاه بکنم. یاشار گفت: - خوشحالم، امیدوارم موفق بشین. لیلا گفت: - نگفتید، برای گلی اتفاقی افتاده بود؟ یاشار مکثی کرد و چون دلیلی برای مخفی کردن موضوع از لیلا نمی دانست گفت: - برداشت گلی از رفتار من و روابطش با من خیلی خیلی بد بوده. لیلا که تمام ماجرا را می دانست چیزی نپرسید و یاشار چون سکوتش را دید گفت: - شما در جریان هستید؟ لیلا گفت: - بله ... داشت با صدای بلند گریه می کرد. یاشار گفت: - من واقعیت رو براش بازگو کردم. لیلا نیم نگاهی به او انداخت و گفت: - فکر نمی کنید خیلی تلخ با او برخورد کرده اید؟ یاشار گفت: - تلخ ...؟! واقعیت تلخ بود نه برخورد من. من به اون همیشه به چشم یك دختر کوچولو نگاه می کردم، مثل خواهرم بود آخه چطور ممکنه دختری به سن و سال اون ... وقتی اومد و از احساسش با من صحبت کرد تا دقایقی مات و مبهوت نگاهش کردم، نمی دانستم چه عکس العملی باید نشان بدهم فقط گفتم متاسفم که چنین اتفاقی افتاده بهتره که دیگه اینجا نیایی ... همین. لیلا گفت: - بهتر نبود از همان اول با ملاحظه تر رفتار می کردید که این اتفاق نیافته؟ یاشار پاسخ داد: - رفتار من با گلی درست مثل رفتارم با شما بوده آیا با این طرز برخوردم احساسی رو در شما بوجود آوردم؟ و با نگاهش منتظر پاسخ لیلا ماند. لیلا گفت: - اما اون سن و سالی نداره، خیلی بچه است. یاشار با تمسخر گفت: - بچه؟! ... اگر بچه بود که عاشق نمی شد. لیلا ناخودآگاه عصبانی شد و با ناراحتی گفت: - فکر می کنید واقعا عاشق شما شده؟ اون در مورد احساسش به شما اشتباه کرده؛ بچه است چون نمی تونه سرپوشی روی تحولات درونی اش بگذاره، بچه است چون نمی تونه فرق بین یك عشق و یك احساس واهی و زودگذر رو بفهمه. شما چطور فکر کردید که اون واقعا عاشقتون شده، چرا مجابش نکردید؟ یاشار تکیه اش را از پرچینها گرفت و گفت: - اون از اینجا می ره اما اگر دیدینش باهاش صحبت کنید. سپس با یك حرکت روی اسبش سوار شد و گفت: - اگر خواستید می تونم توی درسها به شما کمك کنم. نگاه عمیقی به او کرد تبسمی بر لبهایش نقش بست و به تاخت دور شد. لیلا زیر لب گفت: - شاید هم لبخندهای گاه و بی گاهت گلی رو به اشتباه انداخت.

صالح به لیلا اصرار کرده بود که برای هواخوری همراهش از منزل بیرون برود. مطالعات بی وقفه لیلا او را بی دلیل نگران کرده و با این پیشنهاد خواسته بود او را به گمان خودش از کسالت بیرون بیاورد. از پل که عبور کردند ته دل لیلا خلی شد؛ نه از چادر خبری بود، نه از اسبها و نه از صاحبشان. ناخواسته و ناگهانی پرسید: - رفتند؟ صالح در حالی که با بیسیمش ور می رفت گفت: - رفتند کلبه شکاریشون، ما هم داریم می ریم همون اطراف. لیلا گفت: - کلبه داشتند و توی این هوای سرد و مرطوب اینجا چادر زده بودند؟ صالح گفت: - آدم سر از کار این جوونها در نمی آره. هر وقت که می اومد تنها بود توی کلبه اش ساکن می شد اما ایندفعه هم با عمه زاده اش اومد و هم توی این هوای سرد و بارونی چادر زدند، من هم کنجکاوی نکردم که بدونم چرا

forums.Pichak.net

چند روزی چادر زدند و بعدش دوباره برگشتند توی کلبه. لیلا گفت: - تا اونجا خیلی راه مونده. صالح در حالی که اطراف را نگاه می کرد گفت: - اگر خسته شدی می تونی کنار کلبه شون بمونی، من هم یك گشتی اطراف می زنم و برمی گردم. دقایقی بعد در میان انبوه درختان منظره زیبایی از کلبه شکار در کنار آبگیر نمایان شد. صالح گفت: - اونجاست. کلبه چوبی رنگ قهوه ای با چند پله از سطح زمین فاصله گرفته و دور تا دورش را ایوانهای نسبتا کم عرض و نرده های احاطه کرده بود. اسب سیاه یاشار کنار کلبه به درختی بسته شده بود. صالح جلوی پله ها ایستاد و با صدایی رسا گفت: - یاشارخان ... یاشارخان ... چند ثانیه بیشتر طول نکشید که در کلبه باز شد و چهره خواب آلودش در میانه در ظاهر شد. برای لیلا کمی تعجب برانگیز بود. خواب در آن ساعت از روز؟! صالح فورا متوجه شد و گفت: - خواب بودی بابا؟ بیدارت کردم. اینو می گن خروس بی محل. یاشار در حالی که سعی داشت موهای بهم ریخته اش را با دست مرتب کند لبخندی زد، نگاهی گذرا به لیلا کرد و گفت: - خواب من بی موقع بود. بفرمائید داخل. صالح گفت: - من باید تا ایستگاه بعدی برم، به خاطر لیلا پیاده اومدم. راه تا اونجا زیاده، مزاحمه شما که نیست؟ یاشار گفت: - اختیار دارید، خیالتون راحت باشه. صالح با یك خداحافظی مختصر از آنجا دور شد و لیلا با تعجب به این اعتمادهای افراطی پدربزرگش اندیشید،(وسط این جنگل، یك کلبه شکار، مردی تنها و جوان ... و صالح که مردی دنیا دیده بود.) یاشار بالای پله ها جلوی در ورودی ایستاده بود، بعد از رفتن صالح گفت: - می خواهید همون جا بایستید؟ لیلا به او نگاه کرد و بلادرنگ به داخل کلبه رفت. با تردید از پله ها بالا رفت و وارد شد. یاشار کنار شومینه روی یك راحتی نشسته بود و آتش درون شومینه را زیر و رو می کرد بدون این که به لیلا نگاه کند گفت: - لطفا در رو ببندید، احساس سرما می کنم، این چند روز که داخل چادر بودم استخوان درد گرفتم. چند شب پیش هم که بارون شدیدی اومد کمی سرما خوردم. لیلا فضای کلبه را از زیر نظر گذراند؛ یك میز ناهارخوری چهارنفره وسط کلبه قرار داشت، دو تخت خواب، شومینه، فضای کوچکی که به آشپزخانه اختصاص گرفته بود و چند پنجره که قاب زیبایی برای مناظر دل انگیز اطراف شده بود. لیلا به سمت میز وسط کلبه رفت روی یك صندلی نشست و گفت: - چرا توی کلبه تون ساکن نشدید؟ و نگاهش بر لاك ناخنی که روی میز قرار داشت ثابت ماند و ناخواسته آن را برداشت، حضور زن! یاشار ازجا برخاست و گفت: - یکی از دوستان فراری وفا همراه همسرش اینجا بودند، اون هم لاك همون خانومه. لیلا با تعجب پرسید: - فراری؟ یاشار مقابل لیلا نشست و گفت: - می گفت همسرمه، نامزدمه ... نمی دونم، وفا گفت از خونواده هاشون فرار کردند، راضی به ازدواجشون نبودند. اما من فکر می کنم از اون جوونا با عشقهای آبکی بودند که فرار کرده بودند تا به پدر و مادرهاشون خواسته شون رو تحمیل کنند. لیلا گفت: - عشقهای آبکی؟ یاشار گفت: - غیر از اینه؟ لابد مصلحتی در کار بوده که خانواده ها مخالف این وصلت بودند. به هر حال چند روزی یا اینجا مخفی بودند یا ... رفتند و منو از سرما و رطوبت نجات دادند. خب بهتره اونا رو فراموش کنیم از خودتون بگین. فکر می کنم سخت مشغول مرور درسهاتون هستید. لیلا به گفتن بله بسنده کرد، یاشار از جا برخاست به سمت آشپزخانه رفت و با تردید پرسید: - گلی رفت؟ لیلا گفت: - بله رفت. یاشار در حال درست کردن چای گفت: - باهاش صحبت کردید؟ لیلا گفت: - توی وضعی نبود که بخواد حرف کسی رو به گوش بگیره، خیلی به هم ریخته بود. یاشار دقایقی در سکوت به ریختن چای و چیدن چند عدد شیرینی در ظرف پرداخت، سپس با سینی حاوی چای و شیرینی نزد لیلا برگشت و سینی را وسط میز قرار داد، مقابل لیلا نشست و گفت: - هیچ کس به اندازه من از نظر روحی آشفته نیست. نگاه پرسش آمیز لیلا روی چهره مغموم او ثابت ماند، یاشار دستش را روی جیب پیراهن و شلوارش کشید و با

forums.Pichak.net

نگاه، اطرافش را کاوید. لیلا پرسید: - شما سیگار می کشید؟! یاشار از جا برخاست سیگار و فندکش را از روی تخت برداشت و در حال روشن کردن سیگارش بار دیگر مقابل لیلا نشست و گفت: - گهگاهی می کشم، چطور مگه؟ لیلا گفت: - بهتون نمی آد. یاشار دود سیگارش را بیرون داد لبخندی زد و گفت: - باید چه جوری باشم که بهم بیاد؟ و منتظر پاسخ لیلا شد، اما چون جوابی نگرفت ادامه داد: - بهم می آد که یك بیمار روانی باشم؟ لیلا ناباورانه به او نگاه کرد و یاشار ادامه داد: - یه آدمی که چند سالی رو توی آسایشگاه روانی زندگی کرده باشه؟ لیلا گفت: - غیر ممکنه! یاشار سیگارش را ناتمام در زیر سیگاری خاموش کرد و گفت: - چرا؟ چون پولدارم؟! لیلا ناخواسته در چهره او دقیق شد. با تمام آن حرفها نمی توانست از او بترسد به او آرامش می بخشید آن چهره جذاب، زیبا، متعلق به مردی مغموم و مرموز بود مرموز برای او، و گلی این موضوع را بیان کرده بود اما چرا مورد اعتماد پدربزرگش بود؟ یاشار او را از افکارش بیرون راند و گفت: - قصه زندگی من دردناك تر از قصه زندگی شماست می خواهید بشنوید. لیلا با سکوتش جواب مثبت داد و یاشار گفت: - چایتون سرد می شه. و همزمان با لیلا فنجانش را برداشت، کمی از چایی اش را نوشید و گفت: - پدربزرگم از زمین داران بزرگ گیلان بود یك کارخونه نساجی هم توی اصفهان داره همه اینها رو به اسم مادربزرگم کرد. وقتی فوت کرد املاکش دست نخورده باقی موند و پدرم اونها رو بعهده گرفت و مخارج خانواده مثل قبل از قبل همین املاك تامین شد. پدرم به علت سفرهای زیادی که به کشورهای خارجی داشت دوستان زیادی با ملیتهای مختلفی داشت، یکی از این دوستان که اهل سوئیس بود بیشتر از بقیه براش جذاب و سرگرم کننده بود همین رفاقت بیش از حد و حصر بود که مادربزرگم رو به این فکر انداخت تا دختر اون آقا رو برای پدرم خواستگاری کنه. اون خانوم سوئیسی بر خلاف میل پدرم مسلمان شد و به عقدش در اومد و شد مادر من و من حاصل اون ازدواج ناموفق، ناخواسته و بی فرجام هستم، من با تمام مشکلاتی که گریبانگیرم شد. مادرم زن نجیبی نبود، مایه ننگ و شرم .... و سکوت کرد نام مادرش را با انزجار بر زبان می آورد و برای لیلا باورنکردنی بود کسی از مادرش اینطور با تنفر یاد کند. یاشار ادامه داد: - زنی که واژه مقدس مادر رو به کثافت کشید! بیچاره پدرم بهش علاقمند شد و نمی دونست با چه هرزه ای زندگی می کنه من اینقدر بچه بودم ... اینقدر بچه بودم که نمی فهمیدم رفت و آمدش با اون کثافتها چه معنایی می ده ... منو هم توی اون ... توی اون ملاقتهای کثیفش همراهش می برد تا شك پدرم برانگیخته نشه مگه تا کی می تونست روی کارهای نامشروعش سرپوش بگذاره ... تا کی؟ کی می دونه برای مرد چقدر سخته وقتی همسرش رو با یك مرد دیگه، با مردی که بهترین دوستشه، توی وضعی تهوع آور غافلگیر می کنه؟ کی می دونه که چقدر زجرآور و چقدر سخته که از روی خطاهای زنش بگذره و به اون فرصت دوباره بده و تازه این مهمه که اون زن چطور از فرصت دوباره اش استفاده می کنه؟ مادرم زندگی پدرم رو با هرزگیهاش ویران کرد؛ اون عادت کرده بود و به روابطش ادامه داد انقدر غیرقابل تحمل شده بود که تصمیم گرفت طلاقش بده، جلودارش نبود، شده بود یك از بند گسیخته! اما مادربزرگم می ترسید، می ترسید با طلاق دادن مادرم نتونه جلوی درز پیدا کردن حقیقت رو توی رسانه ها و مردم بگیره. می ترسید اسم و آوازه خانوادگیش به لجن کشیده بشه، تا این که من اینقدر بزرگ شدم که روابط نامشروعش رو به راستی درك کردم ... لیلا حرکات او را زیر نظر گرفت دستهایش بوضوح می لرزید و عضلات صورتش منقبض شده بود. آمیخته ای از بغض و اشك و نفرت در چشمانش جمع شده بود و حالش را به شدت دگرگون ساخته بود. لیلا فورا از جابرخاست و به سمت آشپزخانه رفت با یك لیوان آب برگشت. یاشار قوطی کوچك قرص را از درون جیبش بیرون آورد و یکی از قرصها را با آب خورد لیلا قوطی قرص را از روی میز برداشت و به

forums.Pichak.net

اسم عجیب و غریب قرص نگاه کرد یاشار آهسته گفت: - برای جلوگیری از تشنجات روحیه، تسکینم می ده. لیلا با اندوه گفت: - اگر یادآوری خاطرات باعث آزارتون می شه ادامه ندهید. یاشار از آنچه او را تا سرحد جنون می آزرد فاکتور گرفت و ادامه داد: - برام شك و شبهه شده بود که آیا من حاصل این روابط نامشروع هستم؟ واقعا پدرم آقای حسام گیلانیه؟ انقدر این افکار و در پرده بودن حقایق برام مهم و تلخ شد که منو راهی آسایشگاه روانی کرد. اون وقت بود که پدرم به حضور ننگ آور مادرم در زندگیمون خاتمه داد، گور پدر شهرت و اسم و رسم همه و همه! بعد سعی کرد با آزمایشات خونی و ژنتیکی به من ثابت کنه که فرزند خودش هستم اما .... نتونست روح و روان تخریب شده منو بازسازی کنه، نتونست اون تصاویر .... اون خاطرات ... اون .... لحظاتی سکوت کرد و بعد مستقیم به لیلا نگاه کرد و پرسید: - یادتون هست به شما گفتم آدمی مثل من یا شما هم می تونه مشکلات روانی داشته باشه؟ لیلا نگاهش را از او دزدید و سرش را پایین انداخت. یاشار ادامه داد: - خب حالا به من می یاد که یك آدم مشکل دار باشم؟ بهم می یاد توی سن دوازده، سیزده سالگی راهی آسایشگاه روانی شده باشم؟ نه بهم نمی یاد، اما من هنوز هم از رنگ سفید، از فضای سفید متنفرم چرا که اون اتاق، اون آسایشگاه و اون آدمها، اون دورا سخت و بحرانی رو توی ذهنم تداعی می کنه. هنوز هم تحت معالجه روانپزشك هستم، وفا همراه منه تا من دچار مشکلی نشم. از اجتماع و مردم گریزانم. به این جنگل پناه می یارم، چون یك انسان عادی نیستم. تا سال قبل دو سه ماهی رو در تابستون دچار تشنجات شدید روحی می شدم. پزشك معالجم معتقده چیزی در ته مانده ذهن و خاطراتم وجود داره که منو به اون حال و روز می اندازه این قرصها رو هم جدیدا برام تجویز کرده تا مانع بروز اون حالات باشه. تا چند سال قبل هم پدرم ترجیح می داد توی آسایشگاه و تحت مراقبتهای ویژه اون دوران بحرانی رو سپری کنم اما سه یا چار سال قبل خواهر وفا که روانپزشکی خونده پیشنهاد داد تحت مراقبتهای اون همان دوران را توی منزل سپری کنم، حسنش این بود که دیگه مجبور نبودم فضای سفید رو تحمل کنم. لیلا نفس عمیقی کشید و گفت: - من واقعا متاسفم، نمی دونم چی باید بگم. یاشار گفت: - چیزی نگید فقط ... نمی خواهید بدونید چرا من شما رو از وضع روحی خودم و از زندگی خودم مطلع ساختم؟ لیلا گفت: - مگه شما برای شنیدن صحبتهای من به دنبال دلیل بودید؟ یاشار لبخندی بر لب نشاند و گفت: - نه ... نبودم. و ظرف شیرینی را به سمت لیلا گرفت و گفت: - فکر می کنم خسته تون کردم. قبل از این که لیلا حرفی بزند در باز شد و وفا از حضور لیلا در آنجا غافلگیر شد. یاشار ظرف را روی میز قرار داد و گفت: - برگشتی وفا؟ وفا با تردید به لیلا نگاه کرد وارد کلبه شد و گفت: - آره، اونا رو رسوندم ترمینال و برگشتم. لیلا از جا برخاست و گفت: - سلام. و پاسخی نشنید رو به یاشار کرد و گفت: - می رم بیرون قدم بزنم تا پدربزرگم برگرده. و از کلبه بیرون رفت. یاشار از جابرخاست و به وفا که متفکرانه لبه تختش نشسته بود گفت: - وفا نشنیدی که بهت سلام کرد؟! وفا نگاه کوتاهی به او کرد و گفت: - بله شنیدم، اون اینجا چی کار می کنه؟ یاشار که متوجه حساسیت وفا نسبت به حضور لیلا در آنجا شد گفت: - عمو صالح می رفت ایستگاه حفاظت چون راه دور بود .... وفا با تمسخر گفت: - برای چی اونو همراه خودش آورده که مجبور بشه بسپارش دست معتمد جنگل؟ یاشار از لحن نیشدار وفا آزرده شد. انتظار چنین برخوردی را از او نداشت. وفا بدون این که به او نگاه کند روی تختش دراز کشید و گفت: - من می خوام استراحت کنم تو هم می تونی بری بیرون و قدم بزنی. یاشار با دلخوری کلبه را ترك کرد. دقایقی بعد وفا از جا برخاست کنار پنجره ایستاد و بیرون را نگاه کرد یاشار همراه لیلا در امتداد آبگیر قدم می زد. خشمش را با مشتی بر دیوار بیرون ریخت. وفا با عجله و بدون نظم و ترتیب وسایلش را درون کوله اش جا داد و زیر نگاههای پرسش

forums.Pichak.net

آمیز یاشار به مرتب کردن تختش پرداخت. یاشار یك بار دیگر به آرامی پرسید: - بهت حق می دهم که از فضای ساکت اینجا خسته شده باشی و متشکرم که تعطیلاتت رو به خاطر من خراب کردی و همراهم اومدی. از این که برمی گردی هم ناراحت نیستم من به تنهایی عادت کرده ام اما موضوع اینجاست که تو داری با دلخوری اینجا و منو ترك می کنی. وفا کوله اش را برداشت و گفت: - اگر بخواهی جواب محبتهای خواهرم رو هم با یك تشکر خشك و خالی بدی خودم خفه ات می کنم. و به سمت در شتافت، اما قبل از این که از کلبه خارج شود یاشار بسرعت جلوی او را گرفت و گفت: - منظورت چیه وفا؟ وفا مستقیما به او نگاه کرد و با جدیت گفت: - منظور تو از رابطه با اون دختره چیه؟ یاشار یکه ای خورد و بعد گفت: - تو خودت خوب می دونی که من چه مشکلاتی دارم، من نمی تونم منظوری از این رابطه داشته باشم چون یك ... وفا با عصبانیت حرف او را قطع کرد و گفت: - چون یك مرد کامل نیستی! از این مشکلت داری به خوبی استفاده می کنی و دست به هر ... به هر .... یاشار با صدایی آهسته پرسید: - به هر چی؟ کثافتکاری؟ خیانت؟ چی؟ من مرتکب چه اشتباهی شدم؟ مدتی در سکوت خیره به هم نگاه کردند و بار دیگر یاشار گفت: - من فقط موضوع پایان نامه خواهرت بودم. وفا پوزخندی زد و با تمسخر گفت: - واقعا؟! پس باید به عرضتون برسونم که ویدا چهار سال پیش پایان نامه اش رو ارائه داد و فارغ التحصیل شد. و بدون این که منتظر پاسخ یاشار بماند از کلبه خارج شد. یاشار چندین بار او را صدا کرد و چون جوابی نشنید به داخل کلبه برگشت. به خودش نمی توانست دروغ بگوید ویدا محبتهای بی دریغش را نثار او کرده بود و در عین حال هیچگاه احساسی در او برنیانگیخته بود.
*** با پیچیده شدن صدای ترمز در سطح باغ، ویدا فورا از پشت میز ناهارخوری برخاست به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد وفا زیر بران شدیدی که می بارید پله های عریض مقابل ساختمان را بالا می آمد. سیمین مادر ویدا که مشغول صرف ناهار بود پرسید: - کیه عزیزم؟ ویدا به سمت او چرخید و گفت: - وفا! در سالن باز شد و وفا کوله به دست وارد شد و آهسته گفت: - سلام. سیمین از پشت میز برخاست و با کمی تشویش گفت: - سلام پسرم چه بی موقع! اتفاقی افتاده؟ وفا با بی حوصلگی کوله اش را روی کاناپه پرت کرد، پشت میز نشست و مشغول خوردن اضافه غذای ویدا شد. ویدا جلو رفت کنار او نشست و پرسید: - مامان پرسید اتفاقی افتاده! وفا زیر چشمی به او نگاه کرد و گفت: - چه اتفاقی؟ می بینی که سر و مر و گنده جلوتون نشستم. سیمین مقابل او نشست و گفت: - این چه مدل جواب دادنه؟ از راه نرسیده می پری سر میز ناهار جواب آدم رو هم که نمی دی. ویدا گفت: - انگار که از قحطی برگشته! وفا با تمسخر پاسخ داد: - آخر عاقبت لَلِه بودن همینه دیگه، اون هم لَلِه یك آدم گنده! ویدا با کمی عصبانیت گفت: - ببینم ... نکنه یاشار رو ولش کردی اومدی؟ وفا از سر میز برخاست کوله اش را برداشت و گفت: - بچه ای رو که دست من سپردی دیگه بزرگ شده. ویدا قاشق را به سمت او پرت کرد و گفت: - خفه شو وفا! سیمین با عصبانیت گفت: - باز عین سگ و گربه بیافتین به جون هم. و بعد رو به ویدا کرد و گفت: - این حرکات چیه؟ تو دیگه بچه نیستی ویدا، لازم نیست یادآوری کنم که بیست و شش سالته. ویدا معترضانه گفت: - یك چیزی به شازده ات بگو، بزرگتر، کوچکتری حالیش می شه؟ وفا با جدیت گفت: - از این به بعد نبینم دور و بر اون پسره، یاشار بپلکی، شیرفهم شد؟ ویدا با ناراحتی گفت: - مامان چرا چیزی بهش نمی گی؟ وفا در حالی که از پله ها بالا می رفت گفت: - من مرد این خونه هستم هرچی که من می گم همون می شه. ویدا با صدای بلند خندید و گفت: - یعنی تازه فهمیدی پشت لبت سبز شده؟ وفا کوله اش را همانجا رها کرد و با سرعت از پله ها پایین آمد، ویدا جیغ زنان پشت سر سیمین پنهان شد و گفت: - می خواهی چه غلطی کنی؟ وفا با عصبانیت گفت: - بیا این طرف تا بهت بگم چه

forums.Pichak.net

غلطی می کنم. سیمین از جا بلند شد و تحکم آمیز گفت: - برو توی اتاقت وفا. وفا لحظاتی ایستاد و با خشم به ویدا نگاه کرد و بعد بدون معطلی از پله ها بالا رفت. سیمین رو به ویدا کرد و گفت: - خجالت داره ویدا تو الان باید مادر دو تا بچه باشی، اون وقت با برادرت کلنجار می ری و ... با تاسف سری تکان داد و در حالی که از پله ها بالا می رفت کوله وفا را برداشت، پشت در اتاق او ایستاد چند ضربه به در اتاق نواخت و با مکثی کوتاه وارد شد وفا روی تخت خوابش دراز کشیده بود، سیمین کوله را روی میز گذاشت و لبه تخت نشست و پرسید: - چی شده وفا؟ وفا چشمانش را بست و گفت: - چیزی نیست فقط از اون جنگل خسته شدم. سیمین پوزخندی زد و گفت: - از جنگل یا از لَلِه بچه خواهرت بودن؟ وفا گفت: - یاشار دایی زاده ماست همین و بس. سیمین گفت: - قرار هم نیست چیزی بیشتر از این باشه. وفا فورا چشمهایش را باز کرد و گفت: - یعنی ویدا این همه سال داشته وظایف عمه زاده بودن رو انجام می داده؟ سیمین مکثی کرد و گفت: - پس موضوع اینه؟ خب مگه شما توی کلبه شکار نبودید؟ وفا گفت: - چرا بودیم. سیمین گفت: - پس اون کسی که موقعیت خواهرت رو داره به خطر می اندازه چه جوری سر از اونجا درآورده؟ وفا با تعجب با مادرش نگاه کرد و پرسید: - منظورتون کیه؟ سیمین پوزخندی زد و گفت: - منظورم همون دختره است. وفا گفت: - شما از کجا فهمیدید؟! سیمین گفت: - از جار و جنجالی که بپا کردی. و جمله وفا را تکرار کرد: - بچه ای رو که دست من سپردی دیگه بزرگ شده. خب؟! وفا از جا برخاست روی تخت نشست و با غضب گفت: - مامان اگه اتفاقی واسه ویدا بیافته اونو می کشم به روح بابا قسم می کشمش. سیمین گفت: - تو غلط کردی! یك جوری حرف می زنه انگار که تا حالا ده تا آدم کشته، می کشمش ... می کشمش! حالا از اون دختره بگو. وفا با بی میلی گفت: - زیاد مطمئن نیستم اما زیاد دور و بر یاشار می بینمش. سیمین گفت: - یاشار رو دور و بر اون می بینی یا اونو دور و بر یاشار؟! وفا گفت: - چه فرقی می کنه؟ سیمین گفت: - دختره کی هست؟ وفا گفت: - نوه یکی از جنگلبانهاست، بهش می گن عمو صالح. سیمین لبخندی زد و گفت: - به دختره؟ وفا که هنوز بی حوصله بود گفت: - نه بابا، اسمش ... لیلاست واسه تعطیلات اومده؟ سیمین کمی فکر کرد و بعد گفت: - از کجا مطمئنی که این آشنایی تازه صورت گرفته و مربوط به سالها قبل نیست؟ وفا گفت: - مطمئنم چون گلی می گفت تازه اولین ساله که اومده اینجا. سیمین یك ابرویش را بالا انداخت و پرسش آمیز گفت: - گلی؟! وفا گفت: - نوه یکی دیگه از جنگلبانهاست. سیمین لبخندی زد و گفت: - خوبه ... خوبه ... پس اونجا حسابی خبرهاییه، لیلا ... گلی ... سحر ... وفا ... تو هم سرگرم بودی؟ وفا با بی حوصلگی گفت: - بس کن مامان موضوع واسه من انقدر جدی و مهمه که این شوخیهای شما نمی تونه حالم رو جا بیاره. سیمین قیافه ای جدی به خود گرفت و گفت: - پس حالا که موضوع تا این حد جدیه بین من و خودت می مونه.نمی خوام ویدا چیزی بفهمه. وفا گفت: - مگه بچه ام که بهش خبر بدهم. سیمین گفت: - همین طور مادربزرگت، چون اون همیشه فکر می کنه با پول و قدرت می شه هر مشکلی رو حل کرد و همیشه هم با تدابیرش کارها رو خراب تر می کنه، اما در مورد دایی حسام، خودم باهاش صحبت می کنم همین امروز. و بعد از جا برخاست جلوی در اتاق مکثی کرد و به طرف وفا چرخید و گفت: - گفتی اسمش چیه؟ وفا گفت: - لیلا، بچه تهرانه. سیمین زیر لب زمزمه کرد: - لیلا ... لیلا ... و از اتاق خارج شد. ویدا که از گفتگوی خصوصی مادرش با وفا و خروج ناگهانی اش از منزل برای دیدن حسام دچار تشویش و دل نگرانی شده بود سعی کرد بفهمد که آیا تفاق ناگواری برای یاشار افتاده است، اما مادرش در کمال خونسردی فقط از او خواسته بود که سرغ وفا نرود و سر به سر او نگذارد. موضوع تازه و غیرمنتظره ای نبود اما به نظرش می آمد که تازه فهمیده که دخترش تا چه حدی عاشق پسر عمه بیمارش است. تا

forums.Pichak.net

به حال به این موضوع فکر نکرده بود که اگر یك روز دختری غیر از ویدا در زندگی برادرزاده اش پیدا شود چه به روز دخترش خواهد آمد. حالا می توانست به آسانی عواقب آن را در ذهنش ترسیم کند و تصور کند که وجود یك رقیب در زندگی عشقی دخترش تا چه حد جدی و مخاطره آمیز است. دختری که تقریبا به مرز سی سالگی نزدیك شده و در عین حال مجرد مانده بود. (یاشار از سن دوازده سالگی دچار آشفتیگهای روحی روانی شده و تقریبا نیمی از آن دوران تا به حال را در آسایگاه سپری کرده و ویدا ... زمانی که به دنبال موضوعی برای پایان نامه اش بود او را کشف کرد کنج یك آسایشگاه ... و از آن سال به بعد برایش موضوع پایان نامه نبود بلکه موضوع عشقی شد. با تمام وجود بیرون از آسایشگاه مراقبت از او را بعهده گرفت تا علت اصلی بیماریش را بفهمد درسته که تا حالا موفق نشده پی به علت بیماریش ببرد اما از اون آسایشگاه نجاتش داد و این انصاف نیست که بعد چهار سال که تمام هم و غمش او بوده حالا یاشار بخواد اونو مثل یك خرده سنگ با نوك پا به سویی پرتاب کنه، نه ... نه انصاف نیست اما این موضوع رو هم باید در نظر بگیرم که یاشار در طی این مدت هیچ ابراز علاقه ای نسبت به ویدا نکرده ... پس چطور اون دختره از گرد راه رسید و یاشار رو به خودش علاقمند کرد؟!) و در حالی که رانندگی می کرد سرش را به چپ و راست تکان داد تا آن افکار را دور بریزد و این بار با صدای بلند گفت: - (آه ... این پسره حسابی اوضاع فکریم رو بهم ریخت اصلا از کجا معلوم که وفا درست حدس زده باشه؟) و بعد اندیشید،(به هر حال می تونه یك زنگ خطر برای روزهای آتی باشه!) تا جایی که به یاد داشت پدرش هم در سن هفتاد سالگی اینقدر شکست نخورده بود پس سفیدی موهای حسام ارثی نبود. در لابه لای این تارهای سفید درد خیانت همسر و بیماری فرزند پنهان گشته بود. تا به حال این طور دقیق به برادرش نگاه نکرده بود نمی فهمید چرا آن روز همه چیز را دقیق تر از گذشته می دید. گذشته ... گذشته ... همسرش را به خاطرش آورد چقدر سخت گذشته بود و چطور مرگش را باور کرده بود؟ در آن سانحه رانندگی، برادرش حسام بغل دست او نشسته بود. هنوز جای خراش عمیق و بخیه ها بر گونه راستش نمودار بود. چقدر دعا کرده بود حسام جان سالم به در ببرد. همسرش در دقایق اولیه سانحه جان باخته بود و او با حال وخیم حسام وقتی برای گریستن نداشت. فقط باید دعا می کرد، دعا می کرد تا این تصادف کوچکترین عارضه ای برای برادرش نداشته باشد اگر عارضه ای برجای می گذاشت از مرگ همسرش غیرقابل تحمل تر بود. با وجود مادرش مهتاج که بیش از حد مستبد بود نمی توانست سرکوفتهای او را به جان بخرد. (این همسر بی لیاقت تو بود که پشت فرمان نشسته بود. همیشه دست پاچلقی و احمق ... اگر بلایی سرحسام من بیاد روزگار خانواده اش را سیاه می کنم ... باید پای میز محاکمه بیان ... فقط دعا کن سیمین ... دعا کن.) (حسام من! پس من چه؟ با دو تا بچه هشت و چهار ساله، بیوه شده بودم.) سیمین بیچاره فقط دعا می کرد و وقتی دعاهایش مستجاب شد فرصت کرد تا با خیالی راحت از اعماق وجود برای فقدان همسرش بگرید. به هر حال حسام وارث اسم و رسم و ثروت گیلانیها بود، با این همه تفاوتی که مادرش بین او وحسام قایل می شد هیچگاه کدورتی بین آن دو بوجود نیامده بود. حسام خونگرمتر و مهربانتر از آن بود که بشود کینه ای از او به دل راه داد و پدرش که ده سال پیش فوت کرد خیلی سعی کرده بودند بیماری یاشار را از او مخفی نگه دارند اما حقیقت یك روز آشکار می شد و شد و ذره ذره او را از پا درآورد به یك سال نکشید که غصه یاشار او را از پا درآورد، در هر صورت او را هم به اندازه حسام دوست داشت. به اندازه همسرش مستبد نبود. حسام گوشی را روی دستگاه قرار داد و به سمت خواهرش برگشت نمی دانست در آن فاصله خواهرش به چه چیزها فکر کرده است. با لبخندی مقابل او روی مبل نشست و گفت: - هیچ وقت این مادر رو جدا از دخترش ندیدم. ویدای عزیز من

forums.Pichak.net

کجاست؟ سیمین لبخندی زد و گفت: - اصرار داشت که همراهم بیاد، خواستم خصوصی با تو صحبت کنم. حسام گفت: - اول از خودت پذیرایی کن. سیمین نگاهی به اطراف سالن انداخت و گفت: - مامان هنوز دست از سر خواهرش برنداشته. حسام در حالی که برای او پرتقالی پوست می گرفت با طنز گفت: - صبر داشته باش دو سه روز دیگه خاله می اندازش بیرون. سیمین به پرهای پرتقال داخل بشقابش نگاه کرد و با تشکر گفت: - وفا برگشته. حسام دستش را که به سمت میوه ها می رفت پس کشید و گفت: - برگشته؟! و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد: - بهش حق می دهم، محیط ساکت جنگل برای یك جوون پرانرژی، خسته کننده است. سیمین گفت: - موضوع این نیست حسام. حسام با تشویش و تردید پرسید: - یاشار حالش خوبه؟! سیمین گفت: - بله، نگران نشو ... راستش ... نمی دونم چطور باید بگم. سکوت کرد و از حضورش در آنجا پشیمان شد. برای چه آنجا بود؟ آیا می خواست از حق دخترش دفاع کند؟ کدام حق؟ یاشار مرد جوان بیماری بود که تحت معالجات روانپزشکی بود و پدرش برای بهبودی او حاضر بود دست به هر کاری بزند حتی نادیده گرفتن ویدا و پذیرفتن حضور یك غریبه! حسام گفت: - سیمین تو داری منو نگران می کنی. سیمین لبخندی تصنعی بر لب نشاند و گفت: - چیز مهمی نیست فقط احساس کردم بین یاشار و وفا کدورتی بوجود اومده، همین. حسام خواهرش را به خوبی می شناخت. او این طور با شتاب خودش را به آنجا نرسانده بود که بگوید بین یاشار و وفا کدورتی بوجود آمده. قضیه چیز دیگری بود که خواهرش به سرعت از آن طفره می رفت. حالا که قصد نداشت به موضوع اصلی اشاره کند پافشاری فایده ای نداشت، حسام پرسید: - کدورت؟ سر چه مسئله ای؟ سیمین با درماندگی گفت: - نمی دونم ... نمی دونم ... اصلا ولش کن. و در حالی که پرتقال پوست کنده را برمی داشت گفت: - خب فکر می کنم باید برگردم. اینقدر با عجله اومدم اینجا که ویدا رو نگران کردم. حسام احساس کرد باید او را به سمت موضوع اصلی هل دهد و گفت: - تو منو هم نگران کردی. سیمین راستش رو بگو چی شده؟ از چی اینقدر نگرانی؟ سیمین دست از خوردن کشید و با صدایی گرفته گفت: - من یك مادرم، تو می فهمی حسام چون برای پسرت مادری هم کرده ای، پس به من حق بده که نگران آینده ویدا باشم. حسام پی به حساسیت موضوع برد و پرسید: - چی شده سیمین؟ نکنه باز برای ویدا خواستگار آمده و تو با اون به توافق نرسیدی؟ سیمین به یاد خواستگاران متعدد ویدا افتاد حسام در مورد همه آنها تحقیق و خیلی از آنها را تائید کرده بود. حالا می فهمید تائید او یعنی به پسر من و آینده اش امیدوار نباشید. سیمین مستقیما به او نگاه کرد و گفت: - موضوع این نیست. مطمئنا تو هم تا حالا متوجه شده ای که ویدا ... ویدا به یاشار علاقمنده. حسام گفت: - اما سیمین، یاشار نمی تونه ازدواج کنه. تو از مشکل اون باخبری، پس ... سیمین فورا گفت: - بله همه ما باخبریم حتی ویدا ... اما با این حال به اون علاقمنده و هیچ کدام از ما هم نمی تونیم انکار کنیم که تمام خواستگارهاش رو به همین دلیل رد کرده، در عین حال هیچ کس هم چنین توقعی از اون نداشته. حسام با سردرگمی پرسید: - چی می خواهی بگی سیمین؟! سیمین سرش را بین دستهایش گرفت و با درماندگی گفت: - وفا می گفت، می گفت یاشار ... گویا به یك دختر علاقمند شده. پس صحبتها و حدسیات دکتر هرندی درست بود! حسام با جدیت گفت: - این امکان نداره چون یاشار بیماره. سیمین سرش را بلند کرد و گفت: - حسام، یاشار روح و روانش بیماره، اگر این مشکل روی جسمش تاثیر گذاشته، با قلبش و با احساساتش کاری نداشته، اون می تونه عاشق بشه. حسام خودش هم از سوال ناگهانی و تا حدودی ظالمانه اش یکه خورد. - حالا می گی من چی کار کنم؟ سیمین بهت زده به او نگاه کرد و حسام فورا لحن صحبت کردنش را عوض کرد و گفت: - فعلا که چیزی معلوم نیست شاید وفا اشتباه کرده باشه. سیمین گفت: -

forums.Pichak.net

و اگر روزی چنین اتفاقی افتاد؟ حسام در حالی که به این گفته خودش اطمینان نداشت پاسخ داد: - اجازه نمی دم با زندگی ویدا بازی بشه. اون دختر و یا هر دختر دیگه ای هیچ حقی توی زندگی یاشار و ما نداره. سیمین تا حدودی آرامش یافت. این در حالی بود که حسام مطمئن بود دلش می خواهد هر چه زودتر دختری را که فکر یاشار را بعد از مدتها مشغول کرده است، از نزدیك ببیند. نمی فهمید چرا می خواهد احساسی محبت آمیز به او داشته باشد به دختری که می توانست عروس آینده اش شود.

اندیشیدن به او موثرتر از داروهای دکتر هرندی بود حتی قرصهای جدیدی که در جیب پیراهنش گذاشته بود و آن پیراهن را وفا به اشتباه همراه خود برده بود؛ پیراهنهایی که ویدا به مناسبت سال نو برای او و وفا خریده بود، ویدا ... عزیز سینی چای را رو تخت قرار داد و گفت: - داشتم با خودم می گفتم یاشارخان سرسنگین شده که سر و کله ات پیدا شد. یاشار از افکارش بیرون کشیده شد و گفت: - نه عزیزم خانوم، سرسنگین نشدم این دفعه وفا هم همراهم بود و .... عزیز وسط حرف او دوید و گفت: - راستی، عمه زاده تون رو چرا نیاوردید؟ یاشار نگاهی گذرا به لیلا کرد و گفت: - برگشت، حوصله این سکوت رو نداشت. عزیز سینی چای را به سمت او هل داد و در حالی که از جا برمی خاست گفت: - می بخشید مادر ... الن برمی گردم. یاشار نگاهش را به دوخت که با بسته شدن در ورودی ساختمان از نظرش گم شد. سکوت دراز مدت بین خودش و لیلا را شکست و گفت: - مزاحم درس خوندن شما که نیستم؟ لیلا کتابش را بست و گفت: - نه، دیگه وقت استراحته. یاشار گفت: - قراره کی برگردید؟ لیلا مکث کوتاهی کرد او هم از آن سکوت کلافه شده بود و دلش برای شلوغی و هیاهوی تهران تنگ شده بود. روز قبل پدرش طی تماسی به او گفته بود خودش را آماده رفتن کند و در پاسخ به یاشار گفت: - فردا ... هنوز ادامه حرفش را نزده بود که یاشار ناگهان سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد و با تشویش و ناباوری گفت: - همین فردا ... صبح؟ لیلا گفت: - بله فردا پدرم می آد دنبالم اما فکر نمی کنم صبح برسه، راستش من هم از سکوت اینجا خسته شدم، به سر و صدای تهران و هوای دودآلودش عادت کردم. چیزی در دل یاشار فرو ریخت و او را به یاد روزهای ابری و گرفته شهرش انداخت. به جنگل نگاه کرد پس چرا این سکوت برای او خوشایند است؟! آهسته پرسید: - برای آینده تون چه نقشه ای دارید؟ لیلا لبخند تلخی زد و گفت: - آینده؟! نمی دونم ... فقط وقتی برگردم مدارس باز می شه چند ماهی وقتم رو پر می کنه بعد اگه شانس آوردم و دانشگاه سراسری قبول شدم درسم رو ادامه می دهم. یاشار گفت: - حتما باید سراسری قبول بشین. لیلا گفت: - شهریه های دانشگاه آزاد سرسام آوره، برای من و امثال من هم که مثل کابوس می مونه. یاشار گفت: - پس شرکت نکرده اید؟ لیلا گفت: - به اصرار دوستم مریم دفترچه اش رو گرفتم و باز هم به اصرار اون بعد از تکمیلش پستش کردم. یاشار کنجکاوانه پرسید: - مریم می تونه در صورت قبول شدن شهریه اش رو پرداخت کنه؟ لیلا از لحن خودمانی او در به کار بردن اسم مریم لبخندی بر لب نشاند و گفت: - پدرش گفته وام می گیرم. درخواست هم داده ولی من ... چایتون سرد شد. یاشار بعد از مکث کوتاهی گفت: - خوشحال می شم اگر خبر قبولی شما را بشنوم. لیلا نگاهش را از گرفت کتابش را برداشت و خود را سرگرم نشان داد. یاشار نگاهش را به جنگل دوخت و با کمی تردید گفت: - ما می تونیم این ارتباط رو حفظ کنیم؟ این بار لیلا سرش را بالا گرفت و با تعجب به او نگاه کرد. داشت به دنبال یك جمله تهاجمی می گشت

forums.Pichak.net

که یاشار به او نگاه کرد و گفت: - از طریق تماس تلفنی ... جایی برای سکوت نبود خطوط چهره لیلا درهم ریخت و با خشم و عصبانیت گفت: - در مورد من چه فکر کردید؟ اگر... اگر می دونستم که یك دردل ساده منجر به چنین اشتباه فاحشی از جانب شما می شه نه برای شما حرفی می زدم و نه به صحبتهای شما گوش می دادم .... یاشار حرف او را قطع کرد و گفت: - شما دارید در مورد درخواست من اشتباه می کنید، من .... لیلا گفت: - آره از اول اشتباه کردم. نمی دونم چطور احمقانه در مورد ارتباط با شما تصمیم گرفتم. از اول هم نباید در مورد جنس مخالف چنین سریع تغییر رویه می دادم. یاشار بار دیگر صحبتهای مسلسل وار او را قطع کرد و گفت: - ببین لیلا ... لیلا به صدایی نسبتا بلند گفت: - لیلا نه ... فهمیمی! خانوم فهمیمی. یك عقب نشینی سریع بود، از لیلا به خانوم فهیمی مبدل شدن یعنی از حد و حدود خود متجاوز شدی. شاید اگر صالح سر نمی رسید لیلا با همان لحن پرخاشجویانه و حالت تدافعی اش یاشار را از آنجا فراری می داد. با حضور صالح پشت پرچینها، لیلا خودش را جمع و جور کرد و نگاهش را از او گرفت، صالح از همان فاصله ابتدا با یاشار احوالپرسی کرد و بعد به لیلا اطلاع داد که دوستش مریم تماس گرفته. لیلا کتابش را روی تخت نداخت و بدون این که به یاشار نگاه کند آنجا را ترك کرد. صدای مریم که در گوشی طنین انداخت آتش خشم لیلا را شعله ورتر کرد. - سلام لیلا خانوم چه خبر؟! - می خواستی چه خبری باشه؟ اصلا تو جای دیگه نداری زنگ بزنی، کار دیگه ای نداری که .... مریم گفت: - اووو ... چه خبرته؟ این آتیش تند و تیز لابد یك علتی هم داره مگه نه؟ در ضمن جواب سلام واجبه. لیلا کمی برخودش مسلط شد و گفت: - علیك سلام. مریم خنده ای سرداد و گفت: - آفرین دختر خوب، خب حالا بگو ببینم با کی دعوات شده؟ با پسر همسایه تون. لیلا گفت: - مریم فقط خدا بهت رحم کنه، بالاخره که دستم بهت می رسه، فردا که می یام .... مریم با خوشحالی فریاد زد: - فردا ... فردا می آی؟ الهی فدات بشم، تو بیا هرطور دلت خواست تلافی این زبون درازیهای منو در بیار. پس تا فردا طاقت می آرم تا بیایی و حسابی واسم از اونجا و اون بنده خدا ... لیلا معترضانه گفت: - مریم .... مریم گفت: - خیلی خب، راستی لیلا خبر داری بابات خونه تون رو گذاشته واسه فروش؟ لیلا با تعجب گفت: - چی؟ خونمون رو .... عکس العمل لیلا خیلی شدیدتر از آن چیزی بود که فکرش را می کرد او در مورد لیلا هیچ فکر نکرده و فقط و فقط به خودش اندیشیده بود به او و حضور معجزه آسایش در آنجا. علت این که چطور بی رحمانه به آنجا فرستاده شده بود مهم نبود، مهم آن بود که آنجاست. در آن جنگل، که حالا او روحش شده روح جنگل و این جنگل به طرز فوق العاده ای او را از مصرف آن داروی آرامبخش بی نیاز کرده بود. کتاب لیلا را برداشت و صفحات آن را ورق زد؛ به دنبال چه چیزی می گشت؟ عکس یك قلب که از آن خون می چکید؟ حرف اول دو اسم؟ چند بیت شعر عاشقانه؟! چیزهایی که سالها قبل در لابه لای کتابهای درسی نامزد عقدی اش دیده بود. مهشید ...! چطور عاشق هم شدند؟ از کجا شروع شد درست به خاطر نداشت فقط به یاد داشت که مهشید چطور بی رحمانه او را ترك کرد و قصه آن عشق جنجالی را چطور ختم کرد. (یاشار تو بیماری، تو نمی تونی یك زندگی زناشویی سالم و کامل داشته باشی، نه با من نه با هیچ کس دیگه، تو فقط می تونی دوست دختر داشته باشی، همین و بس.) (مهشید، تو اگر کنار من بمونی درمان می شم. باور کن فقط بگو ترکم نمی کنی ... درسته ... ترکم نمی کنی.) و او بدون وجود هیچ مانعی، خیلی راحت توانسته بود با در جریان گذاشتن دادگاه از مشکل یاشار طلاقش را بگیرد و ... چند ماه بعد هم اطلاع پیدا کرد با تنها دوستش بهروز ازدواج کرده، این خبر و تفکراتی که بعد از آن در ذهنش نقش بست یك ضربه سنگین دیگر برای روح و روان آزرده او بود و یك بار دیگر آن صحنه ها در ذهنش جان گرفت و او را راهی آسایشگاه کرد. آن

forums.Pichak.net

صحنه ها ... مثل حالا که داشت او را از درون می آزرد و او را در آستانه یك تشنج روحی دیگر قرار می داد، دستهایش بی حس شد و صفحات کتاب ورق خورد همانطور که نگاهش را به کتاب دوخته بود در اولین صفحات کتاب چند بیت شعر جلوی چشمش ظاهر شد و پرده ای شد بر روی تمام آن تصاویر و خاطرات تلخ و زجرآور و از آن حالت بیرون آمد. به سراغ من اگر می آیید نرم آهسته بیایید مبادا که ترك بردارد چینی نازك تنهایی من سهراب سپهری - لیلا ... معلوم هست یك دفعه کجا غیبت زد عزیز؟ خب می گفتی می اومدم پیش این بنده خدا می نشستم. من هم حواسم به خودم بود نفهمیدم کی اومده جلوی در و خداحا ... اِ ... لیلا چرا اینقدر اخمهات توی همه عزیز؟ لیلا کتابش را از روی تخت برداشت و گفت: - عزیز، این بابای من دیوونه است، خونه رو گذاشته واسه فروش. عزیز گفت: - چی؟ خونه تون رو؟ لیلا گفت: - آره عزیز، تنها یادگار مادرم رو، دیگه داره کلافم می کنه. عزیز گفت: - وحید خبر داره؟ لیلا گفت: - وحید،! نه بابا ... فکر می کنم اینقدر درگیر مشکلات زندگی خودش شده که منو هم فراموش کرده تازه اگر هم بفهمه کاری نمی تونه بکنه، خونه شش دانگ به اسم خود باباست. عزیز گفت: - حالا اینقدر جوش نزن شاید می خواد جای بهتری خونه بگیره. لیلا پوزخندی زد و گفت: - خونه بهتر! با کدوم پول عزیز؟ کدوم خونه می تونه بوی مادر منو بده؟ و در حالی که به سمت ساختمان می رفت برگه ای کوچك از لای کتابش سر خورد و روی زمین افتاد. ساعتی بعد قطرات باران بود که سطرهای کاغذ را می شست. نمی خواستم با حضور جنجالی خود چینی نازك تنهایی تان را بشکنم نه به عنوان یك مزاحم به عنوان یك سنگ صبور یا هر چه که دوست دارید از من در ذهنتان بگنجانید همیشه آماده شنیدن مشکلاتتان هستم. *** این ماشین حراست و جنگلبانی بود که جلوی پرچینها متوقف شده بود و قصد داشت روح جنگل را با سفری تلخ از آنجا دور کند. یاشار با آشفتگی از اسبش پایین آمد. پاهایش قدرت آن را نداشت که او را تا جلوی پرچینها بکشاند همانجا زیر نم نم بارانی که غمی سنگین را بر دل او می نشاند ایستاد و نگاهش را به لیلا دوخت، وقت رفتن رسیده بود. چمدانش کنار پایش انتظار می کشید اول در آغوش عزیز خانم خزید و چشمان او را بارانی کرد و بعد سر بر شانه های عمو صالح گذاشت. حال و روز او از همه بدتر بود چیزی در اعماق وجودش می شکست و در قلبش هوای انتظار را جای می داد. انتظار تا به کی؟ آیا بازگشتی وجود داشت؟ صدای بسته شدن در ماشین، وحشت را در دلش جای داد. دلیل ماندنش رفته و او هنوز همانجا ایستاده بود. حالا بیشتر از گذشته به آن آرام بخشها احتیاج داشت.

دکتر هرندی بعد از این که کتش را به دست خدمتکار سپرد کنار ویدا نشست، حسام هم مقابل آنها نشست و در حالی که از حضور همزمان آن دو در منزلش مشوش شده بود گفت: - خب دکتر نگفتی ... اتفاقی افتاده؟

دکتر هرندی گفت:

- از یاشار خبر داری؟

حسام با تشویش پرسید:

- اتفاقی براش افتاده؟

دکتر هرندی گفت:

- نه، فقط می خواستم بدونم از کی ازش بی خبری.

حسام کمی مکث کرد و گفت:

- آخرین باری که با خودش صحبت کردم روزی بود که با خودتون هم ملاقات کرده بود.

ویدا با تعجب پرسید:

- یاشار توی تعطیلات هم به شما سر زده بود؟

دکتر هرندی نگاه معناداری به حسام کرد و خطاب به ویدا گفت:

- آره ... اومده بود و از تاثر این داروهای جدیدش شکایت داشت، می گفت دچار خواب آلودگی می شه من هم گفتم طبیعی است.

و بعد رو به حسام کرد و گفت:

- از اون روز به بعد ازش بی خبری؟

حسام گفت:

- تا دو روز قبل که وفا ازش خبر آورد حالش خوب بوده ... شما که دارید منو حسابی می ترسونید.

ویدا قوطی قرصی را که به همراه داشت روی میز گذاشت و گفت:

- دایی جان ما هم چیزی نمی دونیم فقط من نیم ساعت قبل این قرصها رو توی کوله وفا پیدا کردم، قرصهای یاشاره.

حسام با تعجب گفت:

- توی کوله وفا ...؟

ویدا گفت:

- بله، حسام اشتباها پیراهن یاشار رو برداشته، یادتون هست دو تا پیراهن یك رنگ بهشون کادو دادم؟

دکتر هرندی گفت:

- اصل موضوع اینه که الان دو روزه که یاشار این قرصها رو مصرف نکرده.

forums.Pichak.net

حسام گفت:

- ممکنه که دچار همون شوکها بشه؟ یا بهتر بگم، شده باشه؟

دکتر هرندی گفت:

- بهتره همین امروز قرصها رو بهش برسونید.

حسام دردمندانه گفت:

- دکتر، واقعیت رو از من پنهان نکنید این قرصها می تونه مشکل یاشار رو برطرف کنه یا نه؟ من به عنوان پدرش حق دارم بدونم آینده اش چی می شه.

دکتر هرندی مکثی کرد و بعد گفت:

- ببین حسام من همیشه با تو روراست بودم و گفتم که تا علت بروز این واکنشهای عصبی پیدا نشه ... این داروها درمان قاطع واکنشهای عصبی یاشار نیست، فقط اونارو کم می کنه و اونو برای تماس بیشتر با من آماده می کنه و تا زمانی که عوامل بیماری برطرف نشه بیماری به همون کیفیت می مونه و داروها و ترکیباتش فقط به صورت مسکن خواهد بود.

حسام گفت:

- یعنی طی این همه سال شما پی به علت بیماری نبرده اید؟

ویدا گفت:

- دایی جان، یاشار با ما همکاری نمی کنه اون نمی خواد از گذشته صحبت کنه.

حسام گفت:

- من شنیدم با هیپنوتیزم می شه به حوادث و خاطرات تلخ بیمار پی برد، حتی می شه به اون تلقیناتی رو کرد.

دکتر هرندی تکیه اش را از مبل گرفت و گفت:

- هیپنوتراپی، عوارض بیماری رو رفع می کنه اما نه کاملا. بعد از مدتی یا عوارض به همون شکل برمی گرده یا به صورت جدیدی ظاهر می شه. البته روش مناسبی برای همراهی با سایر روشهای درمانیه و این در صورتیه که پسر شما بخواد که تحت هیپنوتراپی قرار بگیره.

ویدا گفت:

- اما یاشار این اجازه رو به ما نمی ده، نمی گذاره هیپنوتیزمش کنیم و تا نخواد نمی شه.

حسام گفت:

- برای چی؟

forums.Pichak.net

دکتر هرندی گفت:

- در حین جلسات درمانی فهمیدم که یاشار حوادث دردناکی رو تجربه کرده، اینقدر تلخ و دردناك که از اظهار اونا عاجزه، حتی نمی خواد که ما بدونیم اون اتفاقات چیه و ....

صدای باز شدن در ورودی نگاهایشان را به آن سمت کشانید و صحبتهایشان ناتمام ماند. یاشار متعجب از حضور ویدا و دکتر هرندی گفت:

- می بخشید ... انگار ...

حسام هم که از حضور ناگهانی او، هم متعجب و هم به خاطر سالم بودنش خوشحال شده بود از جا برخاست و گفت:

- حالت خوبه یاشار؟

یاشار در حالی که به سمت دکتر هرندی می رفت گفت:

- بله ... خوبم ... اتفاقی افتاده؟

دکتر هرندی از جابرخاست با او صمیمانه دست داد و در حالی که هر سه روی مبلها می نشستند گفت:

- اتفاق اینجاست!

و به قوطی قرصها اشاره کرد. نگاه یاشار قبل از آنکه به قرصها بیافتد با نگاه مشتاق ویدا گره خورد، ویدا گفت:

- توی جیب پیراهن ... پیراهن خودت. وفا اشتباهی آورده بود.

یاشار گفت:

- بله متوجه شدم.

دکتر هرندی گفت:

- دچار تشنجهای عصبی که نشدی؟

یاشار در حالی که از جا برمی خاست گفت:

- نه ... خوشبختانه، نه، حالا اگر اجازه می دهید برم بالا کمی ...

دکتر هرندی از جابرخاست و گفت:

- من هم دارم می رم.

حسام گفت:

forums.Pichak.net

- کجا دکتر؟

دکتر هرندی گفت:

- با یکی از بیمارانم قرار ملاقات دارم.

ویدا هم با بی میلی برخاست و گفت:

- من هم رفع زحمت می کنم.

فصل 6/4

حسام تا جلوی در آنها را بدرقه کرد و هنگامی که به سالن برگشت یاشار همانطور روی مبل نشسته بود و به آتش کم جان و حرارت ملایم شومینه چشم دوخته بود. حسام به آرامی کنار او نشست دستش را روی شانه او قرار داد و گفت: - نمی خواهی استراحت کنی؟

یاشار بدون آنکه نگاهش را از آتش شومینه بگیرد گفت:

- من همیشه در حال استراحتم. می خوام با شما صحبت کنم.

حسام هم بدون آنکه نگاهش را از او بگیرد گفت:

- من آماده شنیدنم.

یاشار روی مبل مقابل پدرش نشست و با کمی مکث گفت:

- می خواهم ... بهم کمك کنید.

حسام گفت: - در چه موردی؟

یاشار گفت:

- من ... من تازگی ... به تازگی با یك دختر خانم آشنا شدم که ....

پس دکتر هرندی حدس نزده بود سیمین بی خود وحشت نکرده بود و او مثل همیشه اولین کسی بود که از مشکلات پسرش آگاه می شد.

- حواستون به من هست؟

forums.Pichak.net

حسام بی مقدمه گفت:

- به ویدا هم فکر کرده ای؟

دکتر هرندی از او خواسته بود به هیچ چیزی و هیچ کس جز درمان پسرش نیندیشد اما مگر می توانست آن اشتیاق نشسته در نگاه ویدا را نادیده بگیرد؟

- جوابمو ندادی، به ویدا فکر کردی؟

یاشار گفت:

- اینقدر شعور دارم که بفهمم طی این سالها ویدا چه قدر از وقت و فکرش رو صرف من کرده، اما ...

حسام گفت:

- و محبتهاش رو ...

یاشار با شکیبایی پاسخ داد:

- درسته و محبتش رو، اما هیچ وقت حرفی از عشق و دوست داشتن بین ما رد و بدل نشده بود.

حسام گفت:

- خب ... از این خانم تازه وارد بگو.

یاشار گفت:

- از چی اون بگم؟

حسام گفت:

- کجایی هست؟

یاشار گفت:

- اهل تهرانه.

حسام گفت:

- پدرش چکاره ست؟ مادرش؟ چند سالشه؟ چی می خونه؟ چطور دختریست؟

یاشار کمی مکث کرد تا بر اعصابش کنترل پیدا کند و بعد گفت:

- پدرش شغل آزاد داره.

forums.Pichak.net

حسام گفت:

- شغل آزاد؟! من هم شغل آزاد دارم کارخونه دارم پدر اون هم ...

یاشار گفت:

- نه ... یك مغازه لبنیاتی داره.

حسام گفت:

- بقالی؟!

یاشار باز هم مکث کرد و بعد ادامه داد:

- مادرش پائیز سال گذشته فوت کرده.

حسام گفت:

- خدا رحمتش کنه!

خودش هم نمی فهمید چرا این طور بی رحمانه پاسخ یاشار را می دهد. آن فشارهای عصبی را در تك تك خطوط چهره پسرش می دید اما اشتیاقی که در نگاه ویدا نشسته بود قدرتمندتر عمل می کرد و احساساتش را به بازی می گرفت. یاشار ادامه داد:

- هیجده سالشه و ...

حسام ناباورانه گفت:

- هیجده سال؟! بقیه اش را نگو یاشار ... تو قراره اونو بزرگ کنی یا باهاش ازدواج کنی؟ اصلا بگو بدونم از مشکل تو باخبره؟

یاشار گفت:

- پدر ... ده سال اختلاف سنی از اون، یك بچه در برابر من نمی سازه. در ثانی شما مهمترین سوالتون رو آخرین سوالتون قرار دادید و جوابی هم نگرفتید، چطور دختریه ... نمی خواهید بدونید؟

حسام گفت:

- پس می خوای یه مهشید دیگه درست کنی.

یاشار با کمی تغیر گفت:

- این مهشید نیست، از زمین تا آسمون با اون فرق داره از طرفی، دیگه بهروزی وجود نداره که اونو از من بگیره.

حسام با جدیت گفت:

- یاشار چرا نمی خوای باور کنی این بهروز نبود که مهشید رو از تو گرفت؟ بیماری تو باعث شد مهشید از تو جدا بشه.

و بعد به خاطر صحبتهای بی رحمانه اش پشیمان شد. یاشار کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- هنوز هم نمی خواهید بدونید چطور دختریه؟

حسام گفت:

- دختری که دنبال یك مرد جوان ....

یاشار حرف او را قطع کرد و گفت:

- اون دنبال من نیافتاده پدر، این من هستم که اونو می خوام. امروز که خواستم بیشتر با اون در ارتباط باشم با حرفهاش چنان سیلی محکمی به صورتم زد که احساسم رو شعله ورتر کرد.

فصل 6/5

حسام با تمسخر گفت: - اون هم همین رو می خواد؛ پا پس می کشه، ناز می کنه که تو رو حسابی درگیر کنه.

یاشار خشمش ره فرو خورد و گفت:

- اما اون همین امروز صبح رفت، بدون این که از خودش نشونی به جا بگذاره.

حسام گفت:

- خب حالا که رفته، پس فراموشش کن تو می تونی یاشار، چون دیگه وجود نداره. به فکر درمان خودت باش نه یك عشق تازه، برای عشق و دوستی، ویدا هست.

یاشار گفت:

- هنوز هم نمی خواهید بدونید چطور دختریه؟

حسام گفت: - دلت می خواد بگو.

یاشار گفت:

forums.Pichak.net

- اینقدر پاك که اندیشیدن به اون و احساس این که وجود داره منو از مصرف اون قرصهای آرامش بخش بی نیاز کرد. پدر، طی این سالها ویدا نتونست با قرصهاش، با پرستاریهاش به من اون آرامش رو که دنبالش بودم بده، اما اون ... توی این دو روز همون واکنشهای عصبی به سراغ من اومد اما هربار یاد اون مثل اون آرامش بخشها ....

و ناگهان از جا برخاست و به سمت پله ها رفت. حسام عجولانه پرسید:

- اسمش چیه؟

یاشار بدون این که به سمت او برگردد آهسته گفت:

- لیلا.

***

از خودش بارها سوال کرد،(دیدن او بعد از بیست و سه روز چه احساسی را در من بوجود خواهد آورد؟) برای یافتن جواب در اعماق قلبش به دنبال محبتی یا نشانی از دل تنگی گشت اما ... و با دیدنش .... هیچ. فقط یك سوال که تمام فکر و ذهنش را مشغول کرده بود؛ سوالی که وحشت مطرح کردن آن را داشت. نمی دانست در آن روزهای شلوغ مسافرتی و جاده های پر تردد شمال پدرش چطور موفق به دریافت بلیط شده است. وقتی همراه او که تنها به سلامی با او اکتفا کرده بود وارد اتوبوس شد و روی صندلی انتهای اتوبوس، کنار پنجره قرار گرفت بار دیگر سوالش را در ذهن مطرح کرد:

- بابا، راسته که خونه رو گذاشتی برای فروش؟

اما این بار این سوال در ذهنش نقش نبسته بود، خودش هم نفهمید چه وقت این سوال را بر زبان جاری کرده. از شنیدن صدای پدرش بیشتر متعجب شد.

- بله، گذاشتم واسه فروش، لابد می خواهی بدونی چرا، و لابد نمی دونی هم چرا، اما خوب باید بدونی. با کاری که تو کردی دیگه آبرویی واسه من توی اون محل نمونده فکر کردم وقتی برگردی باز حرفها از سر گرفته می شه، تا کی می تونستم تو رو از اونجا دور نگهدارم؟ بهتر دیدم از اون محله بریم تا ...

لیلا حرف او را قطع کرد و گفت:

- از چی دارید حرف می زنید؟ تا جایی که من به یاد دارم اون موضوع رو همه اهل محل فراموش کردند، دیگه هیچ کس حتی اشاره کوچکی هم به اون اتفاق نکرده فکر نمی کنم مردم هم اینقدر بی دغدغه و بی کار باشند که بخواهند ...

ناصر کمی صدایش را بالا برد و گفت:

- که چی؟! مثل این که فرستادمت اینجا زبونت درازتر شده، چشمهات رو میخ می کنی توی چشمهای منو ...

لیلا متوجه شد که چند نفر از مسافرها با صدای بلند ناصر متوجه گفتگوی آنها شده اند و به سمت آنها نگاه می کنند، با شرمندگی و صدایی آهسته گفت:

- بابا، خواهش می کنم یواشتر، مسافرها به ما نگاه می کنند.

ناصر به اطرافش نگاه کرد و بعد در حالی که سعی داشت تن صدایش را پایین بیاورد و همچنان بالا بود ادامه داد:

- اگه می خواهی چاك دهنم رو باز نکنم زبون درازی رو بذار واسه وقتی رسیدیم خونه، اون وقت می توانی مثل مادر خدانیامرزیده ات منو سین جیم کنی.

لیلا نگاهش را از او گرفت و از شیشه به مناظر بیرون چشم دوخت. سوالی را که ساعتی ذهنش را مشغول داشته بود مطرح کرده و جوابی بی ربط گرفته بود. این سوال انقدر برایش مهم بود که حتی نفهمید اتوبوس چه وقت از ترمینال خارج شده و مسافتی از جاده را پیموده است.

لیلا چند بار از پشت در گفت:

- کیه ... کیه؟ ...

و چون جوابی نشنید در را باز کرد و با احتیاط داخل کوچه سرك کشید. مریم ناگهان جلو پرید و فریاد زد:

- سلام ...

لیلا که غافلگیر شده بود خودش را عقب کشید و گفت:

- سلام و زهرمار .... هول شدم.

forums.Pichak.net

مدتی به هم نگاه کردند و ناگهان در آغوش هم پریدند. مریم مثل همیشه با لحن طنزگونه اش شروع کرد به بد و بیراه گفتن و شکایت:

- منو باش که واسه زهرمار گفتن تو دیشب تا ساعت هشت شب هی اومدم در خونه جنابعالی رو زدم، آخه بی انصاف، لامذهب، بی معرفت ... لااقل یك تلفن می زدی و ساعت حرکتت رو به من ... اِ ...اِ ... لیلا ... داری گریه می کنی؟

لیلا خودش را از آغوش مریم بیرون کشید، در کوچه را بست و در حالی که سعی می کرد جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد گفت:

- بیا بریم توی خونه ...

و خودش قبل از مریم وارد ساختمان شد. مریم به دنبالش رفت و گفت:

- لیلا ... چی شده؟

لیلا گوشه ای از اتاق نشست اشکهایش را پاك کرد و گفت:

- بابا داره خونه رو می فروشه.

مریم کنار او نشست و گفت:

- اووو ... فکر کردم چی شده، ببین لیلا من نیومدم بعد از این همه مدت قنبرك زدن تو رو ببینم، حواست هست؟

forums.Pichak.net

لیلا گفت:

- قبل از این که تو بیایی به وحید زنگ زدم و موضوع فروش خونه رو بهش گفتم در جوابم گفت از دست من هم کاری برنمی یاد چون خونه به اسم خود باباست. نمی دونم این وحید چه مرگشه، چرا انقدر بی تفاوت شده؟ توی این مدت هم که اونجا بودم فقط یك بار زنگ زد تا سال نو رو تبریك بگه.

مریم گفت:

- ببین لیلا برادرت گرفتار زندگی خودشه. تو که نباید توقع داشته باشی دائم به تو زنگ بزنه یا بخواد با بابات دربایفته، در عوض ... خودم تونستم بهت زنگ زدم.

لیلا به مریم نگاه کرد و گفت:

- قراره جایی بری؟

مریم بند کیفش را از روی شانه اش پایین انداخت و گفت:

- بله ... مدرسه نکنه فراموش کردی؟

لیلا گفت:

- از حالا آماده شدی که بری ....

مریم گفت:

forums.Pichak.net

- اگه ناراحتی می روم خونه مون ...

لیلا گفت:

- پس امروز ناهار اینجا تشریف داری و تا ظهر مخ منو با وراجیهات تیلیت می کنی!

مریم گفت:

- نخیر ... یعنی ناهار رو به شما افتخار می دهم و می مونم اما این شما هستید که باید یك انشای چند ساعته از (تعطیلات نوروز را چگونه گذراندید.) برای من بخونی.

و بعد از جا برخاست مانتو و مقنعه اش را درآورد روی جالباسی گذاشت و دوباره کنار لیلا نشست و گفت:

- خب ...؟!

لیلا لبخندی زد و گفت:

- خب که چی؟

مریم گفت:

- چقدر پررویی دختر، از دیروز تا حالا نصف جون شدم تا تو برسی و یك گزارش کامل از تیکه ای که پیدا کردی به من بدی، حالا می گی خب که چی؟ اول بگو ببینم اسمش چیه؟

forums.Pichak.net

(یاشار فراموش شده ای در هزار توی ذهنش! به یاد آخرین ملاقاتش با او افتاد از دستش عصبانی شده بود. چرا؟ آهان ... به یاد آورد از او خواسته بود که با هم در ارتباط باشند و این خواسته اش آنقدر او را آشفته کرده بود که به یاشار فرصت بیشتر توضیح دادن را نداده بود. او را زیر رگبار تهاجم اعتراضاتش گرفته و بعد مریم تماس گرفته بود. صحبت با مریم و شنیدن خبر فروش خانه، باعث شده بود او و هر آن چه مربوط به او می شد را به طور کامل از یاد ببرد، حتی پیشنهادش را که به نظر گستاخانه آمد، و روز بعد بدون این که او را ببیند و یا حتی از او خداحافظی کند آنجا را ترك کرده بود. در مورد او چه فکری خواهد کرد؟ دختری که با فرهنگ معاشرت بیگانه است، آنقدر شعور نداشت که به خاطر همان آشنایی کوتاه مدت یك خداحافظی خشك و خالی تقدیمش کند. لااقل به خاطر دوستی با پدربزرگش ... و یا اعتمادی که به او شده بود ... (نه ... نه ... همان بهتر که به او و خواسته اش بی اعتنایی کردم و ....)

مریم با صدای بلند گفت:

- خوب فکرهات رو کردی؟ حالا قراره راست و حسینی حرف بزنی یا از بعضی جاهاش فاکتور بگیری و یك فیلم سانسور شده تحویلم بدی؟

لیلا گفت:

- بگذار اول واسه ظهر یه چیزی درست کنم.

مریم دست لیلا را گرفت و گفت:

- بشین ببینم، تو غصه ناهار ظهر رو نخور. من به یك لقمه نون و پنیر هم راضی هستم، حالا تعریف کن.

لیلا گفت:

forums.Pichak.net

- آخه از چی تعریف کنم وقتی چیزی نبوده؟

مریم گفت:

- تو غلط کردی، دروغگوی پست! یالا اعتراف کن، اسم؟

لیلا لبخندی زد و تسلیم وار گفت:

- یاشار.

مریم گفت:

- هوم م م ... قشنگه، خب سن؟

لیلا گفت:

- نمی دونم، شاید بیست و نه شاید کمتر یا بیشتر.

مریم گفت:

- این اطلاعات ناقص به درد من نمی خوره. حالا بگو ببینم اهل کجاست؟ گفته بودی مال همونجاست و استخوان داره، درسته؟

لیلا گفت:

- مریم ... تو رو به خدا ول کن من دیگه از اونجا اومدم و هیچی هم از اون نمی دونم.

مریم گفت:

- مهم نیست، چون قراره تابستون، یعنی تعطیلات با هم بریم سروقتش.

لیلا زد زیر خنده و گفت:

- تو دیوونه ای مریم ...

مریم گفت:

- تو دیوونه ای یا من؟ یك همچین تیکه نابی گیرت افتاد اون وقت نتونستی حتی یك شماره ناقابل ازش بیرون بکشی؟

لیلا ناخودآگاه گفت:

- من نخواستم که ...

و فورا حرفش را درز گرفت. مریم با سماجت گفت:

- تو نخواستی چی؟ زود باش حرف بزن.

لیلا گفت:

forums.Pichak.net

- تو خودت هم می دونی جوونای حالا قابل اعتماد نیستند. تا به یه دختر می رسن می خوان ازش سوءاستفاده کنن، من نمی خوام اسباب بازی دست یکی از این بچ پولدارها یا هر جوون دیگه ای باشم. اصلا می دونی چیه، تو داری سر منو از راه بیرون می کنی، به تو می گن رفیق ناباب! فهمیدی؟

و فورا از جا برخاست و وارد آشپزخانه شد. مریم هم همراه او رفت و گفت:

- آخه دیوونه، اون اگه قصدش سوءاستفاده از تو بود که همون جا ...

لیلا نگاهش را به او دوخت و گفت:

- بس کن! باشه مریم ... باشه ... حالا تو از زیور بگو.

مریم گفت:

- باشه، زیور خانم هم خونه اش رو گذاشته واسه فروش!

صدای مهتاج که یکی از خدمتکارها را صدا می زد داخل سالن پیچید. لحظاتی بیشتر طول نکشید که خدمتکار خودش را به او رساند و گفت:

- سلام خانوم، خیلی خوش آمدید.

مهتاج روی کاناپه ای نشست و گفت:

- چمدانهایم داخل باغ جلوی در است، اونها رو بیارید داخل اما قبل از اون، اگر حسام خونه هست بهش اطلاع بدید که من اومدم.

forums.Pichak.net

خدمتکار سر فرود آورد و برای اجرای دستورات مهتاج، راه پله ها را در پیش گرفت. لحظاتی بعد حسام در حالی که از پله ها پایین می آمد بارویی گشاده از مادرش استقبال کرد و گفت:

- سلام مادر ... کی اومدید؟ چقدر بی سر و صدا ...!

مهتاج از جابرخاست، او را در آغوش کشید و بعد کنار خود نشاند و گفت:

- همین حالا رسیدم.

حسام گفت:

- چرا نگفتید تا راننده رو بفرستم فرودگاه؟

مهتاج گفت:

- وقتی اون همه آژانس و تاکسی جلوی فرودگاه صف کشیدن چه احتیاجی به راننده است؟

حسام گفت:

- حق با شماست، این دفعه مسافرتتون طولانی شد.

مهتاج گفت:

forums.Pichak.net

- مهتاب گرفتارم کرد؛ یکی از دوستانش از آلمان آمده بود و اصرار داشت سفری به کیش داشته باشه، مهتاب خیلی اصرار کرد همراهش برم، نتونستم قانعش کنم که اینجا کلی کار دارم.

حسام گفت:

- پس حسابی خوش گذشته؟

مهتاج گفت:

- از کارخونه ها چه خبر؟ کی راه افتادند؟

حسام گفت:

- بلافاصله بعد از پایان تعطیلات، روز ششم.

مهتاج گفت:

- روز ششم؟ فکر می کنم توی تقویم رسمی چهار روز برای تعطیلات در نظر گرفته شده.

حسام گفت:

- بله مادر، اما روز پنجم، با جمعه مصادف شده بود.

مهتاج گفت:

forums.Pichak.net

- خب چه ارتباطی داره؟ کار ما که کار اداری نیست همین چند روز تعطیلی هم کلی به درآمدهای ما ضرر وارد می کنه. از سال آینده باید فکر دیگری برای این چهار روز تعطیلی بکنیم این که کارخونه ها به طور کلی تعطیل باشند عاقلانه نیست، در ضمن به خاطر جبران این یك روز، جمعه این هفته کارخونه ها کار می کنند.

حسام معترضانه گفت:

- اما مادر ... ممکنه کارگرها حتی مدیرها اعتراض کنند.

مهتاج با کمی پرخاش گفت:

- هرکس شکایت داره می تونه بره. تو کی قراره برای سرکشی بری؟

حسام گفت:

- امروز پرواز دارم.

مهتاج گفت:

- بسیار خب، خودم دو سه روز دیگه به تو ملحق می شم. خب چه خبر از یاشار؟

حسام کمی از خودخواهی و استبداد مادرش رنجیده خاطر شد. اول جویای احوال کارخانجاتش شده بود و بعد یاشار، اول ملك و املاك، بعد مالك! وقتی ملکی وجود نداشته باشد مالکی هم نیست این شعار همیشگی اش بود.

حسام در پاسخ به مادرش گفت:

forums.Pichak.net

- خوبه.

مهتاج گفت:

- پیشرفتی هم داشته؟ داروهای جدید چطور بودند؟

حسام گفت:

- هنوز برای نتیجه گیری زوده.

مهتاج گفت:

- این دکتر هرندی به خاطر کهولت سنش مشاعرش رو از دست داده فقط قرص تجویز می کنه. این همه سال هیچ غلطی نتونسته بکنه، ویدا هم که فقط چهار سال درس خونده که مدرك مسخره اش رو قاب بگیره و بزنه به دیوار. باید فکر دیگه ای براش بکنم. یك روانشناس دیگه، یکی بهتر از این پیمرد هاف هافو ...

حسام به اخلاق مادرش کاملا واقف بود. بد و بیراهایش به دکتر هرندی می توانست از این همه بدتر باشد فقط از روی مراعات به همین حد کفایت کرده بود، به خاطر دوستی او و دکتر هرندی. حسام در حالی که از جا برمی خاست گفت:

- اگه اجازه می دهید با سیمین تماس بگیرم و اطلاع بدم که شما برگشتید.

مهتاج هم از جا برخاست در حالی که کیف دستی اش را از روی میز برمی داشت گفت:

forums.Pichak.net

- نه ... می خوام کمی استراحت کنم و بعد به سر و وضع آشفته ام برسم، سر فرصت خودم باهاش تماس می گیرم.

و در حالی که از پله ها بالا می رفت گفت:

- گفتی یاشار کجاست؟

حسام گفت:

- داخل اتاقش، اطلاع نداره که شما آمده اید.

مهتاج وسط پله ها ایستاد و به سمت او برگشت و گفت:

- تو داری جایی می ری؟

حسام بهتر دانست ملاقاتش با دکتر هرندی را از مادرش پنهان کند، به همین دلیل گفت:

- بله برای خودم کمی خرید دارم، یکی از دو ساعت دیگه برمی گردم.

سکوت مطب دکتر هرندی، حسام را به این فکر انداخت که شاید صحبتهای مادرش در مورد کفایت کاری دکتر و کهولت سنی اش تا حدودی درست باشد و بهتر است با دکتر دیگری در مورد مشکل یاشار صحبت کند. در عین حال دکتر هرندی از اسم و آوازه خوبی به عنوان یك استاد مطرح در دانشکده برخوردار بود. در افکار خودش غوطه ور بود که در اتاق دکتر هرندی باز شد و پسر هفت، هشت ساله ای به همراه مادرش از آن خارج شدند. منشی دکتر هرندی بعد از دادن وقتی دیگر به مراجعه کننده اش او را به داخل اتاق راهنمایی کرد. دکتر هرندی با دیدن حسام، دست از مرتب کردن وسایل ارزیابی هوش کشید و با او به گرمی برخورد کرد و از او خواست که بنشیند. خودش هم به جای این که پشت میز طبابتش بنشیند، مقابلش نشست و بعد از سفارش چای، گفت:

forums.Pichak.net

- مشکلی پیش اومده؟

حسام گفت:

- همانطور که حدس زدید یاشار در مورد اون دختر با من صحبت کرد.

دکتر هرندی به منشی اش اجازه ورود داد، سینی چای و کیك را از دست او گرفت و روی میز قرار داد و او را مرخص کرد. در حالی که فنجان چای را مقابل حسام قرار می داد گفت:

- من که گفته بودم. با شناختی که از یاشار داشتم مطمئن بودم تو رو در جریان قرار می ده. خب این دختر خانوم کی هست؟ می تونیم اونو ملاقات کنیم و ازش در مورد مشکل یاشار کمك بخواهیم.

حسام با شرمندگی سرش را پایین انداخت و گفت:

- فقط فهمیدم اسمش لیلاست. همین!

دکتر هرندی با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- همین! یعنی فقط گفت اسمش لیلاست.

حسام گفت:

- نه دکتر، اون خواست در موردش با من صحبت کنه اما من ...

forums.Pichak.net

دکتر هرندی سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

- اما تو خیلی عجولانه در برابرش جبهه گیری کردی. خب من قبلا در این مورد با تو صحبت کرده بودم و خواسته بودم که ...

حسام حرف او را قطع کرد و گفت:

- بله و در تمام این مدت دعا می کردم یاشار زودتر برگردد و در مورد این دختر خانم که این طور ناگهانی در زندگی پسر من قدم گذاشته و اونو متحول کرده اطلاعاتی کسب کنم خیلی کنجکاو بودم که بدونم کیه و حتی اگر شده اونو ببینم اما ....بعد از ورود شما و ویدا همه چیز رو فراموش کردم؛ نگاه مشتاق ویدا، خواهشهای پنهانی اش، من نمی تونم در مقابل این نگاها دوام بیارم. از طرفی با خودم فکر کردم اگر ویدا هم کوتاه بیاد مادرم در این مورد تسلیم نمی شه. شما که اونو می شناسید با طرز تفکرش ناآشنا نیستید، ترجیح دادم از همین اول جلوی دردسرهای بعدی را بگیرم.

دکتر هرندی گفت:

- اشتباه کردی حسام ... اشتباه کردی، یاشار حالا بدون این که تو رو مطلع کنه دنبال اون دختر می ره، باهاش ارتباط برقرار می کنه بدون این که ما چیزی بفهمیم یا بتونیم اون دختر رو از وضع روحی و ناتوانیهای جنسی یاشار باخبر کنیم. این علاقه می تونه اونقدر ریشه پیدا کنه که با عقب نشینی اون دختر بعد از اطلاعش از مشکل یاشار، دوباره یاشارو از نظر روحی، وخیم تر از دفعه قبل در وضع نامناسبی قرار بده، درست می گم؟

حسام گفت:

- درست می گید و من عجولانه برخورد کردم، اما اون دقیقا نگفت به اون دختر علاقمند شده فقط گفت می خوام به من کمك کنید، تازگی با دخترخانمی آشنا شدم. دقیقا همین جملات رو گفت.

دکتر هرندی بنا بر استدلالهای تجربی خود گفت:

- می خوام به من کمك کنید، تازگی با دختری آشنا شدم، می خوام این آشنایی تداوم پیدا کنه، بیشتر با هم در ارتباط باشیم و اگر شد ... درست حدس زدم؟

حسام کمی مکث کرد و گفت:

- نمی دونم چون من فورا اسم ویدا را به میان کشیدم.

دکتر هرندی گفت:

- خب شما بی محابا به موضع اش حمله کردید و اون هم عقب نشینی کرده، حالا می خواهم دقیقا صحبتهایی که بین شما رد و بدل شده رو بشنوم، شاید بتونم کاری کنم تا یاشار بار دیگه با شما در مورد اون صحبت کنه. به هر حال من مطمئنم این دختر می تونه راه درمان یاشار باشه.

هیچ کس نفهمید که زیور و دخترش محبوبه چطور و چه وقت از آن محله رفتند، حتی نفهمیدند چطور خانه اش را به فروش رساند، تنها وقتی که ساکنین جدید خانه اسباب و لوازمشان را آوردند از نقل مکان آنها باخبر شدند. بحث داغ همسایه ها، غیبت ناگهانی این زن همیشه مرموز شده بود. لیلا کم کم به این نقل مکانها مشکوك می شد که ناصر با اخبار جدید او را غافلگیر کرد.

صدای در حیاط باعث شد لیلا کتابش را ببندد و از پشت شیشه به حیاط چشم بدوزد. ناصر در تلاش بود که کارتن هایی را که به همراه آورده بود از پشت در وارد حیاط کند. وقتی کارش تمام شد با چند عدد کارتن وارد منزل شد و گفت:

- لیلا ... لیلا ... کجایی؟

- سلام. اینها چیه؟

forums.Pichak.net

ناصر کارتن ها را وسط سالن رها کرد و گفت:

- می بینی که کارتنه.

لیلا گفت:

- این همه کارتن واسه چیه؟

ناصر گفت:

- واسه این که تو رو بذارم توشون، خب معلومه آوردم که خرت و پرت ها رو بریزم توشون، خونه رو به قیمت خوبی فروختم، تا سه روز هم مهلت تخلیه داریم.

لیلا ناباورانه فریاد زد و گفت:

- چی؟! فروختین به همین راحتی؟!

ناصر دستهایش را به کمر زد و گفت:

- آره ... بهت قبلا گفته بودم که چرا می خوام از این محل برم. راحت راحت هم نبود دل کندن از خونه ای که عمری توی اون زندگی کردی و ازش کلی خاطره داری ....

forums.Pichak.net

لیلا بغض و خشمش را با سکوت مهار کرد. چه می توانست بگوید؟ اصلا چه کاری از دستش برمی آمد؟ در مقابل این مرد مستبد و خودکامه تنها کار عاقلانه، سکوت بود. بعد از مکث کوتاهی گفت:

- حالا وقت اسباب کشی بود؟ من هم امتحانات آخر سال رو دارم هم باید خودم رو واسه کنکور آماده کنم.

ناصر پوزخندی زد و گفت:

- کنکور ...! قبلا هم بهت گفتم من پول ندارم که خرج این وقت گذرونیها کنم. اگر مجانی بود و مثل دبیرستانت بی خرج می تونی بری و خودت رو علاف کنی در غیر این صورت من پولم رو حروم این کارها نمی کنم، حالا برو یك چایی بیار بخورم بعد هم برو دنبال دوستت تا بیاد کمکت کند و وسایل رو جمع کنید.

لیلا وارد آشپزخانه شد و ناصر با صدایی نسبتا بلند گفت:

- یك چیز دیگه هم هست که تو باید بدونی. زودتر از اینها باید بهت می گفتم اما از داد و هورات می ترسیدم، زیور و محبوبه هم با ما زندگی می کنند.

صدای شکسته شدن استکانها و بعد دقایقی سکوت! لیلا هاج و واج، بهت زده جلوی در آشپزخانه ایستاد، نمی دانست چه باید بگوید. ناصر نگاهش را از او گرفت. بهت و سردرگمی را در ذره ذره خطوط چهره اش دیده بود صدایش را کمی پایین آورد و گفت:

- عقدش کردم، گناه که نکردم.

قطرات اشك از چشمان لیلا جاری شد. درست به راحتی فروش خانه او را هم عقد کرده بود اما چطور توانسته بود بعد از مادرش، آن زن آرام که نجابت و خانمی اش زبانزد اهل محل بود با چنین زنی وصلت کند؟ چطور توانسته نقطه مقابل مادرش را در زندگیش راه دهد و او چطور می

forums.Pichak.net

توانست یکی دیگر را به جای مادرش بنشاند؟ تصویری از زیور تکیه زده، چتر افکنده بر تمام زندگی و ماحصل رنج و اندوه مادر و صدای مادرش که در گوشش طنین می انداخت.

(لیلا جان، تمام آدمها چه مادی نگر، چه معنوی صفت همه و همه باید در صدد رفع احتیاجاتشون باشند، باید آینده اندیش باشند تا در طول زندگی و حیاتشون زیر بار منت هر کس و ناکسی نروند. من اگه صرفه جویی می کنم اگر سعی دارم آینده ام رو تامین کنم فقط به این خاطره که روزی دستم جلوی دیگران دراز نشه و تو ... بتونی بلند زندگی کنی. بعد از مرگم دیگه به هیچ کدام از اینها احتیاجی ندارم یعنی هیچ کس بعد از مرگ به این چیزها احتیاج نداره، همه رو می گذاریم و می ریم و این که چه کسی از اونها استفاده می کنه مهم نیست. این مهمه که چطور نامون بر زبانها جاریه ...)

صدای لیلا با لرزشی آشکار در سالن طنین انداخت:

- شما ... شما چطور تونستید، بدون اطلاع من ... پس ... پس علت نقل مکان من نبودم شما دارید فرار می کنید؛ از حرف مردم ...

ناصر با تغیری آشکار گفت:

- گناه که نکردم، در ضمن اجازه من هم دست تو نیست این که واسه چی هم دارم از این محل می رم به خودم مربوط می شه.

لیلا فریاد زد:

- پس مثل یك مرد پای کارهاتون وایستید، چرا مثل، مثل آدمهای ترسو خودتان رو پشت خطاهای نکرده من پنهان می کنید؟ چرا می گین به خاطر تو دارم دل از اینجا می کنم، چرا نمی گین واسه آسایش خودم و زن جدیدمه که مجبور به فروش اینجا شدم؟ چرا نمی گین ...

- خفه شو لیلا ... خفه شو ... والا خودم خفه ات می کنم، دختره گستاخ!

و بعد از جابرخاست، با عصبانیت لگد محکمی به کارتن ها زد و به سمت در سالن رفت. دقایقی مکث کرد و بعد به سمت لیلا برگشت و گفت:

- وای به حالت لیلا اگر بفهمم که این خبر به گوش یکی از اهالی محل رسیده، اون وقت به روح همون که می پرستیش قسم بلایی سرت می یارم که مرغهای آسمون به حالت گریه کنن.

لیلا از پس هاله ای از اشك به او نگاه کرد و اندوهبار گفت:

- همه مردم خودشون می فهمند، بالاخره یك روز می فهمند که دست به چه حماقتی زده اید، حتی خودتون!

ناصر خشم و غضبش را بر سر در خالی کرد چنان به شدت آن را به هم زد که یکی از شیشه های آن با صدایی ناهنجار در هم شکست و کف سالن پاشید و بعد صدای هق هق های لیلا سالن را پر کرد.

- وای مریم پکر شدم، دیوونه شدم، غافلگیر شدم اصلا به هم ریختم. باور کن خودم هم نمی دونم دارم چه کار می کنم و چی می گم. مریم دستمالی به دست او داد و بار دیگر سر وقت اسبابها رفت، در حالی که ظروف چینی را ابتدا داخل روزنامه می پیچید و بعد داخل کارتن می گذاشت، گفت:

- این همه اشك می ریزی که چی؟ مگه شده؟ یك زن بابا، به زن باباهای دنیا اضافه شده اون هم از نوع جنیش! در ضمن کاملا معلومه که نمی فهمی داری چه کار می کنی، اگه می فهمیدی که خجالت می کشیدی و توی بستن وسایلتون به من کمك می کردی. به هر حال من جمع و جور می کنم اما برای باز کردنشون به مشکل برمی خوری چون چی کجاست و هی دور خودت می چرخی.

لیلا آزرده خاطر از صحبتهای مریم با دلخوری گفت: - واقعا که! فکر می کردم منو درك می کنی، می فهمی که چقدر برام قبول اون زن، اون هم زیور سخته. از طرفی دارم از تو جدا می شم. لابد زیور اول با لبخند تمسخربار و پیروزمندانه از من استقبال می کنه و بعد شروع می کنه به قول تو به خیانت!

forums.Pichak.net

مریم دست از کار کشید و به لیلا نگاه کرد به کلی به هم ریخته بود، هم آشفته و هم ترسیده بود. به او حق می داد زیور زن با صفتی نبود همه به او و اخلاق و رفتار نامعقولش آشنا بودند. هم هم نمی توانست بفهمد چرا پدر لیلا بین این همه زن، زیبور را برای تجدید فراشش انتخاب کرده زندگی با چنین زنی کابوس بود اما چه می توانست بکند؟ نمی توانست با همراهی کردن لیلا در اشك و آه، روحیه او را خراب تر کند. باید کاری می کرد تا لیلا موقعیت و زندگی جدیدش را، راحت تر قبول کند و با آن کنار بیاید. هرچند که لیلا به خاطر شوخیهای بی جا و نظرسنجیهایش دلگیر و آزرده خاطر شد.

- مریم من خوابم یا بیدار؟!

مریم لبخندی تلخ بر لب نشاند و گفت:

- خواب نیستی عزیز من، کابوس هم نمی بینی. هر چی که هست حقیقت زندگی خود توئه و مجبور به قبول اون هستی. می خواهی چه کار کنی، فرار کنی؟ خب بفرما، عنوان دختر فراری بگیری بهتره یا این که زیور و دخترش رو تحمل کنی؟ اصلا از کجا معلوم شاید حالا که به مراد دلش رسیده با تو هم راه بیاد. چرا سری که درد نمی کنه رو دستمال می بندی؟ علاج واقعه پیش از وقوع، یك کمی احمقانه است!

لیلا گفت:

- زیور چشم دیدن منو نداره ... من بدون تو چه کار کنم و ...

مریم خنده کوتاهی کرد و گفت:

- پس بگو دردت از یارست ... همه اینها بهانه است چون فکر می کنی داری از یار شفیقت جدا می شی، چقدر خری، تو اون طرف دنیا هم که بری من خودم رو به تو می رسونم. فقط کافیه آدرس جدیدت رو به محض رسیدن به من بدی، اون وقت می بینی که سریع السیر اونجا واسه خدمتگذاری حاضرم یا نه، حالا هم بلند شو به جای این که ننه من غریبم بازی در بیاری و از زیر کار در بری به من کمك کن. الان اگه ناصرخان، بقال سر کوچه مون سر برسه و تو رو با این ریخت و قیافه ببینه می فهمه که از جانب شما لو رفته.

لیلا نگاه عمیقی به مریم انداخت و گفت:

- مریم تو که مواظب چفت و بست دهانت هستی تا واسه من دردسر درست نکنی؟

مریم از جا برخاست و گفت:

- الان چفت و بست رو بهت نشون می دهم بی چشم و رو ...

فصل 7/5

forums.Pichak.net

بسته بندی اسباب وسایل با کمك مریم و مادرش خیلی زودتر از آنچه لیلا فکر می کرد انجام گرفت. فقط مانده بود جابجا کردن آنها داخل ماشین که آن هم به کمك چند تن از همسایه ها در عرض یك ساعت صورت گرفت. برای لیلا دل کندن از خانه سخت تر از آن بود که خودش هم فکر می کرد. روز قبل طی تماسی با وحید و پدربزرگش آنها را از موضوع مطلع کرده بود و وحید سعی کرده بود این قضیه را خیلی زود هضم کند و عزیز و صالح غمی بر غمهایشان اضافه کردند. آنها خیلی بیشتر از آنچه که لیلا فکر می کرد زیور را می شناختند سالها بود که سایه اش بر سر زندگی دخترشان سنگینی می کرد و حالا جایی برای تعجب نبود که بعد از دخترشان مالك زندگیش شود. منزل جدید چند خیابان بالاتر از محل قدیمی شان بود در ابعادی کوچکتر، یك سالن نه چندان بزرگ دو اتاق خواب، آشپزخانه و سرویس بهداشتی، یك زیرزمین کوچك که زیور اضافه خودش ر در آن جای داده بود.

مطمئنا به خاطر مکانش قیمتش با همه کوچکی بالاتر از منزل قبلی شان بود. بعد از این که وسایل از ماشین پیاده و در حیاط بسته شد، زیور روی تراس ظاهر شد. لیلا احساس کرد با دیدن او جسم و روحش کرخت شده و در نوعی ناباوری شناور است. چه اتفاقی افتاده بود؟ فقط می دانست از هم پاشیده است و فکرش را نمی تواند منسجم کند. مرگ مادرش، آن مزاحم، تبعیدش به جنگل، فروش خانه، بی تفاوتی های وحید و حالا زیور ... و زندگی با او. در عرض مدت چند ماه این همه اتفاق رخ داده بود. به کدام یك باید فکر می کرد؟ صدای پدرش او را که با نفرت به زیور نگاه می کرد از جا پراند:

- محبوبه ... محبوبه ... بیائید کمك کنید این وسایل رو ببریم داخل.

از پله ها بالا رفت و خیلی آرام از کنار زیور که خود را کنار می کشید وارد ساختمان جدید شد، از راهرو عبور کرد و برای یافتن مامنی یکی از درها را باز کرد یك تخت خواب دو نفره، یك میز آرایش، چند عدد تابلو، نمی دانست از وقاحت زیور در بکار بردن وسایل بود که می لرزید یا از خشم و غضب، به سرعت در را بست، عکس او و پدرش در کنار هم که روی دیوار چون مدال افتخار آویزان بود، هنوز با بسته شدن در جلوی چشمش خودنمایی می کرد. با عجله در یکی دیگر از اتاقها را باز کرد محبوبه به سرعت خودش را عقب کشید، نگاه بی روحش را به او دوخت و فورا اتاق را ترك کرد. لیلا وارد اتاق شد، احساس می کرد آنجا قبل از ورودش توسط زیور و دخترش غصب شده است. اتاق خوابها فرش شده و دکوربندی شده بودند، فقط هال بود که با دو عدد موکت و یك میز تلویزیون هنوز لخت دیده می شد آن اتاق هم با یك تخت خواب، چند قفسه کتاب، یك کمد و جارختی و کلا با وسایلش مشخص کننده صاحبش بود. زیر لب غرید:

- به درك! من نمی تونم توی هال زندگی کنم. مجبوریم وجود هم رو تحمل کنیم.

صدای زیور بار دیگر وجودش را لرزاند:

- ناصرخان ...

فورا به سمت پنجره باز رفت، پرده تازه دوخته شده را کنار زد و به حیاط چشم دوخت.

- می گم بهتره وسایل اضافی رو کنار بگذاریم، همین جا گوشه حیاط می گذاریم تا فردا یك سمسار خبر کنیم و بیاد و ببردشون.

forums.Pichak.net

و چرخی مابین اسبابها زد.

(اسبابهای اضافی؟! کدوم اضافه؟ همه اینها جزیی از خاطرات من و مادرمه، خودت با وسایل اضافیت چه کار کردی؟ لابد همه رو چپوندی داخل زیرزمین ...!

صدای زیور باز هم در دلش آشوب به پا کرد:

- مثلا این اجاق گاز ... مال من جدیدتره هم این که بردمش توی آشپزخونه دیگه احتیاجی به این نیست.

و نگاهش به او که پشت پنجره ایستاده بود افتاد. لبخند کم رنگی تحویلش داد و ادامه داد:

- این ظرف و ظروف، قابلمه ها هم به کار نمی یاد، رختخوابها رو می تونی ببری داخل.

ناصر شده بود بنده بی چون و چرای او، فورا شروع کرد به اجرای فرامین همسر جدیدش ... زیور ...!

لیلا با تاسف سری تکان داد و زیر لب گفت:

بیچاره مادرم ... حتی برای تعویض لباسش هم باید از اون اجازه می گرفت، جرات نداشت بدون رضایت اون تکه نانی به دست مستمندی بده. وای به حال و روزگارت ناصرخان! نه ... وای حال من!

و ناگهان از پشت پنجره فریاد کشید:

- به اونا دست نزن ...

کیفش را همانجا رها کرد و فورا به حیاط برگشت، چمدان را از دست زیور کشید و همراه خودش به اتاقش برد. اینها خاطرات مادرش بود، بوی مادرش را می داد می توانست فقط متعلق به او باشد، فقط او ...

فصل 7/6

وحید زنگ زده بود، سه روز بعد از اسباب کشی، فقط گفته بود: - حالا که این اتفاق هیچ اعتراضی هم نمی شه کرد عملا کاری خلاف قانون نکرده، خونه اش بوده دوست داشته بفروشه. این جواب شکایت ماست. احمقانه است که به مراجع قانونی شکایت کنیم، در مورد ازدواجش هم همین طور، حروم نکرده، تو فقط باید کوتاه بیایی، زیاد سر به سر زیور نگذار تحملش کن. باشه خواهرم، تو کاری به کارش نداشته باش. اول ممکنه ناسازگاری کنه اما وقتی ببینه تو بی اعتنایی می کنی ...

forums.Pichak.net

این وحید بود که صحبت می کرد برادرش، تنها دلخوشی اش بعد از مادر، اما گویا فوت مادر همه چیز را عوض می کند حتی مهر و محبت بین خواهر و برادرها را تقلیل می دهد. وحید یك چیز دیگر هم گفته بود همان جمله یعنی آب پاکی که بر روی دستت ریختم:

- بالاخره تو غیر از اونجا، جایی نداری. این جمله را با کمی شرمندگی ادا کرد. زندگی مشترك یعنی همین، ترس هم در صدایش بود مبادا با زیور درگیری پیدا کند و بخواهد راهی اصفهان شود راحله هم در زندگی او سهم داشت سهمی به سزا، همسر بود نه خواهر.

و بعد اندیشید:

(لعنت به این زندگی! ظاهرش قشنگه اما ... این هزار چهره بدجوری تلخ و دردناکه. مامان هم نگفته بود می تونم به تو تکیه کنم فقط گفت خدا ....)

دلش می خواست این جمله را از پشت تلفن فریاد بزند اما فقط در سکوت، حرفهای برادرش را گوش کرده بود. تائید نکرد، درددل هم نکرد. زیور و محبوبه کنجکاوانه گوش خوابانده بودند.

عزیز زودتر تماس گرفته بود؛ او دل نگران تر بود و غم زده، به خاطر وجود زنی که بر زندگی دخترش نشسته بود. از او خواست تا برای تنوع، تعطیلات تابستانی را که در پیش رو داشتند در آنجا بگذارند، فقط تعطیلات. آنجا محیط مناسبی برای یك دختر جوان نبود بدون امکانات فرهنگی، تنها در میان اجتماع زنده درختان، از همدردی عزیز و آقاجان لذت برده بود. آنها حقیقتا به فکر او بودند. دردی که در انگشتش پیچید صدای آخش را به هوا برد. چکش را روی زمین گذاشت و انگشتش را در دست دیگرش فشرد. در اتاق باز شد و محبوبه به او نگاه کرد و گفت:

- معلوم هست چه کار می کنی؟ دیوارهای خونه رو پایین آوردی.

لیلا بدون توجه به اعتراضات و لحن غیر دوستانه او، قاب عکس مادرش را روی میخی که بر دیوار کوفته بود قرار داد. محبوبه پرسید:

- اون چیه؟

لیلا گفت:

- می بینی که، عکس مادرمه.

محبوبه وارد اتاق شد و گفت:

- من از عکس آدمهای فوت شده می ترسم، زود بیارش پایین.

لیلا کمی عقب ایستاد و به عکس مادرش نگاه کرد و گفت:

- مجبوری تحمل کنی، همونطور که من دارم خیلی چیزها و خیلی آدمها رو تحمل می کنم.

forums.Pichak.net

چکش را برداشت خواست از اتاق خارج شود که محبوبه او را به عقب هل داد و گفت:

- واستا ببینم منظورت چی بود؟

لیلا غضبناك گفت:

- دفعه آخرت بود که چنین کاری کردی، فهمیدی؟

محبوبه دنبال جنجال می گشت و لیلا به خوبی می فهمید. محبوبه گفت:

- مثلا می خواهی چی کار کنی؟

لیلا لبخند تمسخرباری زد و گفت:

- چقدر از این خونه سهم داری؟

محبوبه با کمی تعجب نگاهش کرد و بعد گفت:

- منظور؟

لیلا گفت:

- اندازه سهمت حق اظهار نظر داری نه بیشتر. حداقل تو یکی به طور کل مال اینجا نیستی، نام فاملیت چیه؟

محبوبه با جدیت گفت:

- فهیمی ...

لیلا اول لبخندی بر لب آورد و ناگهان درجا خشکش زد؛ این که نام فامیل خودش بود. نخواست به چیزهای ناممکن و تلخ بیاندیشد، شاید قصد آزار او را داشت اما لحن جدی او، کمی باعث تشویش و سوءظنش شد.

به شماره گیرهای همراهش زل زده بود و در دل دعا می کرد. به التماس هم افتاده بود: (به من زنگ بزن لیلا.) ساعات سپری شده، روزها گذشته و ماهها تغییر کرده بودند، اما او همچنان انتظار کشیده بود. (دیگه فایده ای نداره.) و گوشی همراهش را با غضب روی تخت خواب انداخته بود آخرین برخوردش حاکی از این بود که او هرگز تماس نمی گیرد و خودش باید به دنبالش می رفت. اما کجا؟ به این موضوع هم فکر کرده بود. می توانست از وکیلی مطمئن و کار درست کمك بگیرد از یکی که نهایت اعتماد را به او دارد نه کسی که حق الوکاله اش را که گرفت چند روزی به بهانه جستجوی گم شده او خود را گم و گور کند و بعد بگوید: (متاسفم ... تهران خیلی بزرگه.) و آن تنها فرد مطمئن، وکیل پدرش بود اما چطور می توانست بدون این که پدرش بفهمد او را برای پیدا کردن لیلا به تهران بفرستد؟ یك راه دیگه هم بود؛ عمو صالح ...! پدربزرگ لیلا ... اما احمقانه به نظر می رسید که بخواهد آدرس لیلا را از او بگیرد: (سلام عمو صالح آمدم آدرس نوه اتان را از شما بگیرم. بدجوری فکرش مرا مشغول کرده و اسمش به من آرامش می ده. از قرصها قوی تره ...) پوزخندی زد. ای کاش می توانست لیلا را متقاعد کند، اما به چی؟ به

آینده نامعلوم خودش ...! و به یاد مهشید افتاد. در دانشکده پتروشیمی آشنا شده بودند هر دو به هم علاقه نشان داده بودند، اما لیلا فرق می کرد از او می گریخت، غضبناك او را پس زده بود او را و خواسته ای را که نمی دانست چیست. به مهشید خیلی راحت گفته بود دوستت دارم و او با کمی شرم سرش را پایین انداخته بود و دو روز بعد با او تماس گرفته بود و او هم جرات کرده بود که فقط مشکل روحی اش را برای او بیان کند؛ این که تعادل روحیش گاهی به هم می ریزد و او را دچار واکنشهای عصبی می کند. مهشید هم گفته بود امیدوار است درمان شود. اما از اثراتی که بر جسمش گذاشته بود حرفی نزده بود فقط بهروز می دانست، از او هم خواسته بود به مهشید حرفی نزند ... او به قولش وفادار مانده و یاشار را در برابر سوالات مهشید تائید کرده بود و ... تمام عضلاتش از یادآوری حرفهای مهشید منقبض شد: (تو فقط می توانی دوست دختر داشته باشی ...) اگر روزی لیلا این حرف را به او بزند دیوانه خواهد شد. (پس اول باید با دکتر هرندی ملاقاتی داشته باشم، باید مفصلا با اون صحبت کنم، باید این بار کاملا منو مطمئن کنه که درمانی در کار هست. بعد می رم سراغ وکیل ملکی.) شماره مطب دکتر هرندی را گرفت و برای روز بعد وقت گرفت. تماسش با منشی دکتر که قطع شد صدای زنگ همراهش در دلش لرزشی به وجود آورد حالا دعا می کرد تا وضعیتش مشخص نشده، لیلا زنگ نزند. با تردید گوشی همراهش را که روی تخت رها کرده بود برداشت: - الو ... - سلام یاشار ... ویدا هستم می خواستم ببینمت. امکان داره؟ چطور می توانست او را تا این حد نادیده بگیرد؟ باید با او هم صحبت می کرد. مریم به تلاش لیلا برای باز کردن در نگاه کرد و گفت: - گفتی زیور و دخترش نیستند؟ لیلا در حیاط را باز کرد و در حالی که وارد می شد گفت: - تو می خواهی فقط یك ساعت مهمان این خونه باشی، اون وقت ده دفعه از من سوال کردی زیور خونه نیست ... زیور خونه نیست ... در عین حال به من دلداری می دی می تونیم در کنار هم یك زندگی مسالمت آمیز داشته باشیم. با عقل جور در می آد ... مریم پشت سر او اول وارد حیاط و بعد وارد ساختمان شد در حالی که اطراف را نگاه می کرد گفت: - هوم م م ... تغییرات حاصله بسیار جالب و امیدوار کننده است! لیلا گفت: - باز داری جك می گی. مریم در یکی از اتاق خوابها را باز کرد، با دیدن آنجا سوتی کشید و گفت: - به ... عجب سلیقه ای! لیلا گفت: - در اونجا رو ببند، احساس سرما می کنم. مریم با طنز گفت: - اما اینجا سردخونه نیست ... لیلا گفت: - مریم ... بس کن. یادت رفت واسه چی اینجا هستی؟ مریم در اتاق را بست و گفت: - اومدیم دنبال مدرك جرم بگردیم ولی من مطمئنم تو مامور بی لیاقت اشتباه فهمیده ای و .... لیلا با اعتراض گفت: - مریم دست از کارآگاه بازی بردار. بیا بگردیم دنبال شناسنامه هاشون، محبوبه جدی نام فامیلش رو گفت ... فهیمی! مریم گفت: - پس باید از این سردخونه شروع کنیم کمدها اینجاست. لیلا گفت: - یك کمد هم داخل اتاق محبوبه است. من اونجا رو می گردم وقتی چشمم به اون اتاق می افته، حالم بد می شه. انگار همه چیز جلوی چشمهایم لخت و عور ... مریم گفت: - استغفرالله ... این حرفها چیه خانوم محترم، حالا بهتره تا سارقین ... راستی ما سارقیم، تا مامورین از راه نرسیدند دست به کار بشیم. لیلا و مریم هر دو کیفهایشان را گذاشتند و مشغول وارسی کمدها شدند. مریم خیلی زود موفق شد شناسنامه ها را پیدا کند؛ نفسش را در سینه حبس کرد و اولین شناسنامه را باز کرد مربوط به پدر لیلا، صفحه دوم آن را نگاه کرد فقط اسم مادر لیلا به ثبت رسیده بود و در قسمت پایین صفحه اسم وحید و لیلا به ترتیب درج شده بود نفس عمیقی کشید و سومین شناسنامه را باز کرد این بار با حیرت به آن نگاه کرد این هم متعلق به ناصر بود اما المثنی، می شد همه چیز را حدس زد مریم چشمانش را بست و صفحه دوم را آورد و بعد چشمهایش را باز کرد. نزدیك بود غش کند. اسم زیور زیر اسم مادر لیلا به ثبت

forums.Pichak.net

رسیده بود و در قسمت دیگر آن ... شناسنامه از دستش بیرون کشیده شد. برگشت و به لیلا نگاه کرد غافلگیر نشده بود چون از قبل حدسش را زده بود فقط نفرت در چشمانش موج می زد. حقیقت آنقدر تلخ بود که باورش را مشکل می ساخت. زیور شانزده سال قبل به عقد و نکاح ناصر درآمده بود و محبوبه ... لیلا با نفرت شناسنامه را پرتاب کرد و فریاد زد: - نه ... نه ... این امکان نداره. مریم به سرعت اتاق را مرتب کرد و به آشپزخانه رفت، لیوانی شربت برای لیلا درست کرد و برای تسلای دل او کنارش نشست. - بس کن لیلا ... لیلا این اتفاق مال سالها قبله. نباید به خاطرش اینقدر خودت رو اذیت کنی. لیلا در حالی که می گریست گفت: - اما من تازه به این حقیقت تلخ پی برده ام. به این که در تمام این سالها پدرم منو ... ما رو فریب می داده و با ریاکاری با ما زندگی می کرده. اون ناعادلانه رفتار کرد، در مورد همه چیز حتی تقسیم محبتش، وقتی در این مدت می دیدم با زیور چطور با عطوفت رفتار می کنه به خودم می گفتم هنوز اولشه، چند وقت دیگه زیور هم براش عادی می شه، اما نمی دونستم که اون شونزده سال همسر قانونیش بوده و همیشه هم با محبت باهاش رفتار خواهد کرد. این مادر بیچاره من بود که سهمش از اخلاق پدر فقط فحش و کتك و ناسزا بود. مریم ملتمسانه شانه های او را گرفت و سعی کرد آرامش کند: - لیلا ... لیلا خواهش می کنم بس کن تو می توانی این یکی رو هم نادیده بگیری؛ مثل تمام ظلمهایی که در حقت روا شده. لیلا خودش را از دستهای او رها کرد و گفت: - ولك کن مریم، این دیگه حق من نیست حق مادرمه. صدای برهم خوردن در حیاط، وحشت را در چشمان مریم جای داد: - تو را به خدا لیلا ... بس کن، اومدند. لیلا گفت: - من همه چیز را، رو می کنم، پته شون رو می ریزم روی آب. مریم گفت: - باور کن جز جنجال و جنگ اعصاب نتیجه ای عایدت نمی شه. لیلا با خشم از جا برخاست و بی توجه به التماسهای مریم از اتاق خارج شد و با زیور روبه رو شد، احساس سرما می کرد اما حرفش را زد: - پس تو ... تو خیلی وقته که مایه دردسر من و مادرم بوده ای، پس اون ... زیور لبخندی بر لب نشاند و گفت: - خودم خواستم بدونی، عمدا شناسنامه ها را جلوی دستت گذاشتم تا بفهمی بابات خیلی بیشتر از اون چه که فکرش رو می کردی نامرده! یك نامرد واقعی! تو چی می دونی؟ از من ... از پدرت؟ این که یك زن هرجایی بودم که سر بابات رو از راه بیرون کردم؟ نه دخترجان ... و با مکثی به محبوبه که جلوی در ایستاده بود تشر زد و گفت: - برو توی اتاقت در رو هم ببند. محبوبه بدون هیچ اعتراضی از کنار آنها گذشت، وارد اتاقش شد و در را بست. زیور چادرش را درآورد و به مریم نگاهی کرد و ادامه داد: - بابای بی شرف تو، سالها وقتی یك دختر هجده ساله بودم منو بی حیثیت کرد. لیلا با عصبانیت گفت: - دروغه ... زیور همانجا نشست پوزخندی زد و گفت: - می گفت منو می خواد، می خواد باهام ازدواج کنه، گولم زد فریبم داد بعد هم که با التماس و زاری رفتم و گفتم باید زودتر بیاد خواستگاری من، اخمهایش رو توی هم کشید و گفت،(ننه بابام سر خود رفتند خواستگاری یکی از اقوام دور، اونها هم جواب مثبت دادند.) دنیا روی سرم خراب شد منو بی حیثیت کرده بود. تا چند ماه دیگه هم نتیجه اش به دنیا می اومد. اون وقت آقا رفت و ازدواج کرد. خاك بر سر شدم، ماه که پشت ابر نمی موند بالاخره مادر و برادرم فهمیدند چه دسته گلی به آب دادم مثل یك آشغال انداختنم دور، گفتن بگو کی این کار رو کرده اما نگفتم. دیگه فایده ای نداشت. ناصر آب شده بود رفته بود توی زمین، دیگه بس که مثل یك زن هرجایی با من رفتار کردند خسته شدم حالا یك غلطی کردم جوون بودم اشتباه کردم آدم جایزالخطاست اما حق نبود که با من اون طور رفتار کنند. من هم زدم بیرون، اول رفتم پیش یه قابله و خودم رو از شر بچه خلاص کردم. زنك فهمید به حروم کشیده شدم خواست بدبخت ترم کنه و منو بندازه زیر دست این ... زود فهمیدم داره منو می فرسته خونه های فساد. با حال خرابی که داشتم از اونجا

forums.Pichak.net

هم فرار کردم حیرون و ویرون مونده بودم. توی این شهر درندشت که آدمش رو از گرگ نمی شه تشخیص داد نه راه پس داشتم نه راه پیش، افتادم به گدایی، اما تا کی می خواستم چادر روی سرم بکشم و کنار خیابون توی سرما بلرزم و نیمه های شب از دست ارازل و اوباش تا خود صبح فرار کنم؟ رفتم کلفتی کردم، رخت شستم، جارو کشیدم، بچه نگه داشتم، غذا پختم، هی شستم و رفتم و پختم. لااقل سرپناهی داشتم بهترین سالهای عمرم رو کلفتی کردم، تا این که یك روز توی خیابون اون نامرد رو دیدم خواستم برم جلو و یك کشیده بگذارم توی صورتش که خودش اومد جلو و گفت:(زیور ... زیور خودت هستی؟) خاك تو گور این دل کنند که از صدایش باز لرزید. به خودم قبولوندم که واقعا دوستم داشته و به جبر پدر و مادرش بوده که ازدواج کرده. به لیلا نگاه تمسخرباری انداخت و گفت: - من هووی مادرت نبودم این مادرت بود که منو سرگردون این شهر کرد. لیلا گفت: - مادرم ... مادر بیچاره من اگر از وجود تو و کثافت کاریهای پدرم خبر داشت محال بود که خودش رو اسیر این زندگی نکبت بار کنه. زیور خنده ای سر داد و گفت: - به هر حال پدرتون، منو پیدا کرد. دیگه از دربه دری خسته شده بودم رگ خواب ناصر هم که دستم بود یك مدت که صیغه اش بودم بعد از دو سه سال هم عقدم کرد. کاری نکردم که پشیمون بشه کاری کردم که از ازدواج با مادرت پشیمون شد. خرجم رو داد، خونه برام خرید من هم محبوبه رو واسش آوردم. لیلا با انزجار گفت: - واقعا که بی شرمی! تو کثافتی ... زیور گفت: - نه دخترجون این زندگیه که آدمها رو مجبور می کنه دست به هر کاری بزنند و هر ذلتی رو قبول کنند. درست مثل مادرت، اون خبر داشت که من زن عقدی شوهرشم می دونست محبوبه هم دختر ناصره، اما مجبور بود تحمل کنه. نمی تونست تو برادرت رو بذاره بره، اینقدر حرص خورد که مرض افتاد توی قلبش. لیلا با یادآوری مادرش اندوهناك شد و با خشم گفت: - تو یك شیطانی زیور ... یك دیوصفت! زیور پوزخندی زد و گفت: - به خاطر مادرت این حرف رو می زنی ... نه؟ اما به من چه ربطی داشت که چه بلایی سر مادرت می یاد؟ من به فکر خودم بودم باید هم فقط به فکر خودم می بودم، ناصر سالها قبل منو بی حیثیت کرده بود، آواره شهرم کرد، بدبختم کرد. حالا باید جبران می کرد، باید تاوان پس می داد. می تونستم ازش انتقام بگیرم اما همین قدر که آینده ام رو برام تضمین کرد بس بود. همین که دیگه آواره نبودم و کلفتی نمی کردم کافی بود. خودم هم باورم نمی شد که شده بودم سوگلی اش اما هنوز هم یك دردی همراهم بود؛ این که مردم با چه چشمی به من نگاه می کنند رنجم می داد و می بینی که تازه از این رنج خلاص شدم و می خوام با خیال راحت با آسایش زندگی کنم، هر کسی رو هم که مخل این آسایش باشه از سر راهم برمی دارم. لابد تا حالا هم فهمیدی بابات چقدر خاطرم رو می خواد، پس حواست رو خوب جمع کن، پات رو روی دم من و دخترم نگذار والا بد می بینی ... لیلا خانوم! و بعد با لبخندی پیروزمندانه به چهره بهت زده و خشمی که در چهره لیلا موج می زد چشم دوخت و ادامه داد: - از محبوبه پرسیده بودی چقدر از این خونه سهم منه، خب بهتره بدونی چهاردانگ این ساختمون به اسم منه دو دانگش پشت قباله ام، دو دانگش هم از فروش خونه قبلی که به اسم خودم هم بود به نامم، پس می بینی که سهم محبوبه بیشتر ازسهم توئه. سپس رو به مریم کرد و گفت: - خب تو هم می تونی کلاغ سیاه بشی و خبرها رو با آب و تاب ببری توی محله تون پخش کنی، دیگه از هیچی واهمه ندارم. - سلام دکتر .... دکتر هرندی سرش را از روی پرونده ای که مقابلش روی میز باز شده بود بلند و با لبخندی به او نگاه کرد. از روزهای قبل سرحال تر به نظر می رسید در عین حال همان افسوس و تاسف به خاطر بیماریی که با آن دست به گریبان بود قلبش را فشرد. ظاهرا جوان سالم و نیرومندی به نظر می رسید اما فقط او و خانواده اش می دانستند چه رنجی را متحمل می شود و تنها او از اثرات آرام بخش بر بیمار جوانش آگاه بود. مثل برف

forums.Pichak.net

نابهنگام، بارشی شدید در اوایل بهار، آن زمان که همه چیز مهیای شکفتن است، درختان نوشکفته یخ می زنند بیمار می شوند و شکوفه های مرده یکی پس از دیگری بر زمین می افتند بدون آن که ثمری دهند. این بیماری همان برف نابهنگامی بود که وجود بهاری یاشار را دربرگرفته بود؛ موهایش اندکی روی شقیقه ها، تارهای خوشحالت روی پیشانی اش و پنهان به زیر تارهای مشکی، سفید شده بود. اگر خودش می خواست می شد کاری برای شکوفایی بهار کرد اما ....

- نمی خواهید تعارف کنید بیام داخل؟ هنوز جلوی در ایستاده بود. دکتر هرندی افکارش را به کنجی از ذهنش سپرد و گفت: - بیا داخل پسرم. یاشار در را پشت سرش بست جلو رفت دستش را پیش برد و دست دکتر را به گرمی فشرد و مقابل میز او نشست دکتر هرندی مثل همیشه آغازگر بحث بینشان شد: - خب ... هنوز هم از اثرات داروهای جدیدت شکایت داری؟ یاشار با تردید گفت: - راستش دکتر ... دکتر من دیگه دارو مصرف نمی کنم. دکتر هرندی با تعجب گفت: - چی؟! دیگه داروهات رو مصرف نمی کنی؟ یاشار گفت: - درسته دکتر. دکتر هرندی با حالتی عصبی گفت: - خودت برای خودت نسخه می پیچی؟! یاشار با آرامش کامل گفت: - عصبی نشو دکتر. دکتر هرندی با همان لحن گفت: - چطور توقع داری عصبانی نشم؟ تو هنوز تحت درمان هستی، اصلا برای چی اینجا هستی؟ که به من بگی از دستوراتت سرپیچی می کنم، قرصایی رو که برام تجویز کردی یکجا می ریزم توی دستشویی؟! یاشار گفت: - نه دکتر من ... دکتر اجازه صحبت به او نداد و گفت: - دیروز که با ویدا تماس گرفتم و جویای احوالت شدم گفت خیلی خوبی، حتی از تاثیر شگفت انگیز قرصها بر روی تو صحبت کرد. یاشار گفت: - من چند ساله که تحت درمان قرار دارم؟ دکتر نگاه رنجیده اش را از گرفت و گفت: - مدت زمان زیادیه، اگر فکر می کنی من نتونستم کاری از پیش ببرم باید بگم که اشتباه می کنی. حق دارم از خودم و سابقه شغلی ام دفاع کنم و مقصر اصلی رو خودت بدونم، تو همکاری نمی کنی یاشار، بارها بهت گفتم هر وقت با هم ملاقات داشته ایم خواسته ام که بدونم تو چه حادثه وحشتناکی رو تجربه کردی. به تو گفتم تا ندونم چه اتفاقی برات افتاده نمی تونم به درمان قطعی امیدوارت کنم. یاشار گفت: - ببینید دکتر من اومدم تا حقیقت رو به شما بگم. دکتر هرندی مشتاقانه نگاهش کرد و گفت: - خب من آماده شنیدنم. یاشار گفت: - گفتم که داروها رو مصرف نمی کنم در عین حال دچار هیچ تنشی نشدم ... هیچی دکتر ... این چه مفهومی داره؟ دکتر که خودش را آماده شنیدن وقایع تلخ زندگی او ساخته بود با شنیدن این حرف، چهره اش را درهم کشید و گفت: - تو دکتر خودت شدی پس بهتر از من مفهوم این تغییرات را می فهمی. یاشار مکثی کرد و گفت: - از دست من دلخور نباشید. یك سوال دیگه هم داشتم؛ می خواستم که منو مطمئن کنید به این که واقعا درمانی در کار هست. دکتر هرندی گفت: - گفتم که در صورتی که ... یاشار حرف او را قطع کرد و گفت: - فقط هست یا نه؟ دکتر هرندی با اطمینان خاطر گفت: - مطمئنا هست. یاشار بعد از کمی مکث گفت: - یعنی می تونم ازدواج کنم؟ دکتر هرندی گفت: - بله ... مطمئنا. یاشار لبخندی بر لب نشاند، نفس عمیقی کشید و گفت: - متشکرم دکتر. دکتر هرندی گفت: - حالا تو به سوال من جواب بده چقدر درگیرش شدی؟ یاشار نگاهش را از گرفت و دکتر ادامه داد: - یاشار پدرت با من تماس گرفت به ملاقاتم اومد همه چیز رو به من گفت. من پزشك معالجت هستم نه پدرت. یك پزشك اسرار بیمارش رو هیچ کجا فاش نمی کنه من باید بدونم چقدر درگیرت کرده. یاشار گفت: - امیدوارم شما هم به خاطر ویدا، این سوال را نکرده باشید. دکتر هرندی گفت: - ویدا فقط برای من یك دانشجوی نمونه بود و حالا هم عمه زاده یکی از بیمارانم، همین! یاشار گفت: - ذهن منو خیلی چیزها غیر از اون درگیر کرده. دکتر هرندی گفت: -

مثلا چی؟ یاشار گفت: - همین ... موضوع ویدا، با اون چه کار کنم؟ فکرش عذابم می ده. دکتر هرندی گفت: - کدوم یکی تو رو بیشتر به خودش مشغول می کنه ویدا یا ... یا ... یاشار گفت: - لیلا ... دکتر هرندی لبخندی زد و گفت: - درسته ویدا یا لیلا! یاشار گفت: - از این که بخوام برم دنبال لیلا ... دکتر هرندی گفت: - دنبال دلت یاشار، تو می خواهی دنبال دلت بری نه لیلا. یاشار گفت: - فکر می کنم دچار عذاب وجدان بشم. دکتر هرندی گفت: - چرا؟! چرا فکر می کنی دچار عذاب وجدان بشی؟

یاشار گفت: - پدرم دائم به من گوشزد می کنه که ویدا بهترین سالهای عمرش رو وقف من کرده. دکتر هرندی گفت: - نظریات پدرت رو بگذار کنار، خودت چی فکر می کنی؟ یاشار گفت: - من؟! دکتر من در تمام این سالها به هیچی در مورد خودم و ویدا فکر نکردم. شاید ابله بودم، نفهمیدم اما من همیشه و در تمام این مدت احساس می کردم هنوز هم مثل یك موضوع برای پایان نامه دانشجویی هستم، تکمیل تحقیقات، و هیچ وقت فکر نکردم پایان نامه تمام شده و این ... این توجهات می تونه سرآغاز عشق و دوستی باشه. من خودم رو مدیون زحمات ویدا می دونم اما نه اون طور که بخوام ... بخوام اونو شریك زندگیم کنم. حتی گاهی اوقات از دست ویدا عصبانی می شدم احساس می کردم داره با من مثل یك بچه رفتار می کنه. دائم از من سوال می کرد قرصت رو خوردی، سر ساعت خوردی، یاشار تعویض قرصها رو انجام دادی، امروز حالت چطوره، بیا به چیزهای خوب فکر کنیم. به نوعی می خواستم از دستش فرار کنم. دکتر هرندی اضافه کرد: - و گاهی اوقات هم تلفنهاش رو جواب نمی دادی. یاشار سرش را پایین انداخت و گفت: - متاسفم. دکتر هرندی با جدیت گفت: - متاسف نباش یاشار، این عذاب وجدانی که تو داری از اون صحبت می کنی و گاهی اوقات هم احساسش می کنی بر اثر تلقینات پدرت و اطرافیانت بوجود آمده. اونا سعی دارند تو رو برخلاف جهت میل و خواسته ات هدایت کنند و تو نباید تسلیم بشی. این زندگی مال توئه و حق داری درباره اش تصمیم بگیری؛ بدون دخالت دیگران. یاشار گفت: - یعنی شما می خواهید که بطور کلی ویدا رو ... دکتر هرندی گفت: - بهتره که با اون صحبت کنی و روشنش کنی، بهش بگو که تو به خاطر احساس بوجود اومده مقصر نیستی. می تونی به اون بفهمونی عشق یك طرف سرانجام خوشایندی نداره، حالا می خوام از لیلا برام بگی، چطوری با هم آشنا شدید؟ یاشار تصویری از لیلا را در آن شب سرد در وسط آن جنگل تجسم کرد؛ درست مثل خودش درمانده بود. چطور راه رفته را برگشته بود؟ - از سواری خسته شده بودم، شب قبل از اومدن وفا و مهمانانش بود، رفتم طرف کلبه شکار، نمی دونم شنیدم یا فکر کردم، دهانه اسبم رو کشیدم و برگشتم درست حدس زده بودم یکی کمك می خواست و بعد با منظره وحشتناکی روبرو شدم یك دختر جوون در محاصره گرگها، هوا کاملا تاریك شده بود اما من چراغ قوه ای قوی همراهم داشتم، یکی از گرگها رو هدف گرفتم و بقیه شون فراری شدند. اون دختر ترسیده بود بیشتر از من تا گرگها .... دکتر هرندی به خاطر توضیح کامل او لبخندی زد و گفت: - و همونجا بود که بهش علاقمند شدی. یاشار گفت: - نه دکتر، علاقه نبود یك نوع کشش خاص ... این که دوست داشتم دوباره ببینمش ... حالا هم دلم می خواد پیداش کنم، ببینمش. دکتر هرندی گفت: - و بعدش؟! نه یاشار تو نمی تونی به خودت دروغ بگی، تو به اون دختر یا همون لیلا علاقمند شدی، در عین حال می ترسی، اومدی اینجا که مطمئن بشی درمان پذیر هستی یا نه . خودت سوال کردی که می تونی ازدواج کنی یا نه، حالا من جوابت رو می دم؛ می تونی لیلا رو پیدا کنی بهش بگی که به اون علاقمندی و خیلی واضح پیشنهاد ازدواج بدی. من سلامتی تو رو با وجود این دختر تضمین می کنم

forums.Pichak.net

مریم در زیرزمین را هل داد. هنوز چشمانش به تاریکی عادت نکرده بود: - لیلا اون کلید برق رو بزن. لیلا کلید را زد و همراه او آخرین پله را طی کرد. مریم نگاهی به اطراف انداخت و گفت: - این خنزرپنزرها مال زیوره؟ لیلا با انزجار گفت: - آره نمی بینی چطور با وسواسش همه رو چپونده این تو. مریم یك گلدان سفالی را برداشت نگاهی به آن انداخت و گفت: - نمی شه یك جوری اینها رو بفرستیم برن؟ لیلا گفت: - نه بابا ... مگه از جونم سیر شدم هر روز می یاد از اینها صورت برداری می کنه. مریم چرخی داخل زیرزمین زد و گفت: - هوم م م ... پس به جونش بسته است، زیاد هم تاریك نیست ... اِ ... لیلا اینجا رو نگاه کن این موکتها که مال اون نیست. لیلا روی پله جلوی در نشست و گفت: - نه بابا، مال خونه قبلیه. مریم موکت را بلند کرد و به طرف لیلا انداخت. گرد و خاك به هوا برخاست. - اینو داشته باش. لیلا چند سرفه زد و در حالیکه گرد و خاك معلق در هوا را با دستش پس می زد گفت: - چی کار می کنی دختر؟ مریم در حالی که در بین وسایل چرخی می زد گفت: - آخه دخترجون یك موکتی که تازه دو ماهه توی زیرزمین افتاده که نباید اینقدر خاك بگیره. معلوم نیست از کی به این بدبخت جارو نخورده که این طور خاك کرد. لیلا گفت: - می خواهی بگی من شلخته ام؟ نخیرخانم، این خاکی که به هوا بلند شد مربوط به کف اینجاست نه موکت. مریم گفت: - پس این رو هم داشته باش. و یك شلنگ چند متری را هم به سمت او روی موکت انداخت. لیلا گفت: - معلوم هست می خواهی چه کار کنی؟ مریم به سمت او چرخید و گفت: - مگه نمی گی محبوبه نمی ذاره درس بخونی؟ یا صدای ضبط رو بلند می کنه، یا دوستای مرده شوریش رو دعوت می کنه. لیلا گفت: - بله گفتم. مریم گفت: - مگه نگفتی توی اون یکی اتاق خواب هم نمی تونی بری چون فکر می کنی تو سردخونه ای و دائم می لرزی؟ لیلا گفت: - بله گفتم. - خب دیگه، ما این خنزرپنزرها رو که متعلق به زیوره، می ریزیم اون آخر ... ته زیرزمین، این شیلنگ رو می بینی؟ به شیر آب وصل می کنیم و حسابی کف اینجا و شیشه ها رو می شوریم، شیشه ها که شسته بشه اینجا روشنتر می شه، می بینی چقدر دوده گرفته، بعد هم موکت رو می بریم و توی حیاط ... لیلا گفت: - وایستا ببینم، تو می خواهی از اینجا واسه من اتاق مطالعه درست کنی؟ مریم گفت: - اوف ... چه عجب که بالاخره فهمیدی! لیلا از جابرخاست و گفت: - حالا هوا گرمه، دو روز دیگه که هوا سرد شد چه کار کنم؟ مریم با طنز گفت: - مگه قراره که دانشگاه قبول بشی؟ لیلا خندید و گفت: - واقعا که، تو عقل کلی! مریم به طرف او رفت و گفت: - حالا تو قبول شو، یك فکری هم برای زمستون می کنیم. لیلا گفت: - می شه همین حالا بفرمائید چه فکری کرده اید؟ می بینی که این پایین انشعاب گاز نداره. مریم گفت: - اونو می بینی؟ لیلا به جایی که او اشاره می کرد نگاه کرد یك بخاری نفتی کوچك. - خب لابد باید توش آب بریزم، آخه نفتم کجا بود دختر؟ مریم گفت: - تو دانشگاه قبول شو، نفتش با بابای بنده، تا اوس عباس رو داری غم نداشته باش. لیلا گفت: - اگر موش داشت چی؟ می دونی که چقدر از موش می ترسم. مریم گفت: - موشش کجا بود؟ وقتی درها رو ببندی از کجا می خواد بیاد؟ تازه اش هم خونه ما هفت هشت تا تله موش هست، سه چهر تاش رو می یارم اینجا خودم کار می گذارم. وقتی توی تله افتاد فقط کافیه دم گردن شکسته رو بگیری و ... لیلا با چندش گفت: - آیی ... خیلی خب. مریم خم شد موکت را برداشت و در بغل لیلا گذاشت و گفت: - خب دیگه بهانه ای نیست، اینو ببر بالا. لیلا نگاهی محبت آمیز به او که مشغول جمع کردن شلنگ بود انداخت و مریم گفت: - دِهِ ... چرا وایستادی؟ لیلا گفت: - من اگه تو رو نداشتم چی می شد؟ باید چه کار می کردم؟ مریم در حالی که جلوتر از او از پله ها بالا

forums.Pichak.net

می رفت گفت: - هیچی، باید خودت رو دار می زدی دست پاچلفتی ... ! ساعاتی بعد موکت شسته شده بر روی نرده ها پهن شده بود، کار انتقال وسایل اضافی به انتهای زیرزمین صورت گرفته، کف و شیشه ها تماما شسته شده بود. مریم پشت در، مقنعه اش را مرتب کرد و گفت: - خوب شد؟ لیلا گفت: - آره بابا ... برو دیگه شب شد، می خوای همراهت بیام؟ مریم گفت: - می خواهی تا صبح هی من تو رو برسونم هی تو منو! لیلا با خنده گفت: - مسخره ... من با بابای تو برمی گردم. مریم گفت: - نخیر خودم می رم. چیه حسودیت می شه می خوام تنهایی واسه خودم بگردم؟ لیلا لبخندی زد و گفت: - برو بابا ... برو دیرت شد. مریم گفت: - بای بای ... تا فردا. در کوچه که بسته شد دوباره غم تنهایی به دل لیلا چنگ انداخت. صدای زیور او را از جا پراند. - اگه مسخره بازیتون تموم شد، بیا بالا، بابات که بیاد بهش می گم چطور از زیر کارها در می ری. لیلا زیر لب گفت: - به درك فصل 8/4 - سلام، آقای ملکی تشریف دارند؟ منشی جوان سرش را بالا گرفت به یاشار نگاه کرد پاسخ سلامش را داد و گفت: - وقت قبلی دارید؟ یاشار گفت: - متاسفانه خیر. منشی گفت: - از موکلین آقای ملکی نیستید؟ یاشار گفت: - نخیر، لطف کنید به اطلاعشون برسونید گیلانی با شما کار مهمی داره، یاشار گیلانی. منشی نگاه تندی به او که عجولانه رفتار می کرد انداخت و گوشی را برداشت و حضور او را به اطلاع ملکی رساند. سپس رو به یاشار کرد و این بار محترمانه تر گفت: - لطفا بنشینید، با یکی از موکلینشون صحبت می کنند. دقایقی بعد در اتاق باز شد و آقای ملکی به همراه موکلش که در حال خداحافظی بودند از اتاق خارج شدند. بعد از رفتن مراجعه کننده، ملکی رو به یاشار کرد و با رویی گشاده گفت: - به به ... جناب گیلانی خیلی خوش آمدید، بفرمائید. لطفا. یاشار از جا برخاست و همراه او وارد اتاقش شد ملکی در حالی که پشت میزش قرار می گرفت با دست به او تعارف کرد تا بنشیند و در همان حال جویای احوال خانواده شد: - پدرتان چطورند، خانوم گیلانی بزرگ خوب و سلامت هستند؟ یاشار گفت: - بله همگی خوبند. ملکی گفت: - اجازه بدهید اول سفارش دو تا آب میوه بدهم. یاشار گفت: - نه ... نه متشکرم من عجله دارم، غرض از مزاحمت این بود که خواستم برام پی گیر کاری باشید. ملکی دستهایش را روی میز گذاشت و درهم قلاب کرد و گفت: - این کار چی هست؟ مربوط به کارهای حقوقی کارخونه هاست؟ یاشار گفت: - نه ... می خواستم برام شخصی رو پیدا کنید. ملکی با تعجب گفت: - پیدا کنم؟ منظورتون اینه که کسی گم شده و من ... یاشار گفت: - نه آقای ملکی من به دنبال آدرس این شخص هستم. و کاغذ کوچکی را که اسم و نام خانوادگی لیلا را در آن یادداشت کرده بود، روی میز قرار داد. ملکی کاغذ را برداشت تای آن را باز کرد و با صدایی نسبتا بلند خواند: - خانم لیلا فهیمی! ملکی نگاهش را از یادداشت گرفت و به او نگاه کرد و گفت: - می دونستید که این گونه مسائل در حیطه وظایف شخصی من نیست؟ کارهایی رو که پدرتون به من محول کرده اند و من از دیرباز برای خانواده گیلانی انجام داده ام فقط حقوقی است. من تا به حال به چنین مواردی برنخورده ام و .... یاشار گفت: - بله ... بله اطلاع دارم این موضوع شخصیه. فرد مطمئن دیگری رو نمی شناختم به غیر از شما. می خوام اگر هر چقدر برای این کار هزینه می شه لااقل نتیجه بخش باشه، و در ضمن مطمئن باشم فردی که بهش مراجعه کردم مورد اطمینانه. ملکی مکثی کرد و گفت: - به هر حال از حسن نظر شما متشکرم، می تونم بپرسم چرا خودتون دنبال این کار نرفتید؟ یاشار گفت: - شما کارت شناسایی دارید می تونید به راحتی آدرس این خانم رو به دست بیارید اما من ... ملکی لبخندی زد: - اینطورها هم نیست. یاشار گفت: - از طرفی من اصلا با شهر تهران آشنایی ندارم. ملکی گفت: - تهران؟! پس کار آسونی نیست. می دونید تهران چند منطقه داره؟! یاشار گفت: - کار سختیه، می دونم. ملکی گفت: - غیر از این اسم، چیز دیگری از ایشان نمی دونید؟

forums.Pichak.net

یاشار گفت: - فقط می دونم باید توی قسمتهای پایین شهر دنبالش گشت. اگر قبول کنید همین حالا حق الوکاله شما رو می پردازم. از دیگر مخارج همه می تونید فاکتور بگیرید. ملکی گفت: - در مورد هزینه ها مشکلی نیست با پدرتان ... یاشار فورا گفت: - نه ... نه ... این موضوع کاملا شخصی و خصوصیه. ملکی با تردید پرسید: - یعنی پدرتان در جریان نیستند؟ یاشار گفت: - نه ... نه پدرم و نه کس دیگری غیر از شما. و می خوام بین خودمون بمونه. شما این کار رو برای من انجام می دهید؟ ملکی در حالی که با سر انگشتانش روی میز ضربه وارد می کرد به یاشار نگاه کرد و با خود اندیشید: (به هر حال او وارث قطعی گیلانیهاست خانواده ای که ثروت و قدرت در آن موروثی است. نباید ناامیدش کنم.) - بسیار خب، سعی می کنم پیداش کنم. لبخندی بر لبهای یاشار نقش بست و ملکی ادامه داد: - اما بعد از روبه راه کردن کارهایم، پدرتان امروز با من تماس گرفت باید برای انجام یك سری کارهای حقوقی برم اصفهان، یك سری کارهای دیگه هم دارم که دو سه هفته ای وقت مرا می گیرد. بعد از آن می تونم با خیال راحت کار شما رو پی گیری کنم. یاشار دسته چك همراهش را بیرون آورد و در حال پر کردن صفحه ای از آن اندیشید: (از اینجا باید سری هم به بانك بزنم و از اوضاع مالی ام باخبر شوم.) فصل 8/5 - سلام مامان ... چه عجب بالاخره یادتون افتاد که دختری دارید! مهتاج به آرامی صورت او را بوسید و در حالی که همراه او وارد پذایرایی می شد گفت: - من همیشه به یاد بچه ها هستم، سرم زیاد شلوغه، بچه ها کجا هستند؟ سیمین مادرش را روی مبلی نشاند و گفت: - الان صداشون می کنم. جلوی در مکثی کرد و بعد گفت: - می خواهید به وفا بگم ماشینتون رو ببره توی پارکینگ؟ مهتاج کیفش را روی میز گذاشت و گفت: - نه عزیزم، باید برم، امشب برای اصفهان پرواز دارم. سیمین لبخندی تلخ زد و رفت. وفا داخل اتاقش مشغول آماده شدن بود. چند ضربه به در اتاقش نواخت و داخل شد. - وفا زودتر بیا پایین مادربزرگ اومده. وفا در حالی که جلوی آینه مشغول بستن دکمه هایش بود با تمسخر گفت: - پس بالاخره افتخار دادند و قدم رنجه فرمودند! سیمین گفت: - وفا ...! تازگیها اخلاقت عوض شده به زیمن و زمان بد و بیراه می گی، در ضمن نمی خوام حرفی به مادربزرگ بزنی. وفا به سمت او چرخید و گفت: - در چه مورد؟ سیمین نگاهی غضبناك به او کرد و از اتاق خارج شد. ویدا پشت کامپیوتر نشسته بود و در حال ثبت اطلاعاتش بود. با شنیدن خبر ورود مادربزرگش لبخندی زد و گفت: - باشه مامان الان می آم ... سیمین وقتی به پذیرایی برگشت وفا ساکت و سرد کنار مهتاج نشسته بود و او مشغول پذیرایی از مادرش شد. مهتاج از داخل کیفش پاکتی را خارج کرد با لبخندی به سمت وفا گرفت و گفت: - امسال عیدیهاتون خیلی عقب افتاد. وفا پاکت را از مهتاج گرفت چك داخل آن را بیرون کشید و در حال خواندن رقم های چك گفت: - چك سفید امضای شازده هم با تاخیر به دستش رسیده؟ سیمین معترضانه گفت: - وفا؟! مهتاج با جدیت گفت: - ولش کن، بگذار ببینم دردش چیه؟ اصلا امروز رفتارش یك جور دیگه است. وفا چك را داخل پاکت گذاشت و گفت: - آخه کلاغ سیاهه به ما خبر داد شما کی از راه رسیده اید و حالا افتخار دادید که به ما هم سری بزنید. مهتاج گفت: - قبلا به مادرت توضیح دادم که چرا دیرتر به دیدن شما اومدم، دیگه نیازی نمی بینم که بخوام به تو هم جواب پس بدم. وفا ازجابرخاست چك را روی میز مقابل مهتاج گذاشت و گفت: - این چك و مبلغ قابل توجهش نمی تونه سرپوشی روی بی مهریها و بی توجهی هاتون باشه. مهتاج با حیرت به سیمین نگاه کرد و گفت: - این پسره کاملا عوض شده، گستاخ و .... وفا با جدیت گفت: - در ضمن خواستم بهتون یك هشدار هم بدهم. سیمین با عصبانیت فریاد زد: - وفا ...؟! وفا بدون توجه به اعتراض مادرش ادامه داد: - از اون چکهای سفید امضایی که واسه دردونه تون می کشید کم کنید چون همه رو داره خرج یه پاپتی خوشگل .... سیمین با دیدن ویدا در آستانه در این بار فریاد زد: - وفا ... برو

forums.Pichak.net

بیرون. و او را متوجه حضور ویدا کرد. وفا نگاهی به ویدا انداخت و بعد به مهتاج که گیج و سردرگم چشم به او دوخته بود گفت: - یك روزی می فهمید و حسرت می خورید که چطور پولهای بی زبونتون رو خرج کرده! و از اتاق خارج شد سیمین هم از جا برخاست و گفت: - می بخشید مامان ... و به دنبال وفا اتاق را ترك کرد. ویدا با تعجب به مادرش نگاه کرد و بعد به سمت مهتاج رفت و گفت: - سلام مادربزرگ، خیلی خوش آمدید. و خم شد و گونه های او را بوسید مهتاج متفکرانه به پاکت رها شده روی میز چشم داشت. سیمین جلوی در خروجی حیاط، بازوی وفا را گرفت و با عصبانیت گفت: - وایستا ببینم ... وایستا! وفا که حسابی آشفته بود ایستاد و گفت: - ولم کن مامان، حالم اصلا خوش نیست. سیمین گفت: - از برخوردت با مادربزرگت معلوم بود. تو حق نداشتی با او این طور رفتار کنی از طرفی قرار ما نبود که حرفی در این باره به مادربزرگت بزنیم. وفا در حالی که شعله های خشم از لحن کلامش می بارید گفت: - من مثل شما از این مهتاج قدرت طلب و مستبد نمی ترسم. و در پاسخ سیلی محکم و غافلگیرانه ای از سیمین دریافت کرد. مهتاج که از پشت پنجره شاهد آن صحنه بود پرده را رها کرد. وفا بغضش را فرو داد به چشمان اشك آلود مادرش نگاه کرد و گفت: - خودتون رو به خاطر این سیلی ناراحت نکنید حقم بود اما ... اما یك چیز رو بدونید من نمی تونم مثل شما ساکت بشینم و بگذارم حق خواهرم پایمال بشه فقط به خاطر ترس از مهتاج! یادم نمی ره که یك دفعه داشتید برای ویدا تعریف می کردید چطور از ترس سرکوفتهای مادرتون، فراموش کرده بودید برای مرگ بابا گریه کنید و فقط برای دایی حسام امن یجیب خوندید. من ... و با دیدن مهتاج که همراه ویدا به حیاط آمدند سکوت کرد. مهتاج نگاه تندی به وفا کرد و خطاب به سیمین گفت: - من دارم می رم تو هم به اندازه کافی فرصت داری که پسر گستاخت رو ادب کنی. و از حیاط خارج شد. سیمین به دنبال او رفت و ملتمسانه گفت: - مامان ... مامان ... خواهش می کنم .... مهتاج مقابل ماشینش ایستاد دستش را روی شانه سیمین گذاشت و گفت: - باید برم، کلی کار دارم. از رفتار خودم راضیم و به حرفهای اطرافیان اهمیت نمی دم. در ضمن یا سیلی نزن، یا وقتی زدی پشیمان نشو، این یعنی قدرت عمل! سیمین ایستاد تا ماشین مهتاج از سر خیابان پیچید. وقتی به حیاط برگشت به بچه هایش نگاه کرد. وید با سردرگمی گفت: - مامان اینجا چه خبر شده؟ سیمین به وفا نگاه کرد دستش را روی شانه ویدا گذاشت و در حالی که او را به سمت ساختمان هدایت می کرد گفت: - هیچی فقط وفا زیادی دستپاچه شده. (پاپتی خوشگل ... پاپتی خوشگل ...) فصل 8/6 جمله ناتمام وفا، حسابی ذهن مهتاج را درگیر کرده بود چیزی که باعث شده بود آنجا را به سرعت ترك کند رفتار به نظر بچگانه وفا در برابر او نبود، می خواست سریعا برگردد و جمله ناتمام وفا را، یاشار برایش تمام کند. می خواست بفهمد در آن سیزده روزی که از آنجا دور بوده چه اتفاقات خوشایند یا ناخوشایندی رخ اده است. در حالی که سعی داشت توجهش به رانندگی اش باشد تصویری از چهره خشمگین وفا را در ذهنش تجسم کرد چیزی غیر از خشم در نگاهش بود و صدای بلند خنده اش فضای کوچك ماشین را پر کرد: - باید جلوی این حسادت کودکانه رو بگیرم. با همان لحن که همیشه خودش اقتدار را در آن احساس می کرد یکی از مستخدمین را صدا کرد و سویچ ماشین را به طرفش گرفت و گفت: - به حیدر بگو ماشین رو ببره توی پارکینگ، بعد هم نوه ام را صدا کنید. توی کتابخانه منتظرش هستم. خدمتکار کلید را از دست او گرفت و گفت: - یاشار خان بعد از شما رفتند بیرون. مهتاج با کمی مکث گفت: - کجا رفتند؟ خدمتکار گفت: - اطلاعی ندارم خانم. فقط می دونم با آژانس رفتند چون خودم تماس گرفتم. مهتاج گفت: - خیلی خب، می تونی بری. و هنوز خودش سالن را ترك نکرده بود که یاشار وارد سالن شد. سرحال تر از همیشه به نظر می رسید و با دیدن مهتاج کمی غافلگیر شد و گفت: - سلام ... چه زود

forums.Pichak.net

برگشتید؟ مهتاج به او و اندام ورزیده اش و لباس های کتان شیری رنگش نگاه کرد یا رنگ لباسهایش او را بشاش نشان می داد یا از ملاقات شخص دلخواهش می آمد و آنقدر سرحال بود. ناگهان بار دیگر صدای وفا در سرش زنگ خورد:(همه رو خرج یك پاپتی خوشگل ...) (شاید هم داره از ولخرجی برمی گرده. می تونه هر چقدر دوست داره واسه خوشگلهایی که دلش رو می برن خرج کنه اما نه هر خوشگلی، نه یك به قول وفا پاپتی! اونی که می خواد صاحب این مرد خوش چهره و قدرتمند بشه باید یکی از نسل استخواندارها و با اصالتها باشه.) صدای آشفته و نگران یاشار او را به خود آورد. - حالتون خوبه مادربزرگ؟ مهتاج لبخندی زد، بازوی او را گرفت و همراه خودش روی مبلی نشاند و گفت: - خوبم ... خوبم نوه عزیزم. داشتم فکر می کردم آیا ممکنه این عقاب تیز پرواز منو، کبوتری شکار کنه؟ یاشار خنده کوتاهی کرد و گفت: - منظورتون چیه؟ مهتاج با ملاطفت گفت: - من مثل اونای دیگه فکر نمی کنم حتما باید ازدواج کنی چون عاشقت شده، بلکه معتقدم با هر کسی غیر از ویدا می توانی ازدواج کنی به شرط این که وثل خودت مقتدر باشه، با اصالت باشه ... یاشار از این اشاره آشکار مادربزرگش جا خورد و گفت: - من درمان شدم و خودم خبر ندارم؟ مهتاج گفت: - فقط کافیه که بخواهی، اون وقت مشکلت حل می شه و بعد هم باید به فکر ازدواج بیافتی. از همین حالا هم می تونی به فکر انتخاب یك دختر خوب باشی. یاشار لبخندی زد و گفت: - من الان به تنها چیزی که فکر می کنم اینه که آیا توی پرواز شما جای خالی هست تا همسفر شما بشم؟ مهتاج با تعجب گفت: - من دارم می رم اصفهان، برای سرکشی به کارخونه ها. یاشار با جدیت گفت: - تبدیل شدم به یك آب راکد، می ترسم یك روزی هم بشم گنداب! دیگه از این سکون خسته شدم، می خواهم توی جریان باشم، در جریان کارهای کارخونه، مطمئنم تحصیلاتم برای این کار عالی و به حد کافی هست، فقط نمی دونم جایی برای من هست یا نه ... نمی خواهم کسی به خاطر ورود من اخراج بشه. امکانش هست؟ مهتاج یاد گرفته بود در شادترین و غم انگیز ترین لحظات زندگیش در برابر دیگران اشك نریزد و خوددار باشد. به نظرش اشك ریختن در غم و شادی در حضور دیگران چیزی نبود جز به نمایش گذاشتن ضعف درونی و او آنقدر قدرت داشت که این ضعف را در خود پنهان سازد. هر انسانی خلوتی داشت و این خلوت بهترین زمان و مکان برای انجام این قبیل کارها و این شادترین لحظه عمرش اشك شوقی پنهان به همراه داشت. او فقط بازوی یاشار را فشرد و با اطمینان و آرامش گفت: - خوشحالم، و از همین حالا ورودت رو به جمع مدیران کارخانه هامون تبریك می گم. یاشار تشکر کرد و گفت: - پس با آژانس هوایی تماس می گیرم. مهتاج با خود اندیشید: (کسی که او را مبدل به یك رود جاری ساخته می تواند او را به دریایی مبدل کند. پس این کار، کار یك پاپتی نیست، فراتر از اینهاست. باید کشفش کنم.) هنوز درگیر افکار خودش بود که یاشار به سالن برگشت و گفت: - برای دریافت بلیط ترجیح می دم برم آژانس، کارم ممکنه طول بکشه ممکنه دیر برگردم. مهتاج لبخندی بر لب نشاند و گفت: - برو موفق باشی. یاشار از جمله (موفق باشی) او تعجب زده نگاهش کرد و آنجا را ترك کرد. آژانس هوایی آخرین بلیط پرواز آن شب را به نام او ثبت کرد. یاشار از این که کارهایش را تا حدودی ردیف کرده است خوشحال بود و از آنجا به سمت منزل عمه اش حرکت کرد. باید تکلیفش را با ویدا هم روشن می کرد. نمی توانست دختر بیگناهی را در انتظار امیدی واهی بنشاند. در راه با خود اندیشید،(با کار کردن می تونم تا خبری از لیلا به دست نیاورده ام، روزهای سخت انتظار رو سپری کنم، از طرفی این اولین قدم برای شروع یك زندگی جدیده!) احساس کرد زندگی از تمام دریچه هایش به او لبخند می زند و او باید حوادث تلخ سالها قبل را فراموش کند. بهترین راه برای داشتن ایده آلهایش بود. - سلام عمه جان. حالتون چطوره؟ سیمین احساس کرد این بار شنیدن صدای

پرطنین برادرزاده اش تمام وجودش را تحت تاثیر قرار داده و می لرزاند. سعی کرد خودش و احساساتش را کنترل کند. احساسی که وادارش می کرد او را محکم در آغوش بگیرد و به سختی بگرید. مثل همیشه مادرانه او را در آغوش کشید و به گرمی از او استقبال کرد و گفت: - چه عجب که یاد عمه ات افتادی! نمی دونم چرا سیمین بیچاره رو همه فراموش کرده اند و دیر به دیر به یاد می یارن. هر دو وارد پذیرایی شدند، سیمین کتش را از دستش گرفت و یاشار خطاب به او گفت: - عمه جان از من گله و شکایت نکنید من به تنها جایی که گهگاهی سر می زنم همین جاست پس گناه دیگران را به پای من ننویسید. سیمین خنده کوتاهی کرد مقابل او نشست و گفت: - به هر حال خوش آمدی. قبل از تو مادربزرگ اینجا بود مثل این که قراره امشب بره اصفهان. یاشار گفت: - بله، من هم همراهش هستم. سیمین با تعجب نگاهش کرد و گفت: - مادربزرگ در این باره چیزی نگفت. یاشار گفت: - من چند دقیقه قبل بلیط گرفتم هنوز در جریان نبود. و به اطراف نظر انداخت و پرسید: - ویدا خونه نیست؟ و در جواب سوالش، خود ویدا وارد پذیرایی شد. - سلام. یاشار با ورود او از جا برخاست. احساس کرد زیر شلاق نگاه ویدا وجودش پر از درد می شود. پاسخ سلامش را داد، ویدا کنار مادرش نشست و گفت: - شنیدم قصد مسافرت داری. و تعارف کرد تا او هم بنشیند. یاشار سعی داشت به او نگاه نکند اما غیر ممکن بود. مگر می توانست با او صحبت کند و به سیمین نگاه کند؟ - بله برای خداحافظی اومدم. قراره با مادربزرگ برم اصفهان، شاید همون جا موندگار شدم.

سیمین احساس کرد بی دلیل به شخصی که نمی شناخت و ممکن بود روزی یاشار را از آن خود و خانواده اش سازد حسادت می کند، اما نه این احساس بی دلیل نبود. او سالها یاشار را علاوه بر برادرزاده اش بودنش، طور دیگری دوست داشت. آرزو داشت روزی به عنوان خواستگار در خانه شان را بزند. می توانست مرد ایده آلی برای هر دختری باشد نه ... نه هر دختری. فقط برای ویدای او ... پس حق داشت به مادر آن دختر که وفا از او صحبت کرده بود حسادت کند و احساس نفرت را در قلبش جای دهد. به خود نهیب زد،(مگه قراره چنین اتفاق وحشتناکی بیفته که چنین احساسی رو به قلبت راه داده ای؟) و ناگهان حس کرد باید آن دو را تنها بگذارد. از جابرخاست و گفت: - می رم براتون چایی بیارم. ویدا با نگاهش مادر را دنبال کرد و بعد خطاب به یاشار گفت: - چرا گفتی شاید همون جا ماندگار بشی؟ یاشار گفت: - می خوام همون جا مشغول به کار بشم. ویدا باناباوری گفت: - مشغول بشی؟! یاشار گفت: - بله ... مجبورم که همون جا هم بمونم. ویدا این بار با لحنی مسرت بار گفت: - باورم نمی شه، نمی دونی چقدر خوشحالم که می شنوم قصد داری با کار کردن از این پیله تنهایی دربیایی. این درسته یاشار، کار آدم رو زنده می کنه. اما لازمه که قبل سفر يك سرب به دکتر هرندی بزنی. شاید لازم بدونه داروهات رو عوض کنه یا حتی قطع شون کنه. یاشار گفت: - من خودم قبلا این کار رو کردم. دیگه مصرفشون نمی کنم. ویدا حیرت زده گفت: - چی؟ دیگه مصرفشون نمی کنی؟ شاید این قطع ناگهانی، اون هم بدون تجویز دکترت تو رو دچار مشکل کنه. یاشار گفت: - خوشبختانه در این بیست روز دچار هیچ مشکلی نشدم. ویدا گفت: - درسته؛ ولی تو باید بدونی همان طور که داروها اثراتشون رو کم کم نمایان می کنند با قطع شون هم کم کم باعث ... یاشار حرف او را قطع کرد و با جدیت گفت: - ببین ویدا، من اینجا اومدم تا با تو صحبت کنم، البته نه در مورد داروها. ویدا کمی مکث کرد و با تردید پرسید: - چه صحبتی؟ یاشار سعی داشت این لحظات سخت رو زودتر به پایان برساند، راست روی مبل نشست و به خودش نهیب زد: (یاشار همین جا تمامش کن اگر زودتر هم متوجه رفتار محبت آمیز و پر از عشقش می شدی همین کار را می کردی. تو نمی تونی به

یکی دیگه عشق بورزی و اون وقت با ویدا زندگی کنی. این از خیانت هم بدتره!) - باید زودتر می فهمیدم و در موردش با تو صحبت می کردم اما خواب بودم شاید هم احمق که این همه محبت رو نادیده می گرفتم و ... ویدا که نفس در سینه اش حبس شده بود آهسته گفت: - من کار مهمی نکردم فقط داشتم ... یاشار گفت: - نه ویدا ... گوش کن تو در جریانی، من بعد از مهشید دیگه به هیچ کس و هیچ چیز فکر نکردم حتی به خودم. باور کن. ویدا با توجه به بی اعتنایی هایی که در آن سالها از او دیده بود گفت: - بله، باور دارم. یاشار گفت: - عشق مهشید اونقدرها در وجودم ریشه نکرده بود که با رفتنش منو از دنیای اطرافم غافل کنه. این حس بی اعتمادی به جنس مخالف بود که منو در خودم فرو برد، غیر از اون یك تجربه تلخ دیگه هم داشتم. خیانت مادرم ... تو هم در جریانش هستی حداقل از اطرافیان شنیده ای. ویدا با حرکت سر حرف او را تصدیق کرد و یاشار ادامه داد: - من موضوعی برای پایان نامه ات بودم، حس بی اعتمادی من به جنس مخالف به من باوراند که فقط می تونم موضوع یك پایان نامه باشم، همین. اما یك روز به خودم آمدم شاید با هشدارهای پدرم بود که از خودم پرسیدم تا کی ... تا چه حد ... این همه محبت و دلسوزی ... و بعد احساس کردم که باید در این باره با تو صحبت کنم. حداقل خیال و وجدان خودم را آسوده کنم که ... که تو به خاطر حس عادتی که در من بوجود آمده، زندگی و آینده ات رو تباه نکنی. حقیقت آنقدر تلخ بود که ویدا را از درکش عاجز ساخته بود. خواست فریاد بزند،(من هم اول به وجود تو عادت کردم و بعد عاشقت شدم. اگر کمی دیگه صبر می کردی تو هم به همین نتیجه می رسیدی و لازم نبود چنین برخورد سردی با من داشته باشی.) و همان لحظه به یاد بازگشت ناگهانی وفا از کلبه شکار افتاد. حسابی به هم ریخته بود، به یاشار اهانت کرده و به او دستور داده بود حق ملاقات با یاشار ... نه، گفته بود از آن روز به بعد هم حرفی از او نمی زد، او که همیشه ورد زبانش یاشار بود، اتفاقاتی که بعد از آن رخ داد، حقیقت کم کم ماهیت تلخش را به نشان می داد و او مجبور بود واقع نگر باشد و آن را قبول کند. - امیدوارم منظورم رو به شما فهمونده باشم. ویدا بغضش را فرو داد این خصلت را از مادربزرگش به ارث برده بود. حتی در بدترین شرایط هم نمی خواست شکست را قبول کند. با صدایی رسا که لرزش در آن مشهود بود گفت: - بله ... خوب می فهمم. نباید به حالت قهر آنجا را ترك می کرد باید قدرتمندانه همانجا می نشست و او را زیر نگاهش آب می کرد. سیمین که با سینی چای پشت او ایستاده بود با نگاهی اشك آلود به آشپزخانه برگشت و سعی کرد بر اعصابش مسلط شود. یاشار احساس خفگی می کرد، گناهش چه بود؟ این که نمی توانست عاشق دختر عمه اش باشد؟! یا این که در کودکی مورد آزار و اذیت قرار گرفته بود و با اثراتی که آن حوادث در جسم و روحش به جای گذاشته بود محتاج مراقبتهای ویژه روان پزشکی او و خانواده اش شده بود؟ شده بود شخصیتی روانی که جان می داد برای موضوع یك پایان نامه دانشجویی، او ناخواسته در این روند قرار گرفته بود، ناخواسته تن به آن ... کم کم آن تصاویر در ذهنش جان می گرفت نباید اجازه می داد با وجود لیلا، کمبود آن آرام بخشها و عدم مصرفشان، اثرات منفی اش را به نمایش درآورند. آهسته از جا برخاست و گفت: - من دیگه باید برم، باید خودم رو آماده این سفر کنم. ویدا هم از جا برخاست و گفت: - اجازه بدید مادرم رو صدا کنم. یاشار در حالی که به سمت در می رفت گفت: - من می رم و از عمه جان خداحافظی می کنم. سیمین فورا با یك لیوان آب سرد بغضش را پس زد، ظاهرش را آرام نشان داد و با سینی چای از آشپزخانه خارج شد و با لبخندی تصنعی گفت: - کجا پسرم؟ تازه چایی آوردم. یاشار گفت: - نه عمه، وقت ندارم؛ انشاالله در فرصتی مناسب تر مزاحمتون می شم، به وفا سلام برسونید. فعلا خداحافظ . ویدا مانند گذشته ها تا جلوی در او را بدرقه کرد و هنگامی که در را بست صبر و قرارش را از دست داد. پشت در ایستاد، نفس عمیقی

forums.Pichak.net

کشید و بعد با شتاب وارد ساختمان شد. سیمین داخل آشپزخانه روی صندلی نشسته بود. ویدا کنار او نشست، یکی از فنجانها را برداشت و گفت: - می خواستید با چای سرد و یخزده از برادرزاده تون پذیرایی کنید؟! و نگاهی به چشمان اشك آلود مادرش انداخت و گفت: - وفا کی از دانشگاه برمی گرده؟ سیمین با صدایی گرفته پرسید: - چه کارش داری؟ ویدا گفت: - می خوام بدونم توی اون جنگل لعنتی چه اتفاقی افتاده که همه رو به هم ریخته! سیمین با همان صدای مغموم و گرفته اش گفت: - خودم همه چیز رو بهت می گم. بهتره وفا نفهمه که تو چیزی از قضیه بو برده ای ... والا زمین و زمان رو به می ریزه. و آنچه را که از زبان وفا شنیده بود برای ویدا بازگو کرد. ویدا نفس عمیقی کشید و پرسید: - شما که گفتید دختره ساکن تهرانه، پس چرا داره می ره اصفهان؟ سیمین در حالی که سعی داشت جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد گفت: - شاید وفا ... شاید وفا زیادی بزرگش کرده و ... اشکهایش جاری شد. ویدا با غرور خاصی گفت: - بس کن مامان، گریه کردن چه فایده ای داره؟ از طرفی من این وسط شکست خورده ام اون وقت شما گریه می کنید؟! و از جابرخاست و به اتاقش رفت. شاید اگر می فهمید شکست فرزند برای یك مادر سخت تر از قبول شکست خودش در زندگی است چنان بی رحمانه او را مواخذه نمی کرد. ویدا پشتش را به در اتاق تکیه داد و سعی کرد جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد اما موفق نشد. حتی اگر به قول مادرش وفا قضیه را بزرگ کرده بود و لیلایی وجود نداشت یاشار باز هم آب پاکی را روی دستش ریخته بود؛ قلبش او را باور نداشت و جایی برای او نبود. (این بی مهری سرنوشت بود!) فصل 9/1 صدای جار و جنجال، فضای خانه را پر کرده بود. از همه بیشتر صدای زورگویی ها و آزارهای لفظی زیور بود که سکوت را می آزرد. - یك بار دیگه هم به تو حالی کردم که چقدر از این خونه سهم توست. لیلا در حالی که فشار عصبی شدیدی را تحمل می کرد و سعی داشت قاب عکس مادرش را به دیوار بزند گفت: - اگه سهم من از این خونه یك دیوار هم باشه اونو از عکسهای مادرم پر می کنم و به کسی هم ارتباطی نداره. محبوبه با تمسخر گفت: - من هم به تو گفتم از عکس مرده می ترسم پس نمی تونم عکس مادرت رو تحمل کنم. لیلا قاب را روی دیوار زد و گفت: - مرده و عکس مرده ترسی نداره دختر خانم! این ترس رو باید از بعضی آدمهای زنده مثل شما داشت. در ضمن بهت گفته بودم من دارم تو و مادرت رو تحمل می کنم. خودتون رو نه عکسهاتون رو، پس وظیفه داری عکس مادر منو تحمل کنی. زیور گفت: - حواست رو جمع کن لیلا، داری با من لجبازی می کنی. تازگیها هم که بلبل زبون شدی! کاری نکن که شکایتت رو به بابات بکنم. لیلا پوزخندی زد و گفت: - می تونی شکایت منو به دادگاه ناصرخان ببری اما من یك چیزی رو فهمیدم این که دیگه ناصرخان واسه تو ناصرخان اوایل نیست خیلی سعی می کنه بعضی از فرامینت رو نادیده بگیره. زیور دستهایش را به کمرش زد و در حالی که سعی داشت خشمش را از واقعیتی که لیلا بر زبان آورده پنهان کند گفت: - بابای پول دوستت رو که می شناسی، می تونم گوشش رو بپیچونم و یادش بیندازم که نصف بیشتر این خونه مال منه، موقعیت مالیش که به خطر بیافته، جفتك پرونیهایش واسه من، یادش می ره، اون وقته که شلاق رو می دم دستش تا ریز ریزت کنه. لیلا نگاه عمیقی به او انداخت و آهسته گفت: - یادت باشه زیور، چوب خدا صدا نداره، وقتی هم بخوری دوا نداره. محبوبه خنده ای سر داد و گفت: - پس الا که کتکهای بابات دوا داره، بگذار عکس این میت همین جا بمونه، تا یك ساعت دیگه صدای تیریك، تیریك استخوانهایش رو هم می شنوی. لیلا به خوبی می دانست زیور می تواند باز جنجالی دیگر درست کند، با مشتی دروغ که هیچ گواهی جز خدا بر آن نبود. از این که بهانه را از دست آنها بگیرد احساس حقارت تمی کرد، از این که کتکی مفصل در برابر آنها می خورد خوار و حقیر می شد. مکثی طولانی کرد تمام وجودش خشم و نفرت بود. قاب عکس

forums.Pichak.net

مادرش را از روی دیوار برداشت و در حالی که اتاق را ترك می کرد صدای زیور را شنید: - داره کم کم به این نفهم حالی می شه که توی این خونه چه موقعیتی داره. از پله های زیرزمین به سرعت پایین رفت و در را چنان با شتاب برهم زد که منتظر فرو ریختن شیشه ها شد. صدای شکستن را با تمام وجودش احساس کرد، چیزی که می شکست غرور و از پس آن بغضش بود که فضای تاریك و ساکت زیرزمین را پر می کرد. بهانه برای گریستن بسیار بود آن روز به خوبی دریافته بود که تنهاست. بهانه برای گریستن بسیار داشت بهانه های زیور، زخم زبان هایش، اذیتهای محبوبه و از همه مهمتر ... مریم از او خواسته بود با برادرش وحید تماس بگیرد و از او خواهش کند برای او تقاضای وام دهد تا اگر در دانشگاه قبول شد برای پرداخت شهریه دست خالی نماند. لیلا هربار به بهانه های مختلف از این کار طفره رفته بود اما بالاخره مریم او را وادار به آن کار کرده بود. همان روز تماس گرفته بود طبق معمول وحید در منزل نبود و آن ساعت از روز را در کارخانه سپری می کرد تصمیم گرفت از طریق راحله مشکلش را با برادرش در میان بگذارد. - می دونی راحله جون می خواستم ببینم اگر خدا خواست و توی دانشگاه قبول شدم وحید می تونه توی پرداخت شهریه کمك کنه؟ راحله گفت: - وحید؟! آخه لیلا جون خودت که می دونی وحید دستش خالیه ... لیلا گفت: - نه ... نه ... منظورم اینه که می تونه برام یك وام جور کنه؟ راحله گفت: - وام؟! خب کی قراره قسط های وام رو پرداخت کنه؟ بابات این کار رو می کنه؟ لیلا در پاسخ به راحله درماند. واقعا چه کسی اقساط وام او را پرداخت می کرد؟ و بار دیگر صدای راحله در گوشی پیچید: - خب لیلا جون باید فکر اینها رو هم می کردی و بعد زنگ می زدی. حالا هم اول از بابات مطمئن شو که قسط های وام رو پرداخت می کنه بعد با وحید تماس بگیر. من هم به وحید چیزی نمی گم خودت که می دونی اگر بفهمه خودش رو توی قرض میندازه و جور می کنه. خب دانشگاه هم که یك ترم و دو ترم نیست. خودم توی خونه وحید بودم که بابام شهریه دانشگاهم رو پرداخت می کرد. الان هم اگر خودمون قرض و وام نداشتیم می شد یك کاریش کرد ... و او با یك خداحافظی کوتاه تماس را قطع کرده بود. سرخورده و مایوس، کمی ناراحت اما از دست چه کسی؟ به راحله حق می داد و به مادرش ... به مادرش که نخواسته بود موضوع بیماریش را با پسرش وحید درمیان بگذارد. گفته بود اگر وحید بفهمه به زندگیش چوب حراج می زنه. به کدام زندگی؟ زندگی مادی اش؟ نه ... به اصل زندگیش. مطمئنا برای درمان مادر پول جور می کرد اما به قیمت اختلاف و جدایی از همسرش. و مادر هیچ گاه به این کار راضی نبود و حالا آغاز همان لحظات بود، همان لحظاتی که مادرش از آن صحبت کرده بود. در اوج غم احساس تنهایی کرد. چه کسی را داشت؟ صدای مادر در گوشش زنگ خورد.(خدا ... با توکل به خداست که می توان لحظات سخت تنهایی را پشت سر گذاشت.) احساس دیگری هم داشت یك دلتنگی، دلتنگی خاصی بود. بعد از این که حسابی اشك ریخت عکس مادرش را از خود جدا کرد و آن را بوسید و در حالی که در تاریکی به آن خیره شده بود گفت: - وای مامان، می بینی دخترت چقدر تنهاست! نمی خواهم به قول اون دختره ایکبیری، محبوبه رو می گم، به خاطر تنهایی من استخوانهات بلرزه. از پس این غصه برمی یام اما یك چیز دیگه هم هست دلم امروز هوایی شده همیشه هوای تو رو داره اما امروز یك جور دیگه. این دلتنگی روزگارم رو سیاه کرده. و به تصویر مادرش خیره شد گویا به او لبخند می زد لیلا هم اشکهایش را پاك کرد لبخندی زد و گفت،(تو روحت از همه چیز آگاهه. می دونم اگه حالا اینجا بودی و یا اگه می توانستی حالا به من چی می گفتی، بگم؟ می گفتی، به خودت دروغ نگو دختر، پیش خودت که می تونی اعتراف کنی. راستش اینه که از تصویر من حجابی ساختی برای چهره شخصی که دوستش داری، من می دونم توی قلبت یك تغییراتی ایجاد شده.) مکث کوتاهی و در حالی که اشکهایش

forums.Pichak.net

بار دیگر جاری می شد زمزمه وار گفت،(آره مامان ... آره ... من توی این تنهایی به یکی دیگه هم غیر از خدا دل بستم. نمی تونم به خودم دروغ بگم توی این دو سه ماه همه اش به فکرش بودم روح من هنوز اونجاست توی اون جنگل ... پیش مردی که دیگه هیچ نقشی توی خاطراتش هم ندارم. من به اون فکر می کنم، در حالی که ... می خوام با این خیال خوش باشم، نگو گناهه مامان، که تنها دلخوشیم رو هم از من بگیری.) فصل 9/2 حسام از حضور یاشار در اصفهان و شنیدن این خبر که او قصد همکاری در اداره کارخانجات با آنها را دارد، آنقدر غافلگیر و هیجان زده شد که اختلاف نظری را که مدتی بینشان رخ داده بود، به دست فراموشی سپرد. گر چه حسام معتقد بود یاشار نباید به خاطر مشکل روانی اش تنها در اصفهان ساکن شود اما اصرارهای یاشار او را متقاعد ساخت که باید یك زندگی کاملا مستقل را شروع کند. بعد از بحث و مشورت سه نفره به ریاست کارخانه نساجی شماره یك منصوب شد. صبح روز بعد مراسم معارفه یاشار به عنوان ریاست جدید کارخانه در بین کارکنان و کارگران و مدیران تولید صورت گرفت. عرصه برای قدرت نمایی اش باز شد و دریافت از آن روز به بعد وظیفه سنگینی به او محول شده و او می بایست با استفاده از تحصیلات عالیه و تجربیات اندك خود، کارخانه نساجی نسبتا عظیمی را اداره و در راه پیشرفت منافع و سوددهی آن نهایت سعی و کوشش خود را بکند. بعد از مراسم معارفه به اتاقش راهنمایی شد. فضای سفید اتاق، مبلمان تمام چرم سفید رنگ، پرده های حریر سفید! با خودش گفت،(اولین کاری که می کنم تغییر دادن رنگ این دکوراسیون است.) نگاه دقیق تری به اتاق بزرگ و روشنش انداخت. چرا وقتی این رنگ می توانست به آدم آرامش دهد او از آن هراس به دل می داد و متنفر بود؟ (اگر قراره یك زندگی جدید رو شروع کنم باید رنگ سفید رو به لیست این تغییرات اضافه کنم. اینجا همین طور می مونه. باید به این رنگ عادت کنم.) مهتاج و حسام هر دو به حساسیت او نسبت به رنگ سفید آگاه بودند. حسام با دل نگرانی و مهتاج کنجکاوانه او را زیر نظر داشتند. بعد از اندکی سکوت مهتاج گفت: - خب عزیزم، اتاقت رو می پسندی؟ یاشار به سمت آنها چرخید و خطاب به آن دو گفت: - بهتر از این نمی شه! مهتاج لبخندی از رضایت بر لب نشاند و جلو رفت، صندلی بلند ریاست را از پشت میز مجلل اتاق عقب کشید و در حالی که به آن اشاره می کرد گفت: - نمی خواهی امتحانش کنی؟ به آدم قدرت می ده. یاشار یك ابرویش را بالا انداخت و گفت: - چی؟! جدا ... من که اینطور فکر نمی کنم. مهتاج گفت: - امتحانش کن ... و عقب رفت. یاشار با اطمینان خاطر پشت آن نشست و در پاسخ به نگاه پرسش آمیز مادربزرگش با لبخندی گفت: - بیشتر به آدم احساس مسولیت می ده تا قدرت! مهتاج و حسام لبخند زنان روی مبل مقابل میز او نشستند. حسام که تا آن لحظه ساکت بود و حرکات او را زیر نظر داشت، گفت: - یك ساعت دیگه مهندس بهزاد و کاشانی دو تا از مدیران تولید و توزیع به دفترت می یان تا تو رو با روند کارها آشنا کنند. یك لیست هم از اسامی تمامی کارکنان و کارگران به علاوه وظایفی که بعهده دارند داخل کشوی میزت قرار داره، می تونی تا آمدن اونها، نگاهی به اون لیست بندازی. در مورد کارهای حقوقی هم که خودت با آقای ملکی آشنایی داری، قراره تا آخر همین هفته سفری به اصفهان داشته باشه، تو رو در جریان کارهای حقوقی شرکت قرار می ده. من و مادربزرگ باید به کارخانه دو هم سرکشی کنیم. اگر به مشکلی برخوردی با همراه من یا مادربزرگ تماس بگیر و .... مهتاج از جا برخاست و گفت: - دیگه کافیه حسام، اون که بچه نیست. نکنه فراموش کردی در این زمینه تحصیلات عالیه داره. خودش می دونه چه کار کنه احتیاجی به این همه سفارش نیست. سپس رو به یاشار کرد و گفت: - از این به بعد تمام مسولیت این کارخونه به عهده توئه، خودت می دونی و کارخونه ات! یاشار هم از پشت میز برخاست و با لبخندی آنها را تا جلوی در بدرقه کرد. با رفتن آنها نفس

forums.Pichak.net

عمیقی کشید به سمت پنجره رفت و از ورای پرده های حریر به ساختمان بزرگ کارخانه چشم دوخت. هیچگاه نفهمیده بود که چه وقت این کارخانه به این مرحله رسیده است، اما حالا می توانست در جریان کارهایش قرار بگیرد، در اصل خودش نخواسته بود اما حالا می خواست و این تمایل از زمانی صورت گرفت که با او آشنا شد ... با لیلا! دوباره پشت میزش نشست و لیست چند برگه ای اسامی را از داخل کشوی میزش خارج کرد و به مطالعه اسامی پرداخت اول مدیران، بعد کارمندان و سپس کارگران، همانطور که اسامی را نگاه می کرد ناگهان با دیدن یك نام خانوادگی بر جایش میخکوب شد، یکی از انباردارن،(وحید فهیمی.) اشتباه نکرده بود مطمئن بود که این اسم را از زبان لیلا شنیده است. فصل 9/3 حسام در حال رانندگی نگاه کوتاهی به مادرش که متفکر به نظر می رسید انداخت و گفت: - منتظر بودم عکس العملی با دیدن رنگ سفید از خودش نشون بده. خیلی نگران بودم. مهتاج با مسرت گفت: - خیلی تغییر کرده. حسام گفت: - شما هم متوجه شده اید؟ مهتاج گفت: - متوجه؟! از همون اول که از مسافرت برگشتم فهمیدم و وقتی پیشنهاد داد که سمتی توی کارخونه داشته باشه مطمئن شدم که کم کم به درمان قطعی نزدیك می شه. حسام گفت: - فکر می کنید علت این تغییرات، بهبودی اوضاع روحی و جسمیشه؟ مهتاج گفت: - بله مطمئنم. اما علت درمانش چیه؟ تجویزات و پی گیریهای دکتر هرندی؟! حسام گفت: - مطمئنا بعد ز این همه سال بله. مهتاج گفت: - نخیر، گفته بودم که اون دکتر خرفت کاری نمی تونه از پیش ببره. حسام معترض به اهانتهای مادرش نسبت به دکتر هرندی گفت: - مامان ... دکتر هرندی تمام سعی خودش رو کرده. مقصر اون نیست اگر یاشار نخواسته که درمان بشه. مهتاج پوزخندی زد و گفت: - باید وادارش می کرد که درمان رو بپذیره، حالا هم وادار شده. حسام با تعجب گفت: - وادار شده؟ کی اونو مجبور کرده. مهتاج با اطمینان گفت: - عشق ... این قدرت عشقه که اونو به سمت درمان قطعی هدایت می کنه. به اون انگیزه داده که زندگی کنه و برای این زندگی تلاش کنه. اثرات داروها نبوده. حسام با تردید گفت: - پس باید به ویدا آفرین گفت! مهتاج گفت: - چرا ویدا؟! حسام با جدیت گفت: - منظورتون چیه؟ مهتاج گفت: - تو منظورت از اون حرف چیه؟ از کجا مطمئنی که یاشار به ویدا علاقمنده؟ حسام گفت: - مامان ...! شما که دیگه در جریان هستید. می دونید ویدا چقدر از وقتش رو صرف یاشار کرد؟ این همه فداکاری ... مهتاج با تمسخر گفت: - فداکاری؟! داشت روی یك پایان نامه خوب کار می کرد و از صدقه سر بیماری یاشار و استفاده از اون بود که بهترین پایان نامه رو تحویل داد. حسام ناباورانه گفت: - شما می خواهید تمام محبتها و علائق ویدا رو نادیده بگیرید؟ مگر تحویل یك پایان نامه چقدر طول می کشد؟ چهار سال ...؟! نه مامان ... شما نمی تونید... مهتاج با جدیت گفت: - تو از اون خواسته بودی با یاشار به پاش افتاده بود که بیا چهار سال از وقتت رو صرف درمان من کن؟ اون هم چه درمانی، چقدر نتیجه بخش بود! حسام در نهایت ناباوری و ناراحتی گفت: - یعنی شما می خواهید چشمتون رو به روی وجود ویدا و علائقش و از خود گذشتگی هاش ببندید؟! مهتاج گفت: - بله، در ضمن من از خودگذشتگی از ویدا ندیدم؛ هر کاری کرده اول به خاطر خودش بوده. حسام با عصبانیت گفت: - من نمی توانم ببینم خواهرم و خواهر زاده ام به خاطر خودخواهی من و پسرم و شما، ذره ذره آب می شن. مهتاج با خونسردی کامل گفت: - من هم اجازه نمی دم تنها وارثم، تنها امیدم بر خلاف میلش به خواسته شما تن بده. حسام در اوج ناباوری گفت: - اما مامان ... مهتاج گفت: - حواست به رانندگیت باشه، من حرفهام رو زدم. حسام سکوت کرد. از قدرت و استبداد مادرش باخبر بود، ترجیح داد کوتاه بیاید چرا که مطمئن بود روزی که بفهمد نوه عزیزش تنها وارث ثروت و قدرتش، عاشق دختری بی اسم و رسم شده است خودش بر علیه آن عشق معجزه آسا و شفا بخش شورش خواهد کرد و

forums.Pichak.net

به هر نحوی که شده اسم آن دختر را از ذهن و خاطر یاشار پاك خواهد کرد و دیگری را جایگزینش می کند.یاشار بعد از شنیدن صحبتهای دو تن از مدیران کارخانه در مورد خط تولید، توزیع و نحوه عملکرد دستگاهها و نوع منسوجات تولیدی، همراه یکی از آنها قدم به ساختمان کارخانه گذاشت و با نگاهی تحسین برانگیز به فضای بزرگ و ماشین آلات ریسندگی چشم دوخت. در حرکت دوکهای کوچك نخ و الیاف، قدرت و تسلط خانواده اش را در طی آن همه سال، سالهای بی خبری خودش مشاهده می کرد. پارچه های مرغوب و بافته شده در طرحهایی بی نظیر که نتیجه آن چرخشها و حرکات تند و بی وقفه دستگاههای عظیم بودند چشمانش را نوازش داد، به یکباره افسوس سالهای از دست رفته را خورد؛ احساس کرد باید تمام آن کوتاهی ها و بی علاقگیها را جبران کند و به خودش نهیب زد،(این همه علاقه و ذوق در کجای وجودم پنهان شده بود؟ انگار با حضور لیلا با پیدا شدن اون، یکباره تمامم این علائق از گوشه و کنار وجودم بیرون ریختند و خودشون رو به من نشان می دهند.) همانطور که در کارخانه قدم می زد و توجه همه را به خودش به عنوان مدیر جدید معطوف کرده بود ایستاد و روی پارچه ای که برای بسته بندی آماده می شد دست کشید و خطاب به کاشانی گفت: - آقای مهندس، پس طراحان کجا هستند؟ کاشانی گفت: - طراحان؟! خب اصل کاری که همیشه در کنار تونن، خانوم مهتاج گیلانی، ایشان از طراحان بزرگ پارچه هستند. یاشار با سر تائید کرد: - درسته ... و به خود نهیب زد،(همه چیز را فراموش کرده ای حتی مهارتهای علمی و هنری خانواده ات را!) کاشانی ادامه داد: - یکی از طراحان دیگر خانمی است از انگلستان، دومین طراحمان آقای مشیری است، تهرانی هستن. تمام طراحها توسط کامپیوتر طراحی می شه، الان باید در قسمت کامپیوتر باشند. طرحها در مرحله پایانی توسط خانم گیلانی تصحیح و تائید می شوند. اگر مایل باشید سری هم به قسمت کامپیوتر بزنیم. یاشار گفت: - نه ترجیح می دهم سری به انبارها بزنم، شما می تونید برگردید و به کارهاتون برسید. کاشانی گفت: - بسیار خب، انبارها در قسمت غربی کارخونه قرار دارند. یاشار گفت: - نمی خوام از حضور من مطلع بشوند، همین طور سرزده می رم تا اونجا رو از نزدیك ببینم. کاشانی لبخندی زد و گفت: - هر طور میل شماست قربان. و هر دو از کارخونه بیرون رفتند. کاشانی به سمت ساختمان اداری رفت و یاشار به تنهایی راهی شد. نزدیك انبار که رسید عده ای کارگران را مشغول حمل و بارگیری توپهای پارچه دید، همه با دیدن او دست از کار کشیدند و با احترام به او خوش آمد گفتند. یاشار با لبخندی پاسخ آنها را داد و آنها را به ادامه کارشان دعوت کرد. از میان کارگران عبور کرد و به انبار بزرگ که نیمی از آن با پارچه های بسته بندی شده احاطه شده بود وارد شد. حس عجیبی داشت ضربان قلبش شدت گرفته بود؛ احساس می کرد هر آن ممکن است در عوض وحید با خود لیلا روبرو شود بدون آن که سوال کند در میان افرادی که آنجا حضور داشتند به دنبال وحید می گشت. احساس می کرد او را مدتهاست که می شناسد و برای شناسایی اش احتیاج به راهنمایی ندارد. همانطور که با نگاهش چهره افراد حاضر در سالن بزرگ انبار را از زیر نظر می گذراند نگاهش بر روی جوانی که دفتر بزرگی در دست داشت و چند کارگر را به دنبال خود می کشاند ثابت ماند. مقابل یك سری پارچه ایستاد، سرش بر روی دفتر بزرگ باز شده خم شد در حالی که با یك دست به پارچه ها ضربه می زد با کارگرها حرف می زد و بعد با خودکارش به ثبت در دفتر پرداخت. درست حدس زده بود؛ برای یافتن وحید احتیاج به هیچ راهنمایی نبود. همان قدر خوش چهره، همان بینی و چانه خوش تراش، همان ابروان کشیده و کمی پیوسته، همان چشمان و نگاه گیرا ... با این همه شباهت ظاهری احتیاجی به معرفی نبود خودش بود وحید. و چون او را متوجه نگاههای موشکافانه خودش دید به طرفش رفت و گفت: - آقای وحید فهیمی؟! وحید از آشنایی او کمی

forums.Pichak.net

جا خورد. غیر از او سه انبار دیگر در آن کارخانه کار می کردند. صاف ایستاد و گفت: - بله قربان خودم هستم. یاشار لبخندی زد و گفت: - می تونم نگاهی به دفتر بیندازم؟ وحید دفتر را به سمت او گرفت و گفت: - بله قربان. یاشار دفتر را از دست او گرفت و در حالی که به صفحات پر شده نگاه می کرد پرسید: - پارچه ها به چه مقصدی حمل می شه؟ وحید گفت: - تهران قربان. یاشار با خود اندیشید: (زادگاه خودت و گمشده من! تمام هستی من ...) وحید گفت: - اشکالی پیش اومده قربان؟! یاشار همراه با تبسمی دفتر را به دست او سپرد و گفت: - نه اما یك توضیح لازمه، من قربان نیستم، گیلانی هستم، یاشار گیلانی ... وحید گفت: - بله ول منظور من ... یاشار گفت: - بله می دونم ولی برای من فقط آقای گیلانی کافی است. سپس نگاهی به کارگرها که منتظر ایستاده بودند انداخت، نگاهی گذرا هم به پارچه ها انداخت و دوباره به وحید چشم دوخت و گفت: - پارچه صادراتی هم داریم؟ وحید گفت: - بله قر... آقای گیلانی، انبار بغلی محل قرار گرفتن پارچه های صادراتی است که مربوط به وظایف من نیست. یاشار نگاه عمیقی به او کرد و از این که وحید نمی توانست بفهمد و حدس بزند که خواهرش تا چه حد روی او تاثیر گذاشته لبخندی زد و گفت: - متشکرم آقای فهیمی. و زیر نگاه کنجکاو و تحسین برانگیز وحید و دیگر کارگران آنجا را ترك کرد. مریم سنگ جلوی در را برداشت و در را بست و گفت: - به این زیور و دخترش هشدار بده که اگر از این به بعد بیشتر از دو دقیقه پشت در بمونم پوست از سرشون می کنم... و به لیلا که در چادر نماز مادرش رو به قبله نشسته بود نگاه کرد. هر روز بیشتر از گذشته شبیه مادرش می شد وحید هم شبیه مادرش بود هیچ کدام به ناصر نرفته بودند فقط محبوبه ... چرا تا به حال کسی متوجه این شباهت ظاهری عجیب و مرموز نشده بود؟ هنوز هیچ کس در محل از جریان زیور و محبوبه باخبر نشده بود فقط مادرش بود که او هم از طریق خبرنگاریهای خودش باخبر شده و زیاد هم تعجب نکرده بود. شاید قبلا مادر لیلا خودش همه چیز را به او گفته بود. تا جایی که به یاد داشت روابطشان صمیمی بود درست مثل خودش و لیلا، وقتی جریان را برای مادرش تعریف کرده بود او را سرزنش کرد. - ببینم لیلا از تو نخواسته که این موضوع را به کسی نگی؟ - چرا ولی مامان شما که کسی نیستی. - یعنی گفته بود به کسی جز مادرت نگو؟! - نه ... ولی ... - ولی می ترکیدی اگر به من نمی گفتی! سعی کن از این رازدارتر باشی. دختر وقتی کسی به تو اعتماد می کنه بهتره که سعی کنی معتمد خوبی باشی. فکر نمی کنی اگر لیلا بفهمه که همه چیز رو واسه من تعریف کردی ناراحت بشه؟ - نه، ناراحت نمی شه، شما و مادرش ... راستی مامان تو می دونستی که زیور زن ناصرخان ... - نه از کجا باید می دونستم؟ - جون من راستش رو بگو مامان، پس چرا تعجب نکردی؟ - دِهِ ... بلند شو دختر اینقدر منو سین جیم نکن، بلند شو. - مریم چرا در رو بستی؟! لیلا با چادر نماز مقابلش ایستاده بود. - هیچی همین طوری، بستم که موشهای گنده اون بالا استراق سمع نکنند. لیلا چادرش را درآورد و گفت: - دستگیره در خرابه، در رو که می بندی از اون طرف دستگیره می افته و دیگه باز نمی شه. مریم به سمت در رفت در را به سمت خودش کشید و گفت: - ای وای ... راست می گی ها ... حالا چطوری بریم بیرون؟ لیلا گفت: - فعلا که تا یکی دو ساعت دیگه درس می خونیم، برای بعد هم یا باید اینقدر در بزنیم تا زیور رو کلافه کنیم و بیاد در رو باز کنه یا باید مثل گربه ها از پنجره بریم بیرون. مریم کنار لیلا نشست و گفت: - حالا شاید احتیاج به کار پیدا شد و ... لیلا لبخندی زد و گفت: - تو هم هر وقت می یای اینجا کارت رو می آری! مریم خنده کوتاهی کرد و پرسید: - راستی لیلا به وحید زنگ زدی؟ لیلا کتابش را برداشت و گفت: - نه، وقت نشد. مریم گفت: - دروغگوهای خوب آدمهایی هستند که چشمهاشون هم دروغ می گه، اما چشمهای تو حقیقت رو فریاد می زنه، خب ...؟ لیلا کتاب را باز کرد و با چشمانش سطری را

forums.Pichak.net

به پایان رساند و گفت: - یکی باید باشه که قسط این وامها رو پرداخت کنه یا نه؟ تازه اگه دانشگاه قبول بشیم. کتابش را روی زمین انداخت و ادامه داد: - اصلا ولش کن کی حوصله دانشگاه رو داره؟ مریم با تعجب گفت: - لیلا چت شده؟ یکی دو هفته است که خیلی دمغی، اتفاقی افتاده؟ ببین اگه واسه شهریه است که به قول خودت هنوز نه بباره نه بداره، ما هنوز امتحانش رو هم ندادیم. به ردیف چهارتایی تله موشهایی که خودش کار گذاشته بود نگاه کرد لبخندی زد و ادامه داد: - نکنه ... توی دام افتادی؟ لیلا فورا به او نگاه کرد و گفت: - منظورت چیه؟ مریم نگاه موشکافانه ای به او کرد و پرسید: - لیلا راستش رو به من بگو، هنوز درگیرش هستی؟ لیلا محتاط پرسید: - درگیر ...؟! درگیر چی؟ مریم گفت: - چی شد که یك دفعه تصمیم گرفتی بکوب درس بخونی و دانشگاه قبول بشی؟ لیلا گفت: - جواب منو ندادی گفتم درگیر چی؟ مریم گفت: - درگیر همون مرد جنگل! لیلا پوزخندی زد و در حالی که می دانست از حقیقت با تمام قدرت می گریزد گفت: - دیوونه شدی؟ اصلا تو یك دفعه به کله ات می زنه! می دونی چند ماهه که داره از اون قضیه می گذره من فقط کلافه ام از دست زیور و محبوبه، هر روز یك بهانه، هر روز یك جار و جنجال، بابا هم مثل اولها نیست فقط گوش می ده به این که ... لیلا غذا رو سوزوند، لیلا امروز دست به سیاه و سفید نزد، لیلا با محبوبه دعوا کرد، لیلا ... لیلا ... لیلا ... اگه اوایل یه فریادی، یه اعتراضی می کرد لااقل شرشون رو تا دو سه روز از سر من کم می کرد اما این بی محلیهای بابا به شکایاتش روزگار منو سیاه تر کرده، از طرفی فکر می کنم دارم این همه خرخونی می کنم که چی؟ مریم گفت: - خب این که بابات داره سر عقل می یاد و چهره واقعی زیور رو می بینه خیلی خوبه اما در مورد درس خوندنت، بهتر نیست یك تماسی هم با پدربزرگت بگیری، اونا خرج زیادی ندارند مطمئنم می تونند کمکت کنند.

ویدا و سیمین با بی حوصلگی به صحبتهای مهتاج که کمی تازگی داشت گوش سپرده بودند.

- من و پدرتون تنها وارثین خاندان گیلانی بودیم که تونستیم با سرمایه های پدرامون که بعد از مرگشون تیکه تیکه شد و به هر کسی قسمتی رسید تونستیم این خاندان را بر سر قدرتش نگه داریم. برادرهای من و خواهرم که لیاقت روزافزون کردن میراثشون رو نداشتند هر کدامشان به نحوی اونو حیف و میل کردند. خواهر و برادرهای پدرتون هم که هر کدام با شروع انقلاب به یك گوشه از دنیا فرار کردند و ابلها نه میراث گیلانیها رو توی غربت به کار انداختند. فقط من موندم و پدرتون، انگار پدرامون پی به لیاقت ذاتی ما برده بودند که بالاجبار ما رو به عقد هم درآوردند. به هر حال زندگی بر وفق مراد بود خوب تلاش کردیم و خوب ساختیم فقط عیب کار در به جا موندن نسل مون بود. از ما که فقط حسام بجا موند و تو که سردل خود با اون پسرك دانشجوی ژیگول و تازه به دوران رسیده ازدواج کردی، انقدر به خودش فرصت نداد تا لیاقتش رو نشون بده افتاد و مرد ...

سیمین با اعتراض گفت:

forums.Pichak.net

- مامان چرا اینقدر به شوهر بیچاره من توهین می کنید؟ اون بنده خدا که مرد و راحت شد چرا از دسته گل خودتون، عروس عزیزتون که دست پخت خودتون برای حسام بود حرفی نمی زنید؟ شوهر من اگر مرد با سربلندی مرد، فرار نکرد تا لکه ننگی واسه این خاندان باشه ...

مهتاج بدون این که اشتباهاتش را به گردن بگیرد گفت:

- به درك که رفت! این بازی بود در عوض یاشار رو برای ما بجا گذاشت. حالا اون تنها وارثه.

سیمین پوزخندی زد و گفت:

- آره یاشار رو با یك روحیه داغون گذاشت و رفت تا با معشوقه هاش خوش باشه!

مهتاج گفت:

- دیگه دوران بیماریش تموم شد. باید بیایی و ببینی که با چه شوقی مشغول به کار شده؛ یك آپارتمان اجاره کرده و حسابی سرگرم رسیدگی به کارها شده، نه قرصی ...

نگاهی به ویدا کرد و گفت:

- و نه پرستاری ... خودش، خودش رو درمان کرد.

ویدا گوشه لبش را گزید و به سرعت از جا برخاست و آهسته گفت:

- معذرت می خواهم.

و اتاق را ترك کرد. مهتاج، سیمین را که با نگاهی نگران ویدا را بدرقه می کرد متوجه خودش ساخت و گفت:

- سیمین تازگی خیلی رنگ پریده و لاغر به نظر می آیی، مشکلی داری؟ یا شاید هنوز رژیم داری. بهتره دیگه ولش کنی داره خیلی بهت لطمه می زنه.

سیمین با اندوه گفت:

- نه مامان، اثرات رژیم نیست اصلا احتیاجی به رژیم نیست وقتی غصه ویدا مثل خوره افتاده به جونم.

مهتاج گفت:

- چرا غصه ویدا؟ خدای نکرده بیماره؟

سیمین گفت:

- نگران آینده اش هستم.

مهتاج لبخندی بر لب نشاند و گفت:

forums.Pichak.net

- چرا باید نگران آینده اش باشی؟ وقتی زیر سایه یك خانواده پرقدرت و ثروتمند داره زندگی می کنه.

سیمین با لتهابی فراوان گفت:

- بس کن مامان این قدرت و ثروتی که اینقدر شما بهش می نازید به غیر از مادیات کدوم یك از نیازهای آتی ویدا رو تضمین می کنه؟ نیازهای عاطفی اش که یك زن به اون بسته است چی می شه؟

مهتاج با کمی تغیر گفت:

- این که سوگلی شما به یکی دیگه از خواستگارهای خوبش جواب رد داده به من چه ربطی داره؟ خودش باید به فکر باشه.

سیمین با کمی تردید گفت:

- شما از کجا خبر دارید که برای ویدا خواستگار جدیدی اومده؟

مهتاج کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- همین طوری از داد و هواری که تو راه انداختی.

سیمین با عصبانیت گفت:

- شما اونا رو فرستادید، درسته؟

مهتاج گفت:

- بر فرض هم که اینطور باشه، این همه خشم و غضب برای چیه؟ یك ولگرد خیابون رو فرستادم خواستگاری دخترت؟!

سیمین گفت:

- دخترم؟! می خوام بدونم نگران چی بودید که برای ویدا خواستگار فرستادید، ویدا یا ...؟

مهتاج با جدیت گفت:

- یا چی؟

سیمین با نهایت خشم در حالی که نفس نفس می زد گفت:

- یا تنها وارثتون؟

مهتاج با خونسردی گفت:

- منظورت چیه؟

forums.Pichak.net

سیمین با همان حالت گفت:

- قصد دارید با شوهر دادن ویدا، عذاب وجدانی رو که ممکنه گریبانگیر نوه عزیزتون بشه از بین ببرید؟

مهتاج با ناراحتی گفت:

- عذاب وجدان؟ به خاطر چی؟!

سیمین گفت:

- به خاطر چی؟! به خاطر ازدواجش با یکی غیر از ویدا.

مهتاج خنده کوتاهی کرد و گفت:

- شما برادر و خواهر اگر در این باره حرفی زده اید و قولی داده اید من از اون بی خبرم. مطمئنا یاشار هم بی اطلاعه.

سیمین با خشم گفت:

- حتما بی اطلاعه مامان که داره چشمش رو به روی همه چیز می بنده، رسیدگیهای ویدا، عواطفش ... حتی وجدان خودش.

مهتاج گفت:

- حالا می فهمم منظورت از عذاب وجدان چیه. حالا می خوام بدونم کی از ویدا خواسته که یاشار رو موضوع پایان نامه اش قرار بده و بعد هم عاشقش بشه؟

سیمین با خشم گفت:

- مامان ...

مهتاج گفت:

- نه گوش بده. هنوز حرف دارم، تو به جای این که بر سر من فریاد بکشی و یاشار رو بی عاطفه و بی وجدان بنامی باید بری و به دخترت یاد بدی که چطور روی احساساتش کنترل داشته باشه، چطور اقدامات خیرخواهانه انجام بده، بدون چشم داشت و دریافت حق الزمه، باید بدونه یك پرستار نمی تونه به هر بیمارش دل ببازه و ...

- مامان بس کنید ... بس کنید ... اینقدر بی رحم و بی انصاف نباشید. هیچ کس از ویدا نخواسته بود که وقتش رو صرف پسر دایی بیمارش کنه اما این حرفهای شما ...

مهتاج از جا برخاست و با جدیت گفت:

- نمی خوام ازدواج یاشار با جار و جنجال صورت بگیره.

forums.Pichak.net

سیمین در حالی که احساس سرما می کرد و از درون می لرزید گفت:

- پس شما اومدید اینجا که با من اتمام حجت کنید؟ نیامده بودید که به دخترتون از روی محبت سر بزنید.

مهتاج گفت:

- هر طور دوست داری فکر کن، اما بهتره یك چیز رو به ویدا بفهمونی، این که یاشار قصد ازدواج با اونو نداره. بهتره فکری برای آینده اش بکنه.

صدای برهم خوردن در موجب شکسته شدن بغض سیمین شد. مهتاج پشت رل نشست مقصد بعدی اش مطب دکتر هرندی بود. باید به او یادآوری می کرد تقاضای او که سالها پیش صورت گرفته بود را به فراموشی بسپارد. وقتی ماشین را روشن کرد خدا را شکر کرد که هیچ کس بجز خودش و دکتر هرندی از چگونه انتخاب شدن یاشار برای پایان نامه ویدا خبر ندارد. در ذهنش حوادث چهار سال قبل مرور کرد.

قبلا با دکتر هرندی هماهنگ کرده بود نوبتی به او بدهد که آخر وقت مطبش باشد و همان تعداد اندك بیمارانش هم در مطب نباشند. او چهره ای شناخته شده داشت و این احتمال می رفت که یکی از مراجعین حتی منشی دکتر او را شناسایی کند. ماشینش را دورتر از مطب پارك کرد و آن فاصله را پیاده طی کرد. وارد مطب که شد منشی هم آنجا را ترك کرده بود. در اتاق دکتر هرندی باز بود. میز، مقابل در قرار گرفته بود و به محض ورود وی، دکتر هرندی متوجه حضورش شد و از جا برخاست با احترامی خاص با او احوالپرسی کرد و او را به اتاقش دعوت کرد و خودش با چای و بیسکویت عصرانه از او پذیرایی کرد، مقابلش نشست و بعد از سکوتی کوتاه مدت سوال کرد:

- به نظرم موضوع مهمی پیش اومده که خواستید حتی منشی ام، هم از حضور شما در اینجا بی اطلاع باشه.

- درسته دکتر، سالها قبل که به پسرم پیشنهاد ازدواج با سونیا رو دادم فکر نمی کردم تا آخر عمر باید پاسخگوی اون پیشنهاد باشم.

خودش هم می دانست ازدواج با سونیا پیشنهاد نبود بلکه به حسام تحمیل کرده بود و همه در جریان بودند.

دکتر هرندی با توجه به واقعیت کتمان شده از جانب مهتاج، آن زن مستبد و مقتدر، سرش را تکان داد و گفت:

- پس موضوع پیشنهاد برای یك ازدواج دیگه ست!

مهتاج گفت:

- تقریبا ... البته نه در مورد حسام، شما خودتون دکتر معالجه یاشار هستید؛ از مشکل اون باخبرید و این که نمی تونه ازدواج کنه. از نظر شما تا وقتی معالجات روانکاوی اثر نبخشه یاشار سلامت جسمانی اش رو هم بدست نمی آره. من از همین موضوع می ترسم. شاید سالها طول بکشه و بعد ... بعد که درمان شد آیا به فکر ازدواج می افته؟ می خوام از همین حالا اونو آماده کنم، یعنی بهش انگیزه بدم که بلافاصله بعد از درمان ازدواج کنه.

دکتر هرندی هم به خوبی می دانست او نگران چیست، ارثیه اش با تنها وارث بیمارش که نمی توانست نسل دیگری را بوجود آورد.

- چطور می خواهید به اون انگیزه بدهید؟ یا ساده بگم از پیش همه چیز رو براش آماده کنید؟

- شنیدم تنها دانشجوی شما که هنوز موضوعی مناسب برای ارائه پایان نامه اش دست و پا نکرده ویدا نوه منه.

دکتر هرندی با تردید پاسخ داد:

- درسته و شما می خواهید که ...

- بله، یاشار و بیماریش رو پیشنهاد بدهید.

دکتر هرندی به افکار او می اندیشید و این موضوع را از طرز نگاه کردنش می فهمید. مهم نبود. حتی اگر فکر می کرد این زن چقدر خبیث است. از نظر خودش یك سیاستمدار بزرگ بود.

- ویدا زیاد با دایی زاده اش در ارتباط نیست یعنی در اصل این مشکل روانی یاشاره که اونو از همه دور نگه داشته. می خوام ویدا رو به اون نزدیك کنم، می خوام با هم در ارتباط باشند و خلاصه و واضح بگم ویدا رو می خوام برای آینده نامعلوم یاشار نگاه دارم.

در چشمان دکتر هرندی هزاران فحش و ناسزا را دیده بود؛ این نهایت رذالت است. اما فقط اندیشید.

- از کجا اینقدر مطمئنید که ویدا به یاشار علاقمند می شه؟

- من نوه هام رو می شناسم، ویدا مسحور آدمهای خوش چهره می شه و یاشار جزو این دسته از آدمهاست. خوش چهره، خوش بیان و سنگین و متین. اگر تا به حال هم ویدا متوجه نشده به خاطر حضور کم رنگ یاشار در جمع خانواده است.

- و اگر یاشار بعد از درمان ویدا را نخواست ....

- فقط به یك دلیل این اتفاق می افته و اون این که عاشق دختر دیگری بشه که دیگه مشکلی نیست ...

دکتر ناباورانه گفت:

- پس نوه تان ... ویدا ... احساسش ... برایتان ...

forums.Pichak.net

- دکتر نیامدم اینجا که به من یادآوری کنید که همه انسانها احساس دارند. می دونم و نمی خوام راجع به این که آینده چه اتفاقی می افته صحبت کنیم. می خوام بدونم این کار رو می کنید یا نه؟ اگر نه، از یکی دیگه کمك بخوام.

دکتر هرندی فکر کرد و بعد با تردید گفت:

- بسیار خب ولی امیدوارم که به خواسته تان نرسید.

این آرزوی دکتر هرندی گرچه برآورده نشد اما موجبات نفرت او را از آن دکتر به ظاهر خرفت فراهم آورده بود. و حالا می بایست به ملاقات او می رفت و یادآوری می کرد این موضوع همچنان محرمانه است.

صدای کشیده شدن لاستیکها بر سطح آسفالت خیابان، صدای بر هم خوردن در ماشین و سوزشی که در پشیمانی اش در اثر ضربه به شیشه احساس کرد، او را از آن سالها به زمان حال کشاند.

- مامان چه اتفاقی افتاده؟

آشفتگی بیشتر در ظاهرش نمایان بود تا در صدایش.

مهتاج که زیر دست پرستاری در حال مداوا بود، با دیدن حسام در آستانه در گفت:

- چرا اینقدر شلوغش می کنی؟ فقط یك تصادف کوچك بود.

حسام وارد اتاق شد و گفت:

- یك تصادف کوچك؟! ماشینی که توی کلانتری بود له شده بود.

مهتاج گفت:

- به من چه که اون آهن پاره توانایی لازم رو برای برخورد با ماشین من نداشت؟

حسام گفت:

- حالا حالتون خوبه؟

مهتاج که از دست پرستار خلاص شده بود نفس عمیقی کشید و گفت:

- بله خوبم.

حسام همراه دکتر و پرستار از اتاق خارج شد و با تشویش پرسید:

- آقای دکتر، آسیب جدی که ندیده؟

دکتر گفت:

- نخیر آقا، فقط چند تا بخیه روی پیشانی مادرتون، همین!

حسام بار دیگر به اتاق برگشت مهتاج روی تخت دراز کشیده بود. به او نزدیك شد لبه تخت نشست و پرسید:

- ضعف دارید؟

مهتاج گفت:

- نه، فقط دکتر خواسته تا یك ساعت همین جا استراحت کنم، راستی راننده ماشینی که من باهاش برخورد کردم چطور شد؟

حسام گفت:

- به خودش صدمه ای وارد نشده اما ماشینش ...

مهتاج با تمسخر گفت:

- ماشینش؟! اون فقط یك مشت آهن پاره بود که جلوی راهم را سد کرد.

حسام با کمی ناراحتی گفت:

- مامان، اون بنده خدا با همون آهن پاره نان خانواده اش را تامین می کرد. در ثانی اون جلوی شما سبز نشد، شما بودید که چراغ قرمز رو رد کردید. مقصر شمائید. افسر راهنمایی می گفت با سرعت بدون توجه به چراغ قرمز رانندگی می کردید.

مهتاج با بی حوصلگی گفت:

- حالا که بخیر گذشت. در ضمن یك چك با مبلغی قابل توجه بگذار کف دست اون بنده خدا، حوصله دادگاه و شکایت و کلانتری رو ندارم.

حسام در حالیکه از جا برمی خاست، از آن همه بی تفاوتی مادرش نسبت به همنوعانش در عذاب بود.

- به هر حال باید خسارت وارده رو بپردازید.

مهتاج به حسام که در حال خروج از اتاق بود گفت:

- حسام، لازم نیست سیمین و بقیه چیزی از این قضیه بدونن. خودت که می دونی اصلا حال و حوصله گریه و زاری رو ندارم.

حسام جلوی در چند لحظه ای مکث کرد. خواست بگوید:

forums.Pichak.net

(بله مادر، می دونم شما حال و حوصله درك هیچ احساسی رو ندارید. شما هم مثل دستگاههای کارخانجاتتون فقط کار می کنید و کار!)

اما با سر حرف او را تائید و اتاق را ترك کرد.

گویی از حجم بی قراریهایش با دیدن وحید کاسته می شد اما دیگر نباید ادامه می داد. وحید حق داشت که از رفت و آمد هر روزه او به انبار دل نگران شود. به دقایقی قبل و ملاقاتش با وحید اندیشید، می توانست برای بیان آنچه در دل دارد فشار روحی زیادی را تحمل می کند همراه او طول انبار را قدم زده و به حرفهایش گوش داده بود.

(می دانید جناب گیلانی این که هر روز شما را اینجا زیارت می کنم باعث افتخار من است اما ... حمل بر بی ادبی و گستاخی نباشد در حقیقت کارخانه متعلق به خود شماست و هر زمان به هر جای آن که دوست داشته باشید می توانید سر بزنید، ولی رفت و آمد بیش از حد شما یه قسمت باعث شك و شبهه عده ای از کارگرها شده، حتی شایعاتی هم درست شده.)

(چه شایعاتی؟!)

وحید با کمی تردید پاسخ داده بود:

(حق دارند خب قبلا ماهی یك بار یا حتی دو ماه یك بار به انبار سرکشی می شده ولی حالا با آمدن من و انتصاب شما به عنوان رئیس کارخانه این بازدیدها بیشتر شده.)

و او خیلی آرام سوال کرده بود:

(می خوام بدونم چه شایعاتی شنیده ای، نترس من با کسی کاری ندارم فقط می خوام بدوم.)

وحید گفت:

(این که من و شما قصد داریم پارچه های انبار رو ...)

همراه با لبخندی جمله او را تمام کرده بود:

(بدوزدیم؟! اما چه لزومی داره من این کار رو بکنم وقتی این کارخانه متعلق به خودمه؟)

وحید با کمی مکث ادامه داد:

(و یا این که شما به من اعتماد ندارید و من قصد دزدی دارم.)

و او باز هم خنده کوتاهی کرده بود:

(بسیار خب طبق روال قبل به اینجا سرکشی می کنم، راستی فهیمی تو قبلا کجا کار می کردی؟)

و وحید با کمی دلواپسی گفته بود:

(یك کارخانه فرش ماشینی. من سوابقم رو ارائه کردم و ...)

(بله ... بله منظوری نداشتم.)

صدای زنگ تلفن او را به سمت میزش کشاند صدای منشی در گوشی پیچید:

- جناب گیلانی آقای ملکی پشت خط هستند وصل ...

- بله ... بله لطفا وصل کنید.

نمی توانست باور کند ملکی به آن سرعت لیلا را پیدا کرده.

- سلام جناب گیلانی، وقتتون بخیر، ملکی هستم.

یاشار کمی روی صندلیش جابجا شد و در حالی که نمی توانست هیجانش را پنهان کند گفت:

- سلام آقای ملکی، حالتون چطوره؟ امیدوارم که خبرهای خوبی برام داشته باشید.

- خوبم قربان، خبرهای خوب هم برایتان دارم.

با همان هیجان پرسید:

- پیداش کردی؟

ملکی پیروزمندانه پاسخ داد:

- بله ... الان آدرسش هم مقابلم روی میز است. خانوم لیلا فهیمی سال گذشته ترك تحصیل کرده ...

هیجانات درونی یاشار ناگهان فروکش کرد و خاموش شد.

- صبر کنید آقای ملکی، این خانمی که مد نظر منه هنوز در حال تحصیله، یعنی سال آخر دبیرستان و رشته تجربی درس می خونه.

ملکی هم که از این تلاشش بی ثمر بوده، با ناراحتی گفت:

- شما باید تمام این اطلاعات را در اختیار من هم قرار می دادید، به هر دبیرستان که رفتم اول از دادن اطلاعات طفره می رفتند، بعد کارت شناسایی می خواستند، بعد علت جستجو رو می پرسیدند، تازه آخرش سوال می کردند، شما مطمئنید که رشته تحصیلی شان همین است که در دبیرستان ما تدریس می شود؟

یاشار گفت:

- معذرت می خوام آقای ملکی حق با شماست. من باید تمام اطلاعات رو در اختیار شما می گذاشتم.

forums.Pichak.net

ملکی گفت:

- به هر حال من کارم را دنبال می کنم اما فردا باید برگردم، یك کار مهم برام پیش آمده. بعد از انجام کارهام دوباره به تهران سفر می کنم.

یاشار با تشکر از او خداحافظی کرد و گوشی را روی دستگاه قرار داد. بعد به یاد هیجانات درونی چند لحظه قبل افتاد؛ این همه اشتیاق برای پیدا کردن دختری که فقط چند روز بیشتر او را ندیده بود برای خودش هم تعجب آور بود، از طرفی افسوس می خورد که نمی توانست آدرس او را از نزدیکترین اقوامش که به آسانی به آنها دسترسی داشت بگیرد. در حالی که به نقطه ای خیره شده بود زمزمه کرد،

(بعد از این که آدرسش رو گرفتی و اونو دیدی چه کار می کنی؟ اصلا می خواهی به او چی بگی؟ من که شماره تماسم رو برای اون نوشته بودم اگر می خواست با من در ارتباط باشه حتما ... اما نه لیلا تماس نمی گیره!)

باز هم تقاضای یك وقت، کاملا خصوصی و کاملا محرمانه! درست مثل چهار سال قبل و این بار بیشتر کنجکاو بود تا مشتاق، می خواست هر چه زودتر بفهمد باز این زن مستبد و خودکامه از او چه تقاضایی دارد. برای ساعت هفت شب با او قرار گذاشت، ساعت شش و سی دقیقه منشی اش را مرخص و کمی به سر و وضع اتاقش رسیدگی کرد. در حال گذاشتن ظرف شیرینی روی میز بود که از راه رسید. زیر چشمانش کمی گود افتاده بود. می توانست نشانه ای از چهار سال گذر زمان باشد اما چسبی که گوشه پیشانی اش خودنمایی می کرد به او بفهماند که حادثه ای باعث آن ضعف و لاغری شده. گذر زمان نتوانسته بود از او زنی رنجور و از کار افتاده بسازد. صلابت هنوز در لحن و کلامش موج می زد.

- سلام دکتر.

- سلام سرکار خانم گیلانی. از دیدار مجدد شما بعد از گذشت چهار سال خوشحالم.

این بار بدون این که به او تعارف شود وارد اتاق شد و روی مبل نشست.

- اجازه می دهید یك شربت خنك براتون بیارم؟

مهتاج گفت:

- نه متشکرم عجله دارم.

دکتر هرندی مقابل او نشست و گفت:

- اتفاقی براتون افتاده؟ به نظرم ضعف دارید و اون پانسمان بالای ابروتون ...

مهتاج گفت:

- چیز زیاد مهمی نیست دیروز قرار بود سری به شما بزنم اما متاسفانه یك تصادف كوچك مانع از این امر شد.

دکتر هرندی گفت:

- گویا به خیر گذشته، خب چه خبر از نوه تون؟

مهتاج لبخندی بر لب نشاند و با لحن کنایه آمیز گفت:

- به لطف خدا روز به روز بهتر می شه؛ دیگه احتیاجی به اون قرصها و پرستاریهای مسخره نداره!

دکتر هرندی بدون توجه به لحن نیش دار او گفت:

- خدا را شکر، خب خانم گیلانی این بار چه امر مهم و ضروریی شما رو به ملاقات این حقیر کشونده؟

مهتاج گفت:

- فکر نمی کنم ملاقات چهار سال قلبمون رو فراموش کرده باشید.

دکتر هرندی پاسخ داد:

- نخیر فراموش نکردم.

مهتاج گفت:

- پس به یاد دارید که چه آرزویی کردید!

دکتر هرندی با مکث کوتاهی پاسخ داد:

- بله و متاسفانه دعایم مستجاب نشد.

مهتاج گفت:

- پس خبر دارید؟

دکتر هرندی گفت:

- بله ویدا دانشجویی من بود اما اونو بیشتر از شما می شناختم.

مهتاج خنده کوتاه و تمسخرباری کرد و گفت:

- به خاطر همین هم بود که فورا پیشنهاد منو به اون ابلاغ کردید؟

این بار دکتر هرندی با لحنی تمسخر بار گفت:

forums.Pichak.net

- اشتباه می کنید سرکار خانم، چهار سال پیش من خواسته شما رو قبول کردم چون می دونستم اگه نپذیرم به حرف خودتون عمل می کنید و یکی دیگه رو برای این کار در نظرم می گیرید. قبول کردم و قصد داشتم هرگز یاشار رو به ویدا پیشنهاد ندم، اما دو روز بعد از ملاقاتمون ویدا شاد و سرحال به سراغ من آمد و گفت،(استاد بالاخره يك موضوع مناسب پیدا کردم، یکی از بیماران شماست، دایی زاده خودم یاشار گیلانی!) دنیا دور سرم چرخید. اون گفت خیلی ناگهانی به ذهنش خطور کرده. اون وقت می دانید من چه کار کردم؟

مهتاج کنجکاوانه به صحبتهای او گوش فرا داده بود، دکتر هرندی ادامه داد:

- به ویدا گفتم فکر نمی کنم موضوع مناسبی باشه، خودم برات يك موضوع بهتر دست و پا می کنم. خیلی سعی کردم برخلاف قولی که به شما دادم اونو از این کار منصرف کنم حتی کمی به ممانعت من از این کار شك برد، اما باز هم با سماجت و پافشاری از من خواست موضوع را با خود یاشار در میان بگذارم و در نهایت ناباوری دیدم سرنوشت همان را انجام داد که شما انتظارش را داشتید.

مهتاج با عصبانیت گفت:

- شما حق نداشتید به من قول دروغ بدهید.

دکتر هرندی لبخند تلخی زد و گفت:

- بله حق نداشتم، شما هم حق نداشتید به خاطر آینده ثروت و شهرتتون با احساسات دو جوان بازی کنید خب حالا فکری به حال فاجعه به بار آمده کنید. حالا چه نقشه ای دارید؟

مهتاج گفت:

- به قول خودتان این سرنوشت بود که یاشار را سر راه ویدا قرار داد به من هیچ ارتباطی نداره. در ثانی فاجعه ای ببار نیامده.

دکتر هرندی با ناراحتی گفت:

- درسته این هم خوش شانسی شما بود که ویدا خود به خود به سمت یاشار کشیده شد که حالا شما در چنین روزی دچار عذاب وجدان نشوید. می دانم چرا اینجائید. آمده اید تا به من یادآوری کنید آن موضوع هنوز هم کاملا محرمانه است، به من یادآوری کنید که نباید کسی از نقشه های جالب و حساب شده شما بویی ببرد، اما فهمیده اید که دیگر احتیاجی به تشویش و نگرانی نیست و همه چیز بر وفق مراد است. اما خانم عزیز، ویدا هم نوه شماست. بهتر نیست کمی هم نگران او و آینده اش باشید؟

مهتاج گفت:

- بهتره خودتون رو کنترل کنید، اصلا شما می دونید بیمارتون یاشار گیلانی چطور اینقدر ناگهانی از نظر روحی بهبود پیدا کرد؟

دکتر هرندی با قاطعیت پاسخ داد:

- بله خانم اطلاع دارم.

مهتاج گفت:

- پس مطلعید ... خب شما اگر جای من بودید چه کار می کردید؟ فکر نمی کنید اگر یاشار رو از دختر مورد علاقه اش دور کنم باز هم دچار همون مشکلات می شه؟

دکتر هرندی سکوت کرد، حقیقت همان بود. در عین حال مطمئن بود این زن فقط و فقط به فکر منافع خودش است.

- حالا من از شما یك سوال دارم، شما واقعا نگران یاشار هستید؟

مهتاج در حالی که از جواب خودش زیاد هم مطمئن نبود با قاطعیت گفت:

- بله ... بله ... من واقعا نگران آینده یاشار هستم.

دکتر هرندی با تاسف سرش را تکان داد و گفت:

- نه ... نه ... اون کسی که واقعا نگران حال یاشار بود سالها قبل با فهمیدن بیماری و مشکل نوه اش دق مرگ شد.

مهتاج با یادآوری همسر متوفایش با کمی عصبانیت گفت:

- منظورتون چیه؟

دکتر هرندی گفت:

- منظور منو خوب درك می کنید. شما نگران ثروت و شهرت گیلانیها هستید، امانتی که به دست شما سپرده شده و شما هم برای آن بعد از پسرتون وارثی نمی بینید.

مهتاج سعی کرد آرام باشد، خنده عصبی کوتاهی کرد و گفت:

- افکار شما واقعا احمقانه است، دروغ محض است!

دکتر هرندی گفت:

- واقعا؟! یعنی اگر بفهمید دختری که نوه شما به او علاقمند شده یك دختر از طبقه پایین جامعه، به قول شما، بی اسم و رسم است باز هم همین قدر برای این ازدواج پافشاری می کنید؟ باز هم دل نگران آینده یاشار هستید، باز هم نگران بازگشت بیماریش هستید، باز هم ویدا و علائقش براتون بی اهمیت می شه؟

مهتاج بدون این که از شنیدن آن خبر عکس العملی نشان دهد گفت:

forums.Pichak.net

- شما در مورد اون دختر چی می دونید؟

دکتر هرندی یك روانشناس با تجربه و به خوبی از تغییر حالات روحی شخص مقابلش باخبر بود. با لبخند تلخی گفت:

- هیچی ... هیچی نمی دانم فقط به شما توصیه ای دارم؛ اول برید سراغ ویدا و اونو از وضع بوجود آمده کاملا آگاه کنید، دوستانه با اون صحبت کنید به جای دلسوزیهای بی مورد، اونو با حقایق آشنا کنید. کاری کنید که از فشار روحی و روانیش کاسته بشه، بهش بفهمونید که اون و احساساتش رو درك می کنید. ویدا دختر تحصیل کرده و باشعوریه، همین که بفهمه اطرافیان به جای دلسوزی یا بی توجهی غیر منصفانه، اون و احساساتش رو درك می کنند واقعیت رو می پذیره. بعد نوبت یاشاره، بعد از تحقیقات اساسی در مورد اون دختر بدون در نظر گرفتن موقعیت اجتماعی اش و با توجه به اصالت و نجابتش و گفتن واقعیت بیماری یاشار به اون دختر، به خواسته یاشار احترام بگذارید.

مهتاج کیفش را برداشت از جابرخاست و گفت:

- آقای دکتر یك خواهشی از شما دارم؛ بهتره سرتون توی کار خودتون باشه و اینقدر در زندگی خصوصی بیمارانتون علی رغم این که روانشناس هستید، سرك نکشید!

و قبل از آنکه پاسخی از او بشنود آنجا را ترك کرد. داخل ماشین که نشست نفسش را بیرون داد افکارش کاملا آشفته بود. اول باید به آن ذهن آشفته انسجام می بخشید و بعد رانندگی می کرد. با خودش زمزمه کرد:

(وفا گفت یك دختر پاپتی، حسام هم در مقابل من زیاد پافشاری نکرد، اون همیشه سعی می کرد تا آخرین توانش با من مبارزه، اما اون روز زیاد با من کلنجار نرفت چرا؟ به خاطر یاشار؟ نه مطمئنا به خاطر اون نبود، می دونست که خودم بالاخره کوتاه می یام، چون اون دختر باب طبع من نیست. امروز هم این دکتر مزخرف گو در مورد موقعیت اجتماعی صحبتهایی کرد. ویدا زیاد ناراحت نیست سیمین هنوز با حسام روابطی دوستانه داره، در نتیجه همه اون دختر رو به خوبی می شناسند جز من ... خب حالا که گذاشتند خودم بفهمم، خودم از همه چیز سردر می آورم. دیگه سراغ سیمین و ویدا نمی رم اگر اون دختر اونی که من می خوام نباشه به وجود ویدا احتیاج هست. اول باید با اون دختر آشنا بشم اما چطوری؟ حتما راهی هست باید راهی باشه، این همه سال تلاش نکردم تا یك دخترك بی سر و پا نام و ثروتم رو به ننگ بکشه. من دنبال یك زن مقتدر هستم نه یکی مثل ویدا ... اگر شد بهتر از اون!)

دکتر هرندی فنجانهای چای را روی میز گذاشت و نشست و به چهره مغموم و گرفته او نگاه کرد و گفت:

- روی کاری که بهت پیشنهاد دادم فکر کردی؟

ویدا سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. رابطه آنها فراتر از رابطه استاد و دانشجو بود؛ همیشه دکتر هرندی پدرانه با او برخورد کرده بود.

- اون کار به درد من نمی خوره.

- تو باید درست رو ادامه می دادی یعنی انتظار داشتم تا مقاطع عالیه ادامه تحصیل بدهی اما تو به مدرك کارشناسی بسنده کردی، حالا هم دیر نشده می تونی ادامه بدهی.

- بهش فکر کردم اما اصلا حوصله درس و دانشگاه رو ندارم.

- اگر جویای کاری بهتر هستی باید ادامه تحصیل بدی. می تونی هم کار کنی هم درس بخونی. تو که نمی خواهی باقی عمرت رو به بطالت بگذرونی.

ویدا مستقیما به او نگاه کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- دکتر ... می خواستم یك سوالی از شما بپرسم، دوست دارم واقعیت رو بشنوم.

دکتر هرندی فنجان را مقابل ویدا گذاشت و گفت:

- چرا فکر می کنی ممکنه بهت دروغ بگم؟

- از یاشار خبر دارید؟

دکتر هرندی پاسخ داد:

- سوال تو همین بود؟ خبر که نه، اما بی خبر بی خبر هم نیستم. تو که باید بیشتر از من از حال اون باخبر باشی.

ویدا گفت:

- سوال من چیز دیگه ایه، چهار سال قبل یادتون هست؟ یادتون هست بهترین دانشجوتون یك موضوعی که دلخواهش باشه رو برای پایان نامه اش پیدا نمی کرد؟

دکتر هرندی گفت:

- بله ... و من می خواستم که به تو کمك کنم و موضوعی رو برات پیدا کنم.

- درسته اما شما بعد از این که فهمیدید مشکل روحی روانی دایی زاده ام، بیمار خودتون رو می خوام پیگیری کنم این پیشنهاد رو به من دادید، اما چرا؟

دکتر هرندی در حالی که سعی داشت از موضوع طفره برود گفت:

- ویدا من نمی فهمم چرا بعد از گذشت چهار سال اومدی و داری این سوال رو از من می کنی.

ویدا گفت:

forums.Pichak.net

- چون چهار سال پیش آنقدر از پیدا کردن یك سوژه زنده خوشحال بودم که نفهمیدم باید در برابر ممانعت شما یك چرا بیارم. چرا نمی خواستید که من با دایی زاده ام برای پایان نامه صحبت کنم؟ چرا نباید اونو موضوع پایان نامه ام قرار می دادم؟ مگه قرار بود چه اتفاقی بیافته؟

و چون سکوت دکتر هرندی را دید ادامه داد:

- شما از چی باخبر بودید؟ یعنی چطور از امروز من باخبر بودید؟

- من از هیچ چیزی باخبر نبودم فقط ...

- فقط چی دکتر؟! می ترسیدید دانشجوتون عاشق سوژه پایان نامه اش بشه؟ خب می شدم مگه چه اتفاقی می افتاد؟

- ببین ویدا ...

ویدا گفت:

- نه دکتر من فقط می خواهم بدونم چرا سعی داشتید موضوع دیگه ای رو برای پایان نامه ام در نظر بگیرم؟

دکتر گفت:

- چون فکر می کردم چیز خوبی از آب در نمی یاد. نمی خواستم دانشجوی خوب من یك پایان نامه بی خود تحویل بده. نه دکتر، نه ... شما می دونستید که موضوع خوبه، اما یك اشکالی داشت.

دکتر هرندی گفت:

- درسته یك مشکلی وجود داشت اما حالا دیگه دونستن واقعیت هیچ فایده ای نداره. من خیلی سعی کردم تو رو از اون موضوع منحرف کنم اما تو راهی رو در پیش گرفتی که ...

ویدا کنجکاوانه پرسید:

- که چی؟

دکتر هرندی گفت:

- ویدا واقع بین باش زندگی پر از تجربیات تلخ و شیرینه، یك تجربه تلخ نباید ما رو از ادامه زندگی باز داره، نباید متوقف کنه.

ویدا گفت:

- این در مورد شکست در عشق صدق نمی کنه.

دکتر هرندی گفت:

forums.Pichak.net

- چه عشقی؟ عشق یك طرفه ...؟!

ویدا با لحنی ملتهب گفت:

- اما دکتر اون باید زودتر از اینها لب باز می کرد و منو متوجه اشتباهم می کرد، نه حالا که ... حالا که یك ...

دکتر هرندی گفت:

- نه ویدا اشتباه نکن، اون یك عشق تازه نیست، یاشار آنقدر غرق در بیماری خودش بود که نمی فهمید رفتار تو، رسیدگیها و توجهات تو نشات گرفته از عشق تو به اونه، خودت هم خوب می دانی. کمی واقع بین باش.

ویدا مکث کرد و بعد گفت:

- قبول دارم دکتر اما فراموش کردنش احتیاج به زمان داره.

دکتر هرندی گفت:

- این گذشت زمان نباید زیاد طول بکشه سعی کن در روال عادی زندگی قرار بگیری.

ویدا گفت:

- جواب منو هنوز ندادید دکتر، این موضوع حسابی ذهن منو درگیر کرده.

دکتر هرندی کمی فکر کرد، چه عیبی داشت اگر چهره واقعی آن زن مستبد و خودخواه را حداقل برای نوه اش نمایان می کرد؟

- امیدوارم زیاد ناراحتت نکنم. دیگه علتی برای پنهان کاری نمی بینم. روزی که تو آمدی اینجا و با خوشحالی از موضوع پایان نامه ات با من صحبت کردی حسابی جا خوردم چون چند روز قبل از اون، مادربزرگت مرا داخل مطبم ملاقات کرد یك ملاقات کاملا خصوصی. اول گفت دیگه نمی خواهد به خاطر یك اشتباه دیگه تا آخر عمر شنونده سرکوفتهای اطرافیان باشه، از سونیا و انتخابش توسط خودش صحبت کرد و بعد ... بعد در مورد تو و پایان نامه ات صحبت کرد و در مورد یاشار که بیماریش و آینده نامعلومش اونو حسابی نگران کرده و از من خواست تو رو به سمت اون سوق بدهم و ....

ویدا با آشفتگی ناباورانه گفت:

- دیگه بسه دکتر ... خودم همه چیز رو فهمیدم.

و در حالی که سعی داشت بغضش رو فرو دهد سرش را در میان دستهایش گرفت و گفت:

- قرار بود که یاشار عاشق من بشه و من عاشق اون ... اینطوری ... اینطوری تا هر زمان درمانش طول می کشید کسی بود که با اون ازدواج کنه و نسلی دیگه از گیلانی ها رو بدون فوت وقت بسازه ...

forums.Pichak.net

دکتر هرندی با تاسف سری تکان داد و گفت:

- خیلی سعی کردم تو رو مجاب کنم، اما ... شاید باید همان زمان واقعیت رو به تو می گفتم.

ویدا در حالی که سرش را بین دو دست می فشرد و نفسهایش از خشم و عصبانیت به شماره افتاده بود گفت:

- اون پیرزن خودخواه همه چیز و همه کس رو به خدمت ثروت و شهرتش می گیره، چشمش رو به روی انسانیتش بسته!

دکتر هرندی از جابرخاست و برای آوردن آب، از سالن خارج شد وقتی دوباره به سالن برگشت ویدا آنجا نبود. نفس عمیقی کشید و گفت:

(لابد می ره سراغ خانوم مهتاج گیلانی تا عواطفش رو زیر سوال ببره.)

ویدا در حالی که به سرعت رانندگی می کرد با خودش کلنجار می رفت:

(برم اونجا که چی؟ بگم تو يك حیوونی مادربزرگ! تو يك دیکتاتور بی احساسی، چه جوابی می شنوم؟ این خودت بودی که خواستی دایی زاده ات رو موضوع پایان نامه ات کنی و بعد هم خیلی عجولانه که نه ... خیلی احمقانه شدی. نه ... نه نمی تونم به تحقیراتش گوش کنم ... نمی تونم.)

و از سرعتش کاست.

انگشتان ظریفش را به سختی در دست می فشرد، سعی داشت کلماتش را با آن فشار در ذهن او جای دهد: - تو نباید چیزی درباره رفت و آمدهای من به بابا بگی. می فهمی که؟

- آره مامان ... اما ... می شه دیگه همراه شما نیام؟

- نه نمی شه، اگر تو با من نباشی بابا اجازه نمی ده من از خونه برم بیرون، اون وقت مثل يك زندانی توی خونه می میرم، تو که نمی خواهی مامان بمیره.

- نه مامان ... اما دوستات منو اذیت می کنن، منو می ترسونن.

- نه ... نه ... اونا دوستای من هستند، فقط با تو بازی می کنند تو رو سرگرم می کنند تا من کارهام رو انجام بدم.

- اما مامان اونها منو اذیت می کنن، بعد هم منو می ترسونن. باور کنید راست می گم.

- مثلا چطوری اذیتت می کنن، بگو ...

forums.Pichak.net

و به چشمانش خیره شد، از یادآوری آن آزار و اذیتها دچار لرزش شدید شد، تمام بدنش می لرزید حتی دستهای قوی مادرش هم قادر نبود شانه های کوچك او را نگه دارد: - یاشار ... یاشار ... تو چت شده؟ چرا اینطوری شدی؟ یاشار ... یاشار ... حرف بزن.

با صدای فریاد ناهنجاری که از گلویش خارج شد به سرعت چشمانش را گشود. احساس می کرد مسافتی طولانی را به سرعت دویده؛ از گذشته حال ... نفسهایش به شماره افتاده بود و آنقدر عرق کرده بود که موهایش روی پیشانی چسبیده بود. از روی کاناپه برخاست و صاف نشست. اتاق در تاریکی فرو رفته بود دستش را دراز کرد و آباژور پایه بلند کنار کاناپه را روشن کرد. به ساعتش نگاه کرد ساعت هشت شب بود و بعد به یاد آورد مثل همیشه راس ساعت پنج کارخانه را ترك کرده و یك راست به آپارتمان اجاره ای و کوچکش برگشته و خیلی ناگهانی به خواب رفته بود، بعد از گذشت سه ماه، دوباره همان کابوسها به سراغش آمده بودند. در آن چند ماه سعی کرده بود با مشغول بودن به کار و رسیدگی به کارهای کارخانه از آن تنشهای روحی فرار کند اما در آن یك هفته به خاطر آن انتظار کشنده و عذاب آور کمی کنترلش را از دست داده بود و برای آرام کردن فکر و ذهنش مجبور شده بود از قرصهای آرامبخش استفاده کند. در عین حال ترس از بازگشت به آن دوران سخت بیماری روحی و روانی، بر آن آشفتگی دامن می زد. از طرفی از زمانی که کار در محیط کارخانه را شروع کرده بود طعم تلخ تنهایی را به خوبی چشیده بود. آن همه سال به خودش به عنوان یك فرد بیمار و غیر عادی می نگریست آدمی که همه جا را برای یافتن جایی خلوت و ساکت زیر پا می گذاشت؛ جایی که بتواند از دیگران و نگاهشان فرار کند و هیچگاه نمی توانست آن مکان را بیابد، همیشه سایه ای از دلواپسیها و دل نگرانیهای پدرش، ویدا و دکتر هرندی او را تعقیب می کردند و نگاههای مسلحانه مهتاج، مادربزرگش که او را تنها وارث کلانش می دانست و حالا ... حالا که به دنبال یك دوست و رفیق می گشت می دید که تنها مانده است همان تنهایی که روزی به دنبالش بود.

همانطور که نشسته بود پیغامگیر تلفنش را روشن کرد، کاری که هر روز بعد از بازگشت از کارخانه انجام می داد و آن روز به خاطر آن خواب ناگهانی به تعویق افتاده بود. بعد از شنیدن صدای بوق، صدای پدرش را شنید:

- سلام یاشار. خوبی پسرم؟ با همراهت تماس گرفتم جواب ندادی. به کارخونه هم که زنگ زدم منشی ات گفت داخل محوطه ای، فکر می کنم شارژ همراهت تمام شده. رسیدی خونه به من زنگ بزن. خیلی وقته که صدات رو نشنیدم. فکر می کنم زیادی غرق کار شدی. فراموش نکن حتما زنگ بزن فعلا خداحافظ.

یاشار از جابرخاست همراهش را به شارژ وصل کرد و در حالی که وارد آشپزخانه می شد به پیغام دوم گوش سپرد:

- سلام عزیزم، مهتاج هستم چرا با ما تماس نمی گیری؟ قرار نیست انقدر خودت را مشغول کنی، در ضمن از روند کارها ما را بی خبر نگذار، سعی می کنم تا هفته آینده هم برای دیدن تو و هم برای سرکشی کارخونه سفری به اونجا داشته باشم، ببینم تو به مرخصی احتیاج نداری؟

یاشار لبخندی زد و گفت:

forums.Pichak.net

- چرا مادربزرگ احتیاج دارم ولی نه حالا.

- سلام جناب گیلانی، ملکی هستم، خبرهای خوبی براتون دارم، لطفا با من تماس بگیرید.

یاشار فورا از آشپزخانه بیرون آمد و ناباورانه پیغام را به عقب برگرداند و گوش داد.

(سلام جناب گیلانی، ملکی هستم خبرهای خوبی براتون دارم، لطفا با من تماس بگیرید.)

فصل 11/2

- لیلا اگه از همین وسط بریم اون طرف زودتر می رسیم ... نه؟ - دیوونه شدی دختر، پل هوایی یه خورده دورتر از اینجاست.

مریم در حالی که گامهایش را با لیلا هماهنگ می کرد گفت:

- پس اینقدر تند نرو، چه عجله ای داری؟

- بعد از دو ماه، بابام اجازه داده با تو بیام بیرون. نمی خوام دیر برسم و بهانه بدم دستش.

مریم گفت:

- مگه نگفتی بابام عوض شده؟

- چرا ولی این دلیل نمی شه از اخلاقش سوءاستفاده کنم.

مریم گفت:

- سوءاستفاده؟! فقط دو سه تا مغازه مانتو فروشی همین ...

لیلا با تعجب نگاهش کرد و گفت: - ما داریم می ریم واسه فردا لوازم مورد نیازمون رو بخریم.

مریم گفت:

- وای اسم فردا رو نیار که همین جا بالا می یارم.

لیلا لبخندی زد و گفت:

- تو که باید خیالت راحت باشه به قول خودت اینقدر خوندی که بتونی خودت رو توی دانشگاه آزاد ببینی.

مریم گفت:

forums.Pichak.net

- بله ... اما دانشگاه سراسری چیز دیگه ایه، راستی لیلا من یك تصمیمی گرفتم، تصمیم گرفتم اگر دانشگاه سراسری قبول شدم به خاطر تو هم که شده از اون بگذرم، یعنی اگه تو قبول نشدی من هم قیدش رو بزنم. تو چنین تصمیمی نگرفتی؟

لیلا لبخندی زد و گفت:

- نه من حاضر نیستم به خاطر تو آینده ام رو خراب کنم.

مریم گفت:

- اوا! ... خیلی رذلی لیلا ... خیلی رذلی ... به تو هم می شه گفت رفیق؟

لیلا خنده کوتاهی کرد و گفت:

- تو داری دست پیش می زنی که پس نیافتی، من تو رو می شناسم مارمولك!

مریم گفت:

- خیلی خب، حالا که به خاطر من از خیر دانشگاه نمی گذری، لااقل بیا بریم و توی فروشگاههای تاناکورا دنبال جنس بگردیم.

لیلا گفت:

- اونجا واسه چی؟

مریم گفت:

- آخه نمی شه که تمام یك ترم رو با یك مانتو رفت دانشگاه، بودجه اوس عباس هم به دو سه دست لباس نو نمی رسه، باید از یك جایی تیپم رو درست کنم یا نه؟

- دست بردار مریم ما تازه فردا قراره بریم سر جلسه امتحان، اون وقت تو فکر چه جاهایی رو کردی؟

مریم گفت:

- نگفتم اسم فردا رو نیار بالا می آرم.

- الان که پله های پل هوایی رو بالا رفتی حالت جا می یاد.

مریم همگام با لیلا از پله ها بالا رفت و گفت:

- نمی شه جای این پله ها، پله برقی می گذاشتند؟

لیلا آخرین پله را بالا رفت و گفت:

- چرا نمی شه، فقط منتظرند تو دستور صادر کنی.

forums.Pichak.net

مریم با خنده گفت:

- اما اگه بشه چه کیفی داره! من هر روز می یام پله برقی سوار می شم،

لیلا به نقطه ای اشاره کرد و گفت:

- اونجا چه خبره؟

- هیچی لابد باز یکی از همین دست فروشهاست که جا گیر نیاورده و اومده وسط زمین و هوا بساط زده.

- واستا ببینم چی داره.

و قبل از آن که به بساطش نگاه کند به چهره معصومانه دخترکی چشم دوخت که سعی داشت اجناسش را به مشتریها قالب کند. مریم از پشت سر لیلا سرك کشید و گفت: چی داره؟

لیلا گفت:

- همون چیزهایی که ما می خواهیم.

مریم گفت:

- بیا بریم، می ریم از مطبوعاتی می گیریم، این مدادها و پاك کن ها نامرغوبند.

لیلا گفت:

- مگه سواد نداری؟ خب مارکش رو می خونی.

مریم گفت:

- مارك؟! دیگه حالا همه چی نوع تقلبی هم داره، حتی خودت شب که می خوابی و صبح بیدار می شی باید هوا رو داشته باشی که تقلبی ات رو نساخته باشند.

مریم لبخندی زد و گفت:

- این اراجیف چیه؟

و در حالی که جلوی بساط دخترك خم می شد گفت:

- بیا از همین بخریم ثواب داره ها ...! تازه الان مطبوعاتی ها و لوازم تحریرها اینقدر شلوغه که جای سوزن انداختن نیست.

مریم گفت:

forums.Pichak.net

- باشه، ولی باید یك قولی بدی.

لیلا چند مداد و پاك كن از سایر لوازم جدا كرد و گفت:

- چه قولی؟

مریم در حالی كه پول آنها را حساب می كرد گفت:

- این كه بعد از امتحانات سراسری و آزاد، واسه رفع خستگی منو ببری دیدن بابابزرگت.

لیلا به نگاه شوخ مریم چشم دوخت و گفت:

- منحرف، آس و پاس! تو می خواهی بری دیدن بابابزرگ من یا دوست اون؟

مریم دست لیلا را گرفت و گفت:

- حالا كه كارمون زود راه افتاد دوسه تا مانتو سرا هم بریم، توی راه واست می گم منحرفم یا آس و پاس.

فصل 11/3

یاشار یك بار دیگر كاغذی را كه تقریبا مچاله شده بود، باز كرد و آدرس را خواند؛ از شب قبل صدها بار آن را زمزمه كرده بود. سعی داشت تصویری از آن محل در ذهنش بگنجاند جایی كه هرگز ندیده بود، فقط از زبان ملكی تعاریفی جزئی را از آنجا شنیده بود. كاغذ را داخل جیبش گذاشت و سرش را به صندلی هواپیما تكیه داد. چشمانش را بست و سعی كرد تا رسیدن به مقصد، كمی استراحت كند اما ذهنش آنقدر درگیر بود كه خواب را از چشمانش می ربود. به یاد شب قبل افتاد زمانی كه پیغام ملكی را دریافت كرد وسط زمین و آسمان معلق مانده بود، دقایقی ایستاد تا آن چه را كه شنیده بود باور كند. بالاخره انتظار به پایان رسید هیجانزده شماره ملكی را گرفت و عجولانه تكلیف كرد تهران بماند یا برگردد.

به یاد نداشت كه آیا از ملكی تشكر كرده یا باز هم عجولانه برای ردیف كردن كارها و برنامه هایش تماس را قطع كرده بود و بعد همان لحظه با مهتاج تماس گرفت. خودش پرسیده بود كه احتیاجی به مرخصی نداری، چرا كه نه؟ حالا بهترین موقعیت برای رفتن به مرخصی بود. مهتاج اصلا تعجب نكرد، فقط خواست روز بعد به كارخانه برود و كارها را به مدیر عاملش بسپارد، حتی از او نپرسید به چند روز مرخصی احتیاج داری و چرا، و خیال او را از بابت توضیحات اضافی راحت كرد.

- تا لحظاتی دیگر در فرودگاه به زمین خواهیم نشست. لطفا كمربندهای خود را ببندید و صندلی را به حالت عمودی درآوردید.

مهتاج محكم او را به خود فشرد و گفت:

forums.Pichak.net

- می دونستم وقتی بگم تو به مرخصی احتیاج نداری، به یاد می یاری که سالگرد پدربزرگت نزدیکه.

یاشار کمی جا خورد. حالا علت این که زیاد در مورد درخواست مرخصی اش پرس و جو نکرده بود را می فهمید. حسام او را به گرمی در دست فشرد و گفت:

- من و مادربزرگت سر این قضیه شرط بندی کرده بودیم و گویا باختم!

یاشار لبخندی تصنعی زد و با خودش گفت:(در اصل شما بردید!)

- اگر اجازه بدهید برم بالا و کمی استراحت کنم.

مهتاج گفت:

- حالا دیگه واقعا به استراحت نیاز داری، بعد از این همه وقت، حسابی خودت رو درگیر کردی.

وقتی داخل اتاقش تنها شد نفس عمیقی کشید و به تقویم روی میز نگاه کرد:

- خدایا دو روز دیگه سالگرد پدربزرگه و من باید این دو روز کسالت بار رو باز هم انتظار بکشم!

فصل 11/4

- وفا ... وفا ... تو هنوز آماده نشده ای؟ داره دیر می شه. ویدا کیفش را برداشت از پله ها بالا رفت پشت در ایستاد و چند ضربه به در نواخت دقایقی منتظر ماند و چون جوابی نشنید وارد اتاق شد. وفا روی تخت دراز کشیده بود و به موسیقی گوش می داد، ویدا با عصبانیت جلو رفت هدفونها را از گوشهای وفا بیرون کشید و با اعتراض گفت:

- پس من یك ساعت دارم با خودم صحبت می کنم؟

وفا با بی حوصلگی گفت:

- چیه؟ چه خبر شده؟

- فکر می کردم داری آماده می شی.

- آماده می شم؟! واسه چی؟

- وفا ...! فراموش کردی امروز سالگرد پدربزرگ برگزار می شه، من و تو الان باید اونجا باشیم، می دونی چقدر دیر کردیم؟

forums.Pichak.net

وفا روی تخت غلتی زد، روی شانه چپش خوابید و گفت: - من حال و حوصله این صحنه بازیها رو ندارم.

ویدا گفت:

- منظورت از این حرف چیه؟ کدوم صحنه سازی؟

وفا گفت:

- آدمی که به فکر زنده های دور و برش نیست بر چه اساسی هر سال برای متوفایش، برای یك مرده، سالگرد می گیره؟

ویدا گفت:

- اون آدم کیه؟

وفا با کمی خشم گفت:

- خانوم مهتاج گیلانی!

ویدا گفت:

- خیلی خب جایی دیگه می توانی دق دلیت رو سرش در بیاری. حالا مامان چشم به راه ماست.

وفا با تمسخر گفت:

- مامان هم دختر همون زنه!

ویدا ناباورانه گفت:

- وفا تو چت شده؟ این حرفها چیه؟

وفا به سمت ویدا چرخید و گفت:

- مامان چقدر نگران آینده توئه؟

ویدا گفت:

- خب ... خب هر مادری .... خیلی زیاد.

وفا نگاه عمیقی به ویدا کرد و گفت:

- نه ... نه ویدا، یکی مهمتر از من و تو براش وجود داره، خیلی مهمتر که حتی چشمش رو روی احساسات ما می تونه ببنده. به خاطر ...

ویدا لبه تخت وفا نشست و آهسته گفت:

- به خاطر یاشار ...؟

وفا با تردید به ویدا نگاه کرد و ادامه داد:

- من همه چیز رو می دونم وفا، پنهان کاری بسه، در ضمن از تو هم می خواهم دیگه اینقدر به خاطر من حرص نخوری.

وفا که غافلگیر شده بود گفت:

- کی به تو خبر داده؟

ویدا گفت:

- خودش اومد اینجا ...

وفا با عصبانیت روی تخت نشست و گفت:

- اومد اینجا ...؟! که چی؟ که چه غلطی بکنه؟

ویدا مستقیما به وفا نگاه کرد و گفت:

- که منو مطمئن کنه که هیچ علاقه ای بهم نداره، ببین وفا من آدمی نیستم که بخوام محبت گدایی کنم، تا حالا هم هر کاری براش کردم فقط ... فقط به خاطر احساسات اشتباهم به اون بود. حالا هم از تو می خوام دست از دلسوزی برای من برداری. این برادربازیها و غیرت بچه گانه رو هم بریز دور. من به هیچ کدام از اینها احتیاج ندارم، خودم می تونم مشکلاتم رو حل کنم.

و بعد از جابرخاست جلوی در ایستاد و گفت:

- بهتره زودتر آماده بشی، من پایین منتظرتم، فهمیدی؟

وفا با خشم مشت محکمی روی میز کنار تختش زد. ویدا را به خوبی می شناخت ظاهرش آرام، اما از درون رو به تخریب و نابودی بود.

یاشار روی مبلی در ابتدای در ورودی سالن نشسته بود و با ورود میهمانان به گرمی از آنها استقبال می کرد و با خروجشان از حضورشان در مراسم تشکر می کرد به ساعتش نگاه کرد وفا هر سال در کنار او کار بدرقه میهمانان را بعهده می گرفت اما آن روز هنوز به مراسم نیامده بود. دلش نمی خواست به خصومتی که بینشان بوجود آمده بیاندیشد. بهروز جلوی در ورودی باغ نگاهی به دسته گلی که به همراه داشت انداخت چند شاخه گلایل سفید مزین به روبان مشکی. اصلا او آنجا چه می کرد؟ بعد از گذشت هفت سال! برای چه به آنجا دعوت شده بود؟ مردد از حضورش در آن مراسم به یاد تماس خانوم گیلانی افتاد.(سلام آقای عنایت. عصرتان بخیر.)(سلام خانوم، می بخشید شما را بجا نمی آورم.)(من مهتاج گیلانی هستم مادربزرگ ...)آن تماس غافلگیر کننده می توانست حاصل خبرهای ناگواری از حال شخصی باشد که زمانی، سالها قبل بهترین رفیقش بود و می توانست باشد اما یك کنج اندیشی، یك بدگمانی بر روی تمام رفاقتشان یك خط قرمز، یك خط سیاه کشیده بود. چقدر سعی کرده بود یاشار را از

forums.Pichak.net

اشتباه بیرون نمی خواست به این سادگی از دوستی با او بگذرد. جدای از مشکلات روانیش جوان لایق و دوستی فهیم و قابل اعتماد بود اما یاشار او را نارفیق خوانده بود؛ یك خائن! باید به او حق می داد اما در آن کشاکش هر دو از دست یکدیگر به شدت عصبی و دلخور بودند. (آقای عنایت ... هنوز مرا نشناخته اید؟!)(بله ... بله خانم گیلانی شناختم. کمی غافلگیر شدم راستش تماس شما تا حدودی هم مرا دلواپس کرد.)(نگران نباشید، همه خوبند، مخصوصا یاشار. نمی دونید با چه مشقتی تونستم شماره شما را پیدا کنم.)(به هر حال از این که بعد از هفت سال یادی از من کردید خوشحالم.)(غرض از مزاحمت، خواستم شما رو برای مراسم سالگرد همسر مرحومم دعوت کنم.)و او را بیشتر از تماس غافلگیر کننده اش، متعجب کرده بود. بعد از این همه مدت زنگ زده بود تا او را به مراسم سالگرد دعوت کند؟ کمی جای بحث داشت.(از لطفتون ممنونم، جسارتا می پرسم بعد از این همه وقت چطور شما ...)(حق دارید آقای عنایت، اما فکر کردم و دیدم این بهترین فرصت برای از سر گرفتن رفاقتی است که با یك بدبینی از هم پاشید.)(خانم گیلانی من خیلی سعی کردم رفاقتم با نوه شما را حفظ کنم اما ... در حقیقت یاشار از من متنفر شده.)(ببینید آقای عنایت حال روحی روانی یاشار رو به بهبودیه.)(خوشحالم.)(همینطور وضعیت جسمانی اش، اما مشکلی وجود داره، اون خیلی تنهاست وجود شما مشکلات زیادی رو حل می کنه.)(اشتباه می کنید خانم گیلانی، ممکنه با دیدن من حسابی به هم بریزه.)(نه ... نه ... باید اونو از نزدیك ببینید کلا فرق کرده. ازتون خواهش می کنم به این مراسم بیائید.)(اگر یاشار خواهان دیدن من بود خودش با من تماس می گرفت. به هر حال نمی تونم این دعوت رو با این همه خواهش و اصرار رد کنم.)و در برابر خواسته او پاسخ داد:(باشه خانوم گیلانی، امیدوارم همانطور که شما گفته اید باشه.)و حالا که مقابل در باغ ایستاده بود تردید داشت که یاشار با دیدن او در عوض یادآوری مهشید، خاطرات خوب دوران رفاقتشان را به یاد آورد.بهروز نگاهی به درون باغ انداخت و زیر لب گفت،(ولش کن، برمی گردم و برای نرفتنم زنگ می زنم و عذری می یارم.)ویدا با تعجب به جلوی در باغ چشم دوخت و گفت:-وفا ... اونجا رو ببین، اون بهروز نیست؟وفا از سرعتش کمی کاست و گفت:-چرا ... چرا خودشه.-اون اینجا چه کار می کنه؟ اگر یاشار اونو ببینه باز هم به هم می ریزه، نباید بگذاریم بره داخل.وفا با عصبانیت گفت:-به ما ارتباط نداره.وقتی جلوی در باغ رسیدند بهروز از جلوی دربازمی گشت، ویدا گفت:-نگه دار ... گفتم نگه دار.و فورا با کمی عصبانیت از ماشین پیاده شد و با عجله خودش را به او رساند.-آقای عنایت ... آقای عنایت.بهروز به سمت او برگشت.-سلام آقای عنایت.چهره ویدا در طی آن سالها آنقدر تغییر یافته بود که او را نشناسد. از طرفی در همان سالها هم زیاد او را ندیده بود.-من ویدا هستم.-می بخشید که شما را بجا نیاوردم، حالتون چطوره؟-داشتید برمی گشتید؟و به دسته گلی که به همراه داشت اشاره کرد و گفت:-نیومده!بهروز درمانده از پاسخ، فقط نگاهش کرد. ویدا ادامه داد:-از دیدنتون خوشحال شدم اما فکر نمی کنم همین احساس با دیدن شما به یاشار دست بده.بهروز بر خودش مسلط شد و گفت:-من معمولا بدون دعوت جایی نمی رم، درست ندونستم اصرارهای مادربزرگتون رو برای حضور در این مراسم رد کنم.ویدا با تعجب پرسید:-مادربزرگم ...؟(خدایا توی سر این پیرزن کله شق چی می گذره؟ از دعوت اون چه قصدی داره؟)-معذرت می خوام، قصدم توهین نبود راستش، دایی زاده من حالش بهتر شده و من ترسیدم که دیدن شما دوباره ...-ویدا ... چرا آقای عنایت را داخل کوچه نگه داشتی؟و قبل از این که ویدا پی به منظور این دعوت نابهنگام ببرد مهتاج سر رسید.-خیلی خوش آمدید آقای عنایت لطفا بفرمائید داخل.بهروز با تردید به ویدا نگاه کرد و لبخندی بالاجبار تحویل مهتاج داد و در حالی که قصد بازگشت را داشت ناخواسته وارد باغ شد. ویدا چشم از بهروز گرفت به مهتاج نگاه

forums.Pichak.net

کرد و گفت:-مادربزرگ معلوم هست می خواهید چه کار کنید؟ می دونید اگر یاشار با اون مواجه بشه چه اتفاقی می افته؟مهتاج تحکم آمیز گفت:-اینقدر نقش دایه مهربانتر از مادر رو بازی نکن! من خودم می دونم دارم چه کار می کنم. حالا برو داخل.ویدا همانجا میخکوب شد. برخوردهای مهتاج غیرقابل تحمل شده بود.یاشار روی مبلی نزدیك در نشسته بود و با شخصی که به نظر می آمد یکی از کارگران برگزار کننده آن مجلس باشد صحبت می کرد. بهروز نفس عمیقی کشید و وارد شد. یاشار هنوز سرگرم صحبت کردن بود، دسته گل را پیش روی او گرفت و گفت:-سلام ...و دو نگاه که بعد از هفت سال با هم تلاقی پیدا می کرد درهم گره خورد. در نیمرخش آن همه تغییر و تحول مشهود نبود. آن زمان هردو جوانانی بیست و دوسه ساله و کم تجربه بودند اما حالا هر دو قدم به سن سی می نهادند؛ مردانی تقریبا با تجربه! اما او خیلی تغییر کرده و زودتر از آن چه می بایست موهایش رنگ باخته بود. مطمئنا اثرات مخرب آن داروهای آرام بخش بود، اما به چه فکر می کرد؟ در آن نگاه بهت زده چه نهفته بود؟یاشار ناباورانه از جا برخاست، تصویر مهشید را با تمام قدرت پس زد؛ رویاهایش به پایان رسیده و او که مقابلش ایستاده بود تنها رفیق سالهای قبلش بود و بعد از او هیچ کس را نیافته بود که بتواند جای او را برایش پر کند در حالی که دستش را به سمت او می برد گفت:-بهروز ... واقعا خودتی؟!برای این که او را تنگ در آغوش بگیرد هنوز زود بود اما شروع خوبی بود. او هم دست یاشار را در دست فشرد و گفت:-باید زودتر به سراغت می آمدم.وفا از همان لحظه ورودش به حالت قهر از او دور شده بود. یاشار هم نتوانسته بود جای خودش را به او واگذار کند و به سراغ دوست دیرینه اش برود و در مورد حضور ناگهانی اش سوال کند. بی شك کسی باید او را به مراسم دعوت کرده باشد چرا که او نمی توانست مراسم دوازدهمین سالگرد پدربزرگ دوستی را به یاد بیاورد که هفت سال از هم جدا بودند، از طرفی همیشه به یاد داشت که می گفت: (می دونی یاشار من تنها کاری رو که تا به حال انجام ندادم این بود که بدون دعوت سر و کله ام جایی پیدا بشه و سعی می کنم همیشه همین طور باشم.)و او هم همیشه در جوابش با لبخندی گفته بود:(ولی من فکر می کنم این خصلت بدی باشه شاید در مراسمی مهم فراموش بشی اون وقت ...)(اون وقت هم نمی رم، چون اگر براشون ارزش داشته باشم هرگز فراموشم نمی کنند.) نگاهی سطحی به سالن انداخت؛ تقریبا تمام میهمانان رفته بودند بهروز هم از جایش بلند شده بود و در حال خداحافظی با حسام آماده ترك آنجا بود. یاشار آخرین میهمانان را هم بدرقه کرد و به سمت بهروز رفت.-کجا ...؟ تازه قراره به اندازه هفت سال به تعویق افتاده با تو صحبت کنم.حسام از این برخورد دوستانه متعجب شده بود، به خوبی می دانست مهشید برای پسرش با حضور لیلا به پایان رسیده.با لبخندی گفت:-پس بهتره برای شام اصرار کنی تا بمونه.و آن دو را تنها گذاشت. بعد از رفتن حسام، خیلی بی مقدمه گفت:-بعد از این همه سال چطور یاد من افتادی؟!بهروز گفت:-همیشه از برخوردت می ترسیدم.یاشار لبخندی زد و گفت:-پس بعد از این هفت سال بر ترست غالب شدی! خب بنشین.بهروز گفت:-بیا کمی توی باغ با هم قدم بزنیم.یاشار با تبسمی او را به باغ هدایت کرد.-شنیدم که بالاخره بیماری رو شکست دادی.-درسته. تقریبا تونستم از شرش خلاص بشم. از چه کسی شنیدی؟-از همون کسی که به این مراسم دعوتم کرد، مادربزرگت!یاشار در حالی که همراه او در باغ قدم می زد با تعجب نگاهش کرد:-مادربزرگم؟!بهروز لبخندی زد و گفت:-و بهم اطمینان داد که قبولم می کنی.-من همیشه تو رو قبول داشتم.-نه ... نداشتی، نه نمی خوام بعد از هفت سال که دوباره دیدمت گذشته ها رو پیش بکشم و شکوه و شکایت سر بدهم.-در گذشته باید به من حق می دادی تازه تونسته بودم به جنس مخالف و رفیق اعتماد کنم که ... مادرم خاطرات و تجربیات تلخی برام به یادگار گذاشت.-درسته من هم نمی تونستم

در اون کشاکش درست تصمیم بگیرم. دلم می خواست می توانستم تو رو مجاب کنم که در مورد من و مهشید اشتباه می کنی. نمی فهمیدم که باید صبر کنم تا تو دید بازتری نسبت به این قضیه پیدا کنی و بعد بهت بگم نه همه زنها مثل مادرت هستند و نه همه رفیقها مثل هم! به هر حال مهشید از تو جدا شده بود و دوباره ازدواج می کرد تو فکرش رو نمی کردی حتی انتظارش رو هم نداشتی که من با اون ازدواج کنم. من هم خیال نمی کردم با ازدواجم با مهشید چنین قضاوتی در حق من کنی. مهشید پیشنهاد مادرم بود. تو که از روابط خانوادگی ما باخبر بودی تا حدودی این تحمیل خانواده ها بود که منجر به ازدواج ما باشد.یاشار با خودش گفت:(و شما هم بدتون نیامد. در حالی که می تونستید در برابر خواسته اونها پافشاری کنید و تسلیم نشید.)بهروز گویی افکار او را خوانده باشد ادامه داد:-وقتی در چنین موقعیتی قرار بگیری می فهمی که تا چه حدی جبر و زور در تعیین مسیر زندگی نقش داره. از طرفی نه من عاشق مهشید یا شخص دیگری بودم و نه مهشید عاشق یکی دیگه یا من. پس فرقی نمی کرد، بعد از يك مدت هر دو مخالفت کردیم بالاخره مجاب شدیم.یاشار پوزخندی زد و پرسید:-خب این جبر و تحمیل چطور از آب درآمد؟بهروز در حالی که متوجه لحن تلخ و نیش دار او بود بدون هیچ عکس العملی پاسخ داد:-سوای پول دوستی و شهرت طلبی بیش از حدش، زندگی خوبی داریم.و هر دو مدتی در سکوت قدم زدند. در این سکوت یاشار به خودش فکر می کرد:(یعنی من خودخواهانه رفتار کردم؟این سوالی بود که برای اولین بار در ذهنش نقش می بست.(واقعیت همون چیزی بود که مهشید بی پرده برام رو کرد، همون چیزی که ازش فرار می کردم نه چیزی که می خواستم پشت اون کمبودهام رو پنهان کنم. سعی داشتم بهروز رو خائن جلوه بدم تا این موقعیت تلخ رو که يك مرد کامل نیستم، نپذیرم. مهشید حق داشت که از من جدا بشه، بشر نیازمند احیای نسله، و من باید فکری برای درمان خودم می کردم.)-ببین یاشار ما می تونیم جدا از اتفاقات افتاده همون دوستای قدیمی باشیم.و خودش هم با وجود مهشید به این حرف ایمان نداشت. این چیزی بود که مهتاج از او خواسته بود. یاشار مقابل او ایستاد و گفت:-می دونم و هر وقت بهت احتیاج داشتم خبرت می کنم.-از این که دیدمت خوشحال شدم. خب اگه اجازه بدی ...-نمی خواهی شام رو با ما باشی؟-نه ممنون، خونه منتظرم هستند.-متشکرم که اومدی. راستی نگفتی، بچه هم داری؟بهروز کمی در جواب تعلل کرد و بعد گفت:-بله، يك پسر سه ساله.نمی خواست خوشبختی اش را به رخ او بکشد، در واقع این خوشبختی می توانست نصیب او شود.مهتاج از پشت پنجره بلند کتابخانه آن دو را را که در محوطه باغ قدم می زدند را زیر نظر داشت تصمیم گرفته بود غیرمستقیم وارد شود؛ وارد آن مسائل و موضوعاتی که فقط به خود یاشار مربوط می شد، به خودش و دوستی بسیار نزدیك که اجازه ورود به آن حریم را داشت. و بایادآوری افکار زیرکانه اش لبخندی برلب نشاند. بهروز همان شخصی بود که می توانست از طریق او یاشار را زیر نظر بگیرد و بفهمد که آن دخترك کیست، همان که از بی اسم و رسم بودنش به شدت می ترسید و از طرفی عشقش درمان قطعی تنها وارثش بود.(می تونم این دوستی از هم گسیخته رو به هم پیوند بدم، بهروز اون دختر رو به من معرفی می کنه و من ... نه ... نه، دوست ندارم اشتباهات گذشته رو تکرار کنم و به خاطرش بارها و بارها مواخذه بشم. از طرفی هیچ دلم نمی خواد این ثروتی رو که سالها به خاطرش زحمت کشیدم بسپارم به دست دختری ندار و نسلی که از اون بوجود می آد. فقط کافیه به وسیله بهروز اون دختره رو پیدا کنم، بعد همه چیز درست می شه.)مهتاج نمی دانست که آن دوستی از هم گسسته اگر با مهارتهای ذهنی او هم بند بخورد باز هم ترکهایی دارد.مهتاج پشت میز نشست و رو به سیمین کرد و پرسید: -پس وفا کجاست؟سیمین پاسخ داد:-کمی خسته بود رفت خونه استراحت

کنه.مهتاج پوزخندی زد و گفت:-سیمین به پسرت بفهمون که حسادت چیز خوبی نیست!سیمین با ناراحتی گفت:-وفا به کسی حسادت نمی کنه.مهتاج گفت:-اما رفتارش اینطور می گه.

سیمین گفت: -فکر می کنید داره به یاشار حسادت می کنه؟مهتاج به سیمین نگاه کرد و گفت:-خوب نیست مادر و دختر به خاطر بچه ها با هم جر و بحث کنند.سیمین پاسخ داد:-مامان ...! من قصدم جر و بحث کردن با شما نیست فقط دوست ندارم به بچه های من وصله ناجور بچسبونید!مهتاج با خونسردی گفت:-بچه های تو، نوه های من هم هستند فقط خواستم بدونی حسادت خود آدم رو داغون می کنه، ضرر زیادی به طرف مقابل نمی زنه.و سپس به ویدا که در آستانه ورودی به سالن بود گفت:-ویدا جان برو ببین این پدر و پسر کجا غیبشان زد، شام از دهن افتاد.ویدا جان از همانجا که ایستاده بود به سمت کتابخانه بازگشت.-شنیدم بلیط رزرو می کردی. به مین زودی قراره برگردی؟یاشار سیگار حسام را برایش روشن کرد و گفت:-نه، می خوام چند روزی برم مسافرت.حسام گفت:-مسافرت؟!یاشار پاسخ داد:-بله، از نظر شما ایرادی داره؟حسام دود سیگارش را بیرون داد و گفت:-نه ... فقط می تونم بپرسم کجا؟یاشار گفت:-البته ... می رم تهران.حسام با کمی تعجب گفت:-تهران؟ برای دیدن جای به خصوصی می روی؟یاشار گفت:-نه، برای دیدن شخص بخصوصی می روم.حسام بعد از کمی مکث با تردید گفت:-من می شناسمش؟یاشار گفت:-هنوز نه، ولی به زودی شما رو با هم آشنا می کنم.حسام صاف روی مبل نشست و با جدیت گفت:-تو داری می ری سراغ اون دختره، درسته؟یاشار با کمی مکث گفت:-اگه اینطور باشه اشکالی داره؟حسام با تغیر گفت:-بله ... بله، همه اش اشکاله!یاشار گفت:-ولی من هیچ مانعی در این کار نمی بینم. من ...حسام با صدایی نسبتا بلند گفت:-یاشار تو اینجا ...و بعد متوجه تن صدایش شد و آرامتر گفت:-تو اینجا ویدا رو داری، درست نیست پای یك دختر دیگه به زندگیت باز بشه.یاشار با جدیت گفت:-خواهش می کنم بابا، من و شما در این باره قبلا مفصلا صحبت کردیم.حسام گفت:-درسته، اما به هیچ نتیجه ای نرسیدیم.-چرا ... چرا رسیدیم یك نتیجه کاملا قانع کننده، من نمی تونم ویدا رو به عنوان شریك زندگی و همسر قبول کنم.حسام با عصبانیت گفت:-برای چی؟ ویدا خانومه، تحصیل کرده است، شناخته شده و از همه مهمتر تو رو دوست داره. پس دیگه چی می خواهی؟-هیچی، اون همه چیز تمامه، عیب از منه، من نمی تونم ویدا رو دوست داشته باشم. نمی تونم به خودم و اون دروغ بگم.حسام لحظاتی به او نگاه کرد و گفت:-چطور می تونی اینقدر بی انصاف باشی؟ ویدا برای درمان تو سالها زحمت کشید.یاشار گفت:-من هنوز درمان نشدم.حسام گفت:-پس برای چی می خواهی به اون دختر پیشنهاد ...یاشار گفت:-فعلا قصد دارم برم دنبال دلم، فقط همین!حسام گفت:-بعدش چی؟ فکر می کنی صبر می کنه که تو یك روزی درمان بشی؟ اصلا راجع به اون دختر چی می دونی؟یاشار گفت:-هیچ چیز و همه چیز.حسام گفت:-یعنی چی؟ تو دیوونه شدی پسر!یاشار گفت:-گفتم که دارم به حرف دلم گوش می کنم.حسام با جدیت گفت:-پس عقلت چی؟ نمی خواد کمکت کنه؟یاشار لبخندی زد و گفت:-عقلم می گه به گمانم این عشقه که در جسم و روحت رسوخ کرده.حسام با تمسخر گفت:-از خودت در مورد پیدایش این عشق ناگهانی چیزی پرسیدی؟یاشار گفت:-توی عشق صادق که نباید چرا آورد و شك برد.حسام با همان لحن تمسخر بار گفت:-از کجا فهمیدی که صادقه؟یاشار بدون آنکه ناراحت شود پاسخ داد:-هیچ کس نتوانسته تا به امروز اینقدر منو به زندگی و آینده امیدوار کنه.حسام از جابرخاست و به سمت در خروجی رفت، لحظاتی ایستاد و بعد گفت:-اینها همه اش چرنده یاشار، چشمهات رو باز کن و ببین چطور اون دختر تونسته اینقدر راحت تو رو فریب بده.این بار

یاشار با تغیر گفت:-فریب ...؟! لیلای من ساده تر از این حرفهاست.حسام با تمسخر گفت:-لیلای من ...در را باز کرد، ویدا با سرعت خود را عقب کشید. حسام با تعجب به او نگاه کرد می دانست که تمام حرفهایشان را شنیده است. ویدا نگاه غم زده اش را به او دوخت و گفت:-شام آماده است دایی جان. و نگاهی گذرا به یاشار که روی مبلی وسط کتابخانه نشسته بود انداخت و رفت.

فصل 12/1

بعد از آن جنگ لفظی که با پدرش داشت شب را با افکاری مغشوش سپری کرد. حالا که آدرسی از لیلا بدست آورده بود به راحتی می توانست او را پیدا کند. برای دیدنش مردد مانده بود اگر به سراغش می رفت او را می دید و بعد از مدتی او را هم مانند خودش گرفتار می کرد می توانست آینده روشن و درخشانی برایش بسازد؟ مطمئنا می بایست با تمام افراد خانواده اش بجنگد. تا آن روز فقط پدرش از موضوع باخبر بود تمام سعی اش را کرده بود تا او را راضی کند و اما بعد ... بعد چی؟ و از خودش پرسید، (بعدش هم فقط باید با پدرت بجنگی؟ نه یاشار خودت رو که نمی تونی گول بزنی. مهتاج، مادربزرگ راضی کردنش محاله. اگر تا به حال هم سکوت کرده فقط به این دلیله که چیزی نمی دونه. تو که با طرز تفکر اون آشنا هستی.

حاضره تمام اموالش رو بسوزونه ولی ... مادر بزرگ هم به کنار، عمه سیمین چی؟ مطمئنا در این جریان روابطش با پدر به هم می خوره. وفا هم که معلومه، از همین حالا جبهه گیری کرده و ویدا ... سکوتش دردآوره! اگه به خاطر من مریض بشه. یعنی خودم رو می بخشم؟ ای کاش لب باز می کرد و حرف می زد، به من ناسزا می گفت اما سکوتش از فحش و ناسزا هم بدتره ... و تمام این اتفاقات وقتی می افته که من با لیلا یك بار دیگه روبرو بشم، میزان علاقه ام به اون رو بسنجم و بهش پیشنهاد ازدواج بدم ... نه ... نمی تونم قیدش رو بزنم. سه ماه صبر نکردم، انتظار نکشیدم تا حالا با شك و تردید قید این ملاقات رو بزنم. هرچه باداباد!)

لحظه ای که هواپیما به زمین می نشست تمام وجودش لرزید. و این فرودگاه تهران، در خروجی .... ازدحام ... مسافران، تاکسیها ...

- آقا ... آقا ... چمدونتون رو ببرم؟

بی اعتنا از کنار پسرك گذشت و از پله ها پایین رفت.

- آقای محترم، برسونمتون؟

یاشار به جوانی که هم سن و سال خودش به نظر می رسید نگاه کرد. قابل اعتماد به نظر می آمد. دستش را داخل جیب کتش کرد آدرس را بیرون کشید و به سمت او که منتظر ایستاده بود گرفت و گفت:

- می رم به این آدرس.

جوان را از دست او گرفت نگاهی سطحی به آن انداخت و گفت:

forums.Pichak.net

- دربست می برم، فکر نمی کنم مسافر دیگه ای برای اون حوالی به تورم بخوره.

یاشار آدرس را از جوان گرفت و گفت:

- مهم نیست.

جوان در ماشین را برایش باز کرد و گفت:

- پس بفرمائید.

لحظاتی بعد ماشین به سمت آدرس او حرکت کرد. جوان بی مقدمه سر صحبت را باز کرد و گفت:

- از ته لهجه ای که دارید معلومه که تهرانی نیستید.

یاشار گفت:

- بله، گیلانی هستم.

جوان نیم نگاهی به او کرد و گفت:

- جسارتا می گم، اما سر و وضعتون جوری بود که فکر کردم می رید اون بالاها. وقتی آدرس رو دیدم تعجب کردم. گویا اولین باره که به این آدرس می رید.

یاشار گفت:

- درسته، دنبال یك نفر می گردم.

جوان گفت:

- کلاهتون رو برداشته؟

یاشار لبخندی زد و گفت:

- نه، اما بدجوری حواسم رو پرت کرده.

جوان خنده کوتاهی کرد و گفت:

- آهان، پس مسئله عشقیه! اما چطور اون پایین، مایین ها؟

یاشار نگاهی به جوان کرد و گفت:

- مگه ایرادی داره؟

جوان گفت:

- نه، ولی خب کمی غیر معموله، می فهمید که؟

forums.Pichak.net

و پشت ترافیك متوقف شد. یاشار نگاهی به ساعتش انداخت گرمای کلافه کننده ای بود، کولر ماشین خراب بود راننده جوان شیشه ها را پایین داده بود تا از درجه حرارت بکاهد اما یاشار احساس می کرد نه تنها خنك نشده بلکه حرارتی سوزان از کف خیابان و آسفالت آن، دمای بدنش را بالاتر می برد.

- کی این ترافیك تموم می شه؟

جوان لبخندی زد و گفت:

- زیاد طول نمی کشه فقط ممکنه وقتی رسیدیم اون جلو، پشت یك چراغ قرمز طولانی تر از این ترافیك گیر بیافتیم.

یاشار گفت:

- کی قراره به مقصد برسیم؟

جوان لبخندی زد و گفت:

- مثل این که اولین باره که به تهران می آیید؟

یاشار گفت:

- بله، این همه شلوغی، ازدحام، شما اینجا چطور زندگی می کنید؟

جوان گفت:

- طبق عادت زندگی می کنیم، همه ما آدمها همین طور هستیم.

و یاشار به یاد حرف لیلا افتاد:(دلم برای شلوغی شهرم تنگ شده.)

جوان نوار ترانه ای داخل ضبط گذاشت و همراه خواننده چند بیتی خواند.

به هر طرف پر می کشم به شوق دیدن تو

تو هر خونه سر می کشم به شوق دیدن تو

عکسهای تو، رویای تو همیشه روبرومه

دیدن تو خنده تو یگانه آرزومه

- شرح حال خود شما بود نه؟

forums.Pichak.net

یاشار همراه جوان خنده کوتاهی کرد. شاید حق با او بود این همه انتظار کشیده بود این همه راه آمده بود فقط به شوق دیدن او که در این چند وقت تمام رویاهایش شده بود.

ماشین سر کوچه متوقف شد و گفت:

- این هم کوچه، می خواهید بروم داخل کوچه؟

یاشار نگاهی به اطراف انداخت آن وقت از روز کوچه نسبتا شلوغ بود. در حالی که از ماشین پیاده می شد گفت:

- چند لحظه صبر کنید.

جوان ماشین را خاموش کرد و به انتظار او نشست. یاشار قدم به داخل کوچه گذاشت؛ درست سر کوچه چشمش به مغازه کوچکی افتاد و به سمت مغازه تغییر مسیر داد. احساس می کرد با ورود به مغازه با لیلا روبرو خواهد شد. برخلاف تصورش مغازه یك خرازی بود که لوازم التحریر هم در آن فروخته می شد. فکر کرد شاید آدرس را اشتباه آمده، اما صاحب مغازه او را متوجه خود کرد.

- چیزی لازم داشتید؟

و توجه مشتریهایش را هم به او جلب کرد.

- دنبال یك آدرس می گشتم، گویا اشتباه آمدم، خیابان ... کوچه ...

- همین جاست آقا، درست اومدید.

یاشار نگاه کوتاهی به مشتریهای کنجکاو انداخت و گفت:

- متشکرم.

و از مغازه خارج شد. قاعدتا آنجا باید با پدر لیلا برخورد می کرد اما نه آن مغازه، مغازه لبنیاتی بود نه آن مرد جوان می توانست پدر لیلا باشد. به دنبال پلاك، تمام پلاك ها را خواند و بالاخره پلاك مورد نظرش را یافت.

نفس عمیقی کشید و دستش به سوی زنگ کشیده شد و آن را فشرد. یك بار دیگر صحبتهایش را در ذهن مرور کرد،(خب اگر خود لیلا بیاید جلوی در مشکلی نیست اما اگر یکی غیر از اون اومد، اون وقت باید بگم آدرس رو اشتباه آمده ام و فردا دوباره ...)

فصل 12/2

در باز شد، خانمی در حالی که چادرش را محکم گرفته بود جلوی در ظاهر شد. نگاهی پر تردید به او انداخت و گفت: - بفرمائید؟

یاشار ناخودآگاه گفت:

- منزل ناصر فهیمی ...

و خودش هم ماند که در پاسخ بله آن زن چه بگوید.

- نخیر آقا، چند ماهه که از اینجا رفته اند.

ایکاش گفته بود بله و او را غافلگیر کرده بود، اما پاسخش سطل آب سردی بود که در آن گرمای سوزنده بر سرش ریختند. دستش را به دیوار زد و ناباورانه پرسید:

- رفتند؟ کجا؟

- کسی خبر نداره راستش ما تازه وارد این محله شدیم اما از همسایه ها شنیدم که بی خبر از این محل رفتند.

یاشار تکیه اش را به دیوار داد یعنی تمام آن تلاشها و انتظارها و این شوق وصف ناپذیر برای رسیدن به این کوچه همه بی ثمر بود؟ و از نو ... باز هم انتظار. آنقدر مایوس و ناامید شده بود که نفهمید آن زن چه وقت در را بسته. وقتی قصد بازگشت داشت دوباره در باز شد و زن او را صدا کرد. - آقا ... آقا ... صبر کنید.

یاشار عجولانه به سمت او چرخید.

- دخترم می گه، دختر عباس آقا، با دخترشون دوست بود، شاید اون بدونه کجا رفتند.

یاشار پرسید:

- عباس آقا؟

- بله، اون در روبرویی.

یاشار به دور و بر نگاه کرد، لیلا از دوستش هم اسم برده بود اما او نمی توانست اسم او را به یاد بیاورد. از زن تشکر کرد و با ناامیدی در روبرویی را زد.

- کیه؟

یاشار مقابل آیفون ایستاد و گفت:

- می بخشید خانم من دنبال منزل آقای فهیمی هستم.

forums.Pichak.net

- شما؟

یاشار گفت:

- می شه چند لحظه تشریف بیارید جلوی در؟

- بله، چند لحظه صبر کنید.

در حیاط که باز شد و مریم آهسته به بیرون سرك کشید، یاشار پشت به او ایستاده بود و انتهای کوچه را نگاه می کرد.

- بله ... آقا.

یاشار به سمت او چرخید و گفت:

- سلام خانم.

مریم مات و مبهوت به او نگاه می کرد، نمی توانست باور کند شاید هم او اشتباه می کرد اما مرد جوانی که مقابلش ایستاده بود با آنچه که لیلا برایش تعریف کرده بود و او در ذهنش تصویرش را ساخته بود شباهت زیادی داشت.

- س ... سلام آقا ... شما ... شما دنبال منزل فهیمی بودید؟

یاشار که متوجه دستپاچگی و حیرت مریم شده بود گفت:

- بله مثل این که از اینجا رفته اند، صاحبخونه جدید می گفت شاید شما از اونها خبر داشته باشید.

مریم در حالی که چشم از او نمی گرفت پرسید:

- شما با آقای فهیمی کار دارید؟

یاشار کمی به اطراف نگاه کرد و گفت:

- راستش ... راستش ...

مریم آهسته و با احتیاط گفت:

- با لیلا؟

لبخندی کم رنگ روی لبهای یاشار نقش بست. مریم ذوق زده ادامه داد:

- آقای گیلانی؟

یاشار نفس آسوده ای کشید و گفت:

- یاشار گیلانی هستم، راستش نمی دونم می تونم به شما اعتماد کنم یا ...

forums.Pichak.net

مریم به داخل حیاط نگاه کرد و با همان ذوق و ناباوری گفت:

- من مریم هستم، دوست لیلا، اون دختره کله شق زیاد از شما برام تعریف نکرده، یعنی نه اینقدر که فکرش رو بکنم که واقعا حالا اینجا باشید. می گفت ...

و صدای مادرش از داخل ساختمان شنیده شد:

- مریم ... مریم ... کجا رفتی دختر؟

مریم به سمت حیاط برگشت و گفت:

- الان می آم.

یاشار بی صبرانه پرسید:

- حالش چطوره؟ خوبه؟ برای چی از اینجا رفتند؟

مریم لبخندی زد و گفت:

- حالش خوبه، حالا نمی تونم صحبت کنم. شماره منو یادداشت کنید ساعت هشت با من تماس بگیرید، مادرم می ره مسجد.

یاشار به دنبال کاغذ و قلم جیبهایش را گشت و بعد همراهش را بیرون آورد و در حالی که شماره مریم را ثبت می کرد گفت:

- فعلا به لیلا درباره من چیزی نگوئید.

مریم گفت:

- باشه، اما وقتی زنگ زدید می پرم که چرا.

یاشار لبخندی زد به او نگاه کرد و گفت:

- متشکرم، فعلا خداحافظ.

مریم در حالی که با نگاهش او را که به سمت سرکوچه می رفت دنبال کرد و زیر لب گفت،(پدرسوخته عجب تیکه ای تور زده و رو نمی کنه، الهی خفه شی دختر! با ما هم؟)

یاشار سوار ماشین شد و گفت:

- می بخشید که معطل شدین.

جوان گفت:

- عیبی نداره چون می ره روی حساب کرایه تون.

و لبخندی زد و ادامه داد:

- خب حالا کجا تشریف می برید؟

یاشار گفت:

- لطفا یك هتل، شما می تونید شماره ای در اختیار من بگذارید تا هر وقت لازم بود منو به مقصدم برسونید؟

جوان در حین رانندگی گفت:

- متاسفانه خیر، چون من همیشه در دسترس نیستم.

و خنده کوتاهی کرد و گفت:

- شما رو می برم یك هتل درجه یك، فقط باید مایه زیاد داشته باشید چون خدمات خوبی ارائه می ده، هر وقت ماشین بخواهید با راننده و یا بی راننده در اختیارتون می گذاره، توی شمال شهر هم قرار گرفته، برای همین کرایه یك اتاقش خیلی گرون می شه، برای شما که مشکلی نیست؟

یاشار گفت:

- نه، مهم نیست، برین همونجا لطفا.

فصل 12/3

- سلام خانم گیلانی حالتون چطوره؟ - تماس گرفتم تا از شما به خاطر حضورتون توی مراسم تشکر کنم.

- خواهش می کنم خانم گیلانی وظیفه ام بود.

مهتاج با کمی تردید گفت:

- یاشار چطور بود؟

- ظاهرا از گذشته بهتره اما ... خانوم گیلانی مشکل نوه شما رو من نمی تونم حل کنم، حضور دوباره من توی زندگیش یادآور بعضی از خاطراتیه که هنوز براش تلخ و غیرقابل باوره. نه من و نه اون، هیچ کدوم نمی تونیم مثل گذشته با هم رابطه ای صمیمانه داشته باشیم. نظر من اینه که می تونه ضمن کار و به زودی یك دوست یا به قول شما محرم، پیدا کنه.

مهتاج دلش می خواست بگوید:(احتیاجی به نظرات فیلسوفانه شما ندارم، این تو هستی که نمی خواهی با دیدن یاشار یادت بیاد زنت، مهشید یك روزی نامزد عقدی و عشق رفیقت بوده.)

forums.Pichak.net

اما از اتمام صحبتهایش فاکتور گرفت و با یك خداحافظی ساده به او فهماند که حسابی از او دلخور و ناامید شده است. همانطور که کنار میز تلفن ایستاده بود به حسام که در حال پوشیدن کتش بود نگاه کرد و گفت: - یاشار می گفت داره می ره تهران.

حسام گفت:

- درسته، می رفت کمی استراحت کنه.

مهتاج گفت:

- اونجا، توی اون شهر شلوغ؟!

حسام گفت:

- توی اون شهر شلوغ، حتما جای دنجی رو سراغ داشته که رفته.

- دیشب دمق بود، با هم حرفتون شده؟

حسام به او نگاه کرد و با کمی مکث گفت:

- نه ... نه حرفمون نشده.

مهتاج با جدیت گفت:

- حسام تو در مورد اون دختر چی می دونی؟

حسام با تعجب به او نگاه کرد و مهتاج ادامه داد:

- نگو کدوم دختر؟ خودت خوب می دونی کدوم دختر رو می گم.

حسام گفت:

- من هیچی از این عشق ناگهانی نمی دونم فقط می دونم این وسط سیمین و ویدا نابود می شن، سیمین به اندازه ویدا خوددار و تودار نیست ناراحتی رو توی چشمهاش می شه خوند. ویدا هم که ... مامان شما با این پسره صحبت کنید.

مهتاج گفت:

- من این کار رو نمی کنم؛ یك دفعه توی ازدواج تو دخالت کردم نتیجه اش رو دیدم، سرزنشهاش رو هم هنوز دارم می شنوم برای هفت پشتم بسه!

حسام با جدیت گفت:

- حتی اگه بفهمی دختری رو که تنها وارثشون در نظر گرفته لیاقت این ثروت رو نداره؟

- حتی اگه مطمئن باشم که کثافت تر و آشغال تر از سونیاست!

forums.Pichak.net

مهتاج چنان با جدیت صحبت کرد که خودش هم حرفهاش را باور کرد. حسام کمی مکث، و سپس سالن را ترك کرد. مهتاج بار دیگر گوشی را برداشت و شماره مورد نظرش را گرفت، بعد از برقراری ارتباط گفت:

- سلام آقای ملکی.

- سلام خانم گیلانی، حالتون چطوره؟

- خوبم، جناب ملکی، سوالی از شما داشتم.

- بفرمائید.

- چطور می شه شخصی رو پیدا کرد که هیچ نشونی از اون به جز یك اسم نداری؟

فصل 12/4

حالا که در یك قدمی او بود قاعدتا نباید استرسی می داشت، اما درست برعکس، از وقتی قدم به آن شهر شلوغ گذاشته بود لحظه ای آرام و قرار نداشت. نه مزه غذای لذیذ و مطبوع هتل را فهمیده بود نه توانسته بود در اتاق دنج و راحت و زیبایش لحظه ای استراحت کند فقط به عقربه های ساعت چشم دوخته بود که احساس می کرد برعکس همیشه، کند و آهسته حرکت می کنند. بالاخره راس ساعت هشت بدون لحظه ای تعلل گوشی را برداشت. مریم سجاده مادرش را داخل نایلون گذاشت و گفت:

- مامان، دیرت شد، الان اذان می گن.

مادر مریم نایلون را از دستش گرفت و گفت:

- باز زده به سرت؟ تازه ساعت هشته، نیم ساعت دیگه به اذون مونده.

مریم در حالی که او را به سمت در هل می داد گفت: - شما و رعنا خانوم تاتی تاتی راه می رین تا برسید اونجا اذون هم گفتن، نماز هم ...

و صدای زنگ تلفن به هوا رفت. مریم با عجله گفت:

- خداحافظ مامان.

و با سرعت وارد اتاق شد و گوشی را برداشت:

- بله ... نخیر اشتباهه.

forums.Pichak.net

و فورا گوشی را گذاشت و به مادرش که جلوی در اتاق ایستاده بود و او را نگاه می کرد گفت:

- مامان دیرت شد.

مادر مکثی کرد و گفت:

- مریم وای به حالت اگه شیطونی که افتاده به جونت رو نندازی دور!

مریم با اعتراض گفت:

- مامان، کدوم شیطون؟

و بار دیگر صدای زنگ تلفن بلند شد. مادر مریم به تلفن اشاره کرد و گفت:

- همین شیطون ...

مریم گوشی را برداشت و گفت:

- الو سلام لیلا جون ... یك لحظه صبر کن تا ببینم مامانم چی می گه.

جلوی گوشی را گرفت و گفت:

- دستت درد نکنه مامان، حالا دیگه به من هم شك می کنی؟ بیا گوش کن ببین لیلاست یا ... استغفرالله! برو دیگه دیرت شد.

مادر مریم در حالی که سرش را تکان می داد گفت:

- لعنت بر شیطون!

و اتاق را ترك کرد. مریم گوشی را کنار گوشش گرفت و گفت:

- سلام، می بخشید که معطل شدید.

یاشار لبه تخت نشست و گفت:

- اگه نمی تونید صحبت کنید یك وقت دیگه تماس می گیرم.

مریم گفت:

- نه ... فقط اجازه بدهید ببینم مامان بلای من فال گوش نایستاده باشه.

با عجله از جا برخاست و از پشت پنجره به حیاط چشم دوخت. مادرش چادرش را سر کرد و از در خارج شد. و بعد به سرعت کنار تلفن نشست گوشی را گرفت و گفت:

- خب حالا می تونیم صحبت کنیم.

یاشار بی صبرانه گفت:

forums.Pichak.net

- خانم فهیمی چه کار می کنه؟ شما که آدرسش رو دارید.

مریم کلمات را با تعجب تکرار کرد:

- خانم فهیمی؟ هنوز اینقدر رسمی هستید؟

یاشار از لحن صحبت مریم لبخندی زد و گفت:

- شما از من چی می دونید؟

مریم گفت:

- من؟! هیچی، مگه این ورپریده بروز داد که چه اتفاقی براش افتاده؟ فقط گفت توی اون جنگل با یك آقای شق و رق که شما باشید آشنا شده؛ یك آشنایی ساده، اما نگفت دیگه شیرین و فرهاد شده اید و ....

یاشار حرف او را قطع کرد و گفت:

- خانم فهیمی هر چی گفته حقیقت بوده.

مریم گفت:

- می شه اول به جای استفاده از کلمه مرکب خانوم فهیمی، خیلی ساده بگین لیلا؟

یاشار گفت:

- یك بار از این کلمه استفاده کردم اما دوست شما درست و حسابی، به حسابم رسیده!

مریم گفت:

- دوست من دست هر چی خنگه از پشت بسته، راستی شما چطور بعد از سه، چهارماه گذرتون به اینجا افتاد؟ اصلا چطوری اینجا رو پیدا کرده اید؟

یاشار گفت:

- راستش همونجا، توی جنگل از لیلا خواستم با هم در ارتباط باشیم ولی خب یا من خواسته ام را بد و ناجور بیان کردم یا اون از حرف من برداشت بدی داشت، به هر حال ... به هر حال ...

مریم فورا گفت:

- شما رو شست و آویزونتون کرد!

یاشار تبسمی کرد و گفت:

- درسته، من شماره همراهم رو براش یادداشت کردم اما هر چی صبر کردم تماس نگرفت.

مریم خندید و گفت:

- تماس؟! شما انتظار داشتید این دختره کله شق و یك دنده با شما تماس بگیره؟ مطمئنم بدون این که شماره رو بخونه، پاره پاره اش کرده و انداخته اش دور. خب شما چطور اینجا رو پیدا کردید؟

یاشار گفت:

- وقتی خبری از لیلا نشد وکلیم رو فرستادم اینجا تا به وسیله اسم و فامیل خودش و پدرش از طریق دبیرستان آدرس انو برام گیر بیاره، فکر می کنم کار مشکلی باشه که توی این همه دبیرستان دنبال اسمی بگردی که می تونه مشابه های زیادی داشته باشه.

مریم خندید و گفت:

- بله و با این شق القمری که شما کردید دیگه جای این سوال نمی مونه که هدفتون از این ارتباط چیه؟

یاشار کمی روی تخت جابجا شد و گفت:

- پس شما می تونید آدرس جدیدش رو به من بدین؟

مریم با خونسردی گفت:

- نه ...

یاشار گفت:

- نه ... نکنه شما هم از اون بی اطلاع هستید؟

مریم گفت:

- نه، اما شما که با اخلاقش آشنا هستید، دوست ندارم آدرسش رو به شما بدم و بعد اون با اخلاق گندش بیافته به جونم، مخصوصا حالا ...

یاشار گفت:

- حالا ...؟ منظورتون چیه؟

مریم گفت:

- از بعد از امتحان کنکور، استرسش بیشتر شده، برای قبول شدنش یك دل نگرانی داره، برای قبول نشدنش یك جور دیگه، بگذریم من می تونم لطفی به شما بکنم.

یاشار گفت:

- ممنون می شم.

مریم گفت:

forums.Pichak.net

- من و لیلا فردا قراره بریم بیرون، شما می تونید اونو ببینید، من به شما می گم کجا.

زیور جلوی در آشپزخانه ایستاد و خطاب به لیلا که مشغول کم کردن شعله زیر قابلمه بود گفت: - نمی فهمم این ناصر چرا اینقدر سر به هوا شده، اینقدر بی فکر شده که اجازه داده جنابعالی با اون دوست خلافت بیافتد توی خیابونها و ولگردی کنید.

لیلا به سمت زیور چرخید و گفت:

- به همون دلیلی که این اجازه رو به محبوبه می ده و ...

زیور گفت:

- محبوبه با تو فرق داره، تو درست مثل آدمهای سابقه دار می مونی.

لیلا گفت:

- شاید فهمیده یك آدم رذل اون سابقه رو برام درست کرده!

زیور از جلوی در کنار رفت و به او که به سمت در سالن می رفت گفت: - پس مواظب باش این دفعه همون آدم رذل یك سابقه بزرگتر واست درست نکنه! در ضمن زود برگرد ممکنه غذات بسوزه.

لیلا جلوی در مکثی کرد، خیلی دلش می خواست جواب زیور را بدهد اما به یاد روزی افتاد که پدرش در برابر چشمان حیرت زده او التماس کرده بود:

(لیلا جان، غلط کردم، به خدا اشتباه کردم، خریت کردم، نفهمیدم دارم چی کار می کنم و این زن ولگرد رو وارد زندگی خودم و مادرت کردم. حالا که شده، نمی تونم به این راحتی از سرم بازش کنم، با همون خریت مهریه اش رو سنگین کردم. حالا اگه بخوام بفرستمش بره باید حاصل سالها زحمت کشی ام رو دودستی تقدیمش کنم. پس باهاش راه بیا می دونم تقصیر تو نیبست اما تحملش کن باور کن وقتی می رسم پشت در خونه، مثل بید می لرزم، باید بیام و به شکوه و شکایاتش گوش کنم پس ... کوتاه می آم.)

سالن را ترك کرد. هنوز پله ها را تا انتها نرفته بود که صدای در حیاط بلند شد از پله ها بالا رفت. در که باز شد چهره همیشه خندان مریم ظاهر شد.

- سلام ... تو که هنوز آماده نشدی!

لیلا از جلوی در کنار رفت و گفت:

forums.Pichak.net

- بیا تو، الان آماده می شم.

مریم به همراه لیلا وارد زیرزمین شد و گفت:

- انگار دیگه درست و حسابی نقل مکان کردی اینجا.

- این نونی بود که تو، توی دامن گذاشتی، خدا ازت نگذره دختر!

مریم گفت:

- من فکر تو رو کردم، اگه خواستی با محبوبه هم اتاق بشی، هر روز جنگ و مرافعه داشتی، اصلا تقصیر منه، اومدم کمکت کردم اینجا رو مثل دسته گل تر و تمیز کردم، مستقلت کردم ...

لیلا گفت:

- بسه ... بسه دیگه. بیا بریم باید زود برگردم.

مریم جلوی لیلا ایستاد و گفت:

- جون من این دفعه رو عجله نکن حالا که ناصرخان آدم شده ...

لیلا با جدیت گفت:

- چی گفتی؟

مریم گفت:

- منظورم این بود که سر به راه شده ...

و در حالی که مقنعه لیلا را مرتب می کرد گفت:

- تو دیگه غر نزن، زود باش، شب شد، دیر شد ... یك امروز رو حال بده.

لیلا لبخندی زد و گفت:

- درست حرف بزن دختر، تا دیر نشده بریم.

یاشار نگاهی به ساعتش انداخت؛ نیم ساخت زودتر از قراری که با مریم گذاشته بود به پل هوایی رسیده و در انتظار آنها به ماشینهایی که با سرعت از زیر پل عبور می کردند چشم دوخته بود. کمی دچار سرگیجه شده بود، روی پل قدم می زد و بی اعتنا از کنار دختران و پسران جوانی که گهگاهی متلکی نثارش می کردند می گذشت. حالا که به آنجا رسیده بود مانده که به او چه بگوید، چرا آمده بود؟ از او چه می خواست؟ و به یاد مهشید افتاد ... و آن عشق جنجالی و صحبتهای مهشید در آخرین روز، واقعیات تلخی که در تار و پود وجودش نقس بسته بود.

(یاشار تو بیماری، نمی تونی یك زندگی زناشوئی کامل و سالم داشته باشی نه با من نه با یکی دیگه، تو فقط می تونی دوست دختر داشته باشی.)

forums.Pichak.net

و بعد صدای لیلا را به وضوح شنید:

- در مورد من چی فکر کردی؟

به سمت صدا برگشت؛ دختری جوان با حالتی عصبی این جملات را بر زبان جاری می کرد و سعی داشت خود را از دست جوان مزاحم یا شاید هم دوستش رها کند. وقتی متوجه نگاههای خیره یاشار شد با همان حالت عصبی و تهاجمی گفت:

- چیه؟ به چی نگاه می کنی، همه شما آشغالید، دروغگوئید؟

و توجه رهگذران را به خود جلب کرد و با سرعت در حالی که پسر جوان را سردرگم رها کرده بود از پله ها پایین رفت.

هنوز ذهنش به دنبال جوابی برای این سوال می گشتا در مورد من چی فکر کردی؟)

که اول مریم و لحظه ای بعد به دنبالش لیلا آخرین پله را بالا آمدند. لیلا اصلا متوجه او نبود و این فرصت را به او می داد که نگاهش را از تصویر او پر کند. قلبش به شدت می زد درست مثل آدمی که قصد دارد دست به کار خلافی بزند در تردید بود. نگاه سماجت بار مریم به او می گفت که(بیا جلو ... چرا معطلی؟)

چرا به نگاه نمی کرد؟ چرا متوجه حضور او نمی شد؟ این همه بی تفاوتی اش نسبت به اطراف و آدمهای اطرافش از کجا سرچشمه می گرفت؟ وقتی به خودش آمد که مریم برگشت و ملتمسانه نگاهش کرد و با صدایش او را که چون کودکی وحشت زده به گوشه ای از وجودش پناه برده بود بیرون کشید.

هیجان زده و بلند گفت:

- لیلا ...

لیلا ناخواسته به پشت سرش نگاه کرد و با دیدن یاشار ناباورانه ایستاد، این بهت و حیرت به یاشار فرصت داد که جلو برود.

لیلا با حیرت و ناباوری گفت:

- شما اینجا چه کار می کنید؟

- می خواستم شما رو ببینم.

لیلا هر آنچه در ذهنش نقش می بست را به زبان می آورد:

- منو؟! ... اینجا ...؟ برای چی؟!

- می تونیم بریم جایی که با شما صحبت کنم؟

- صحبت راجع به چی؟ خدای من چطور اومده اینجا؟ اصلا از کجا ...

و بعد به مریم نگاه کرد. مریم فورا خودش را بهت زده نشان داد و گفت:

- لیلا ... این آقا ...

و ساکت شد. می دانست دروغ گفتن و نقش بازی کردن فایده ای ندارد و با جدیت ادامه داد:

- خیلی خب برات توضیح می دهم اما نه حالا، همه نگاهمون می کنند بهتره بریم یك جایی که بشه صحبت کرد.

لیلا نگاه گذرایی به یاشار کرد که در انتظار به سر می برد و گفت:

- من ... من توی شمال یك جوری جدی داشتم باید می فهمیدید که من ...

و مستقیما به او نگاه کرد و گفت:

- چرا دست از سرم برنمی دارید، از جون من چی می خواهید؟

یاشار گفت:

- هیچی، فقط دوستت دارم.

فصل 12/6

یاشار خودش را روی تخت رها کرد دستش را داخل موهایش فرو برد و به ساعتی قبل اندیشید به آن لحظه ای که بی اختیار آن چه را که در دل داشت بیرون ریخته بود: (دوستت دارم.)

حقیقت همین بود و او از آن فرار می کرد همانطور که لیلا را فراری داده بود. لیلا فرار کرده بود چون نه به او و نه به احساس او اعتماد داشت و خودش فرار می کرد چون از عاقبت این عشق می ترسید، از بیماریش که هنوز معلوم نبود چه وقت ختم به درمان می شود آن هم قطعی، اصلا چه کسی تضمین می کرد که بعد از یك مدت دوباره دچار همان حالات نمی شود؟ آمده بود فقط او را ببیند اما خودش نفهمیده بود آن ابراز عشق عجولانه را چطور انجام داده.

***

لیلا پارچ آب را برداشت و یك لیوان دیگر برای خودش آب ریخت. احساس می کرد از درون آتش گرفته و می خواست این حرارت درونی را با لیوانهای آبی که پی در پی می نوشد خاموش کند، مریم لیوان را از دست او گرفت و گفت: - بسه دیگه، خاموش نشد؟

لیلا با غضب نگاهش کرد و گفت:

- باید خفه ات می کردم.

forums.Pichak.net

مریم با جدیت گفت:

- من باید تو رو خفه می کردم، چرا مثل دیوونه ها فرار کردی برگشتی خونه؟

لیلا گفت:

- باید می ایستادم تا بعد از ابراز عشق بیاد جلو و ... اصلا چرا به من نگفتی تو رو دیده، چطور تو رو پیدا کرده؟

مریم گفت:

- اگه می گفتم امروز می اومدی تا اونو ببینی.

لیلا گفت:

- دیدمش، چی گیر تو اومد؟

مریم با دلخوری پاسخ داد:

- هیچی، من خواستم عوض تو که داری خریت می کنی و پشت پا به بختت می زنی درهای بخت و اقبال رو به روت باز کنم.

لیلا پوزخندی زد و گفت:

- بخت و اقبال! تو اصلا می دونی اون کیه؟

مریم گفت:

- تو چی؟ تو می دونی به خاطر تو چند تا از دبیرستانهای تهران رو زیر پا گذاشته؟

لیلا در عوض پاسخ نگاهش را از مریم گرفت و مریم ادامه داد:

- همه دخترهای دم بخت منتظر چنین آدمی هستند؛ پولدار، عاشق، دیگه چی می خواهی؟ بنده خدا کیلومترها راه رو کوبیده اومده اون وقت تو با اون چطور رفتار کردی ...

لیلا خواست چیزی بگوید که مریم گفت:

- هیچی نگو لیلا، واقعا که دیوونه ای، اگه تو رو نمی خواست می گشت تا پیدات کنه؟ بعد از این همه مدت می اومد سر وقتت؟ خودت ازش پرسیدی از جونم چی می خواهی؟ خب جوابت رو داد لیلا ... لیلا تا مامانم نیومده بهش زنگ بزنم؟

لیلا به گوشی تلفن نگاه کرد، به خودش که نمی توانست دروغ بگوید. از وقتی برگشته بود یك لیلای دیگر شده بود. تمام مدت لحظه به لحظه روزهای رفته فکر می کرد؛ از لحظه آشنایی اش با او تا آن برخورد شدید لفظی، بارها از خودش پرسیده بود دوستش داری؟ و هر بار که جواب داده بود(نه)، قلبش فریاد کشیده بود دورغ می گی، دوستش داری و انتظار می کشیدی با اون که آدرسی از تو نداشته بیاد سروقتت ... و حالا که آمده بود ...

مریم چون سکوت او را دید گوشی را برداشت و گفت:

- بگیرم؟

لیلا نفس عمیقی کشید گوشی را از دست مریم گرفت روی دستگاه گذاشت و گفت:

- نه مریم، مطمئنا یك خانواده ای داره، اون هم یك خانواده با اصل و نسب و سرمایه دار، خودت قضاوت کن این فاصله طبقاتی به قول خودت گل و گشاد رو قبول می کنند؟ مگه خود تو نبودی که می گفتی این فاصله طبقاتی ...

مریم فورا گفت:

- من غلط کردم، اون روزی که این حرف رو می زدم نمی تونستم باور کنم یك نفر پیدا بشه این فاصله رو دور خیز کنه و بپره این طرف جامعه، حالا که شده باورم شده، حرفهام رو پس می گیرم، زنگ بزنم ... جون مریم زنگ بزنم؟

لیلا گفت:

- خیلی خب پس بذار یك بار دیگه امتحانش کنم، اگه دوباره برگشت ...

مریم گفت:

- چی فکر کردی دختر؟ توی این دوره و زمونه این همه ناز و ادا خریدار نداره. می ره سروقت یکی دیگه. سرکه سفت شیرین تر از عسل.

لیلا گفت:

- من هم همین رو می خواهم بفهمم. می خواهم مطمئن بشم.

مریم گفت:

- واقعا که سه فاز عقبی! نمی دونم چطور به تو بفهمونم اگه قصدش مزاحمت بود توی شهر خودش فراوان بودن که با یك بوق زدن، هلاکش بشن؛ بی زحمت، بی منت!

لیلا گفت:

- تو اون شماره ای رو که بهت داد بده من، کاری هم نداشته باش؛ یعنی فضول کارهای من نباش.

مریم زیپ کیفش را باز کرد کاغذ کوچکی را که شماره همراه روی آن یادداشت شده بود، به سمت لیلا گرفت و گفت:

- خب اگه می ترسی بقاپمش چرا این همه ناز می کنی؟

لیلا شماره را گرفت و گفت:

forums.Pichak.net

- نمی ترسم بقاپیش، می ترسم نتونی زبونت رو نگه داری.

درست در همان لحظه صدای زنگ تلفن بلند شد لیلا فورا دستش را روی گوشی گذاشت و گفت:

- مریم اگه خودش بود بهش بگو برگرده به شهرش، فهمیدی؟ حرف زیادی نمی زنی.

مریم با حالتی قهرآمیز گوشی را برداشت و گفت:

- بفرمائید.

- سلام مریم خانوم، مزاحم که نیستم.

مریم عمدا نگاهش را از لیلا گرفت و گفت:

- سلام آقای گیلانی، بفرمائید.

یاشار کمی مکث کرد و گفت:

- لیلا ... اونجاست؟

مریم بدون این که به لیلا نگاه کند گفت:

- بله همین جاست اما نمی خواد با شما صحبت کنه.

یاشار گفت:

- آخه چرا؟

مریم گفت:

- گفت به شما بگم برگردید شهرتون.

یاشار گفت:

- گوشی رو بدهید به لیلا، خواهش می کنم.

مریم گوشی را به سمت لیلا گرفت و گفت:

- می گذارمش روی پخش، شما صحبت کنید.

گوشی را گذاشت و دکمه پخش را زد. صدای یاشار در اتاق طنین انداخت ...

- گفته بودی در مورد شما چه فکری کردم. از خودتون بپرسید چرا این همه راه اومدم اینجا؟ جواب سوال اولتون رو هم می گیرید. شماره همراهم رو دادم به دوستتون، همین امشب برمی گردم، حرفهای زیادی با شما دارم، منتظر تماستون هستم. هروقت اطمینان پیدا کردید که نظر سوئی

ندارم بهم زنگ بزنید، فقط زیاد طول نکشه ممنون می شم. خداحافظ. از شما هم ممنونم مریم خانوم.

و صدای بوق ممتد که حکایت از قطع تماس می کرد.

فصل 13/1

ملکی، مهتاج را خوب می شناخت؛ زنی بود که هروقت لازم می دید به خودش اجازه می داد به هرکسی پرخاشجویانه اهانت کند، حتی فرزندانش. حالا نوبت او بود، باید ساکت پشت میزش می نشست و اهانتهایش را تحمل می کرد، اما او هم آدمی نبود که صحبتهای مهتاج را بی پاسخ بگذارد. - شما به چه اجازه ای این کار رو کردید؟

ملکی گفت:

- اجازه لازم نبود خانم گیلانی، من در قبال حق اوکاله ای که دریافت می کنم کار انجام می دهم، هنوز نمی دانید شغل من همینه؟

مهتاج با عصبانیت گفت:

- پس شما حق الوکاله می گیرید و هرکاری که از شما خواسته بشه انجام می دهید، حتی اگر به منافع یکی از موکلین دیگر شما ضروری وارد بشه.

ملکی صاف روی صندلیش نشست و گفت: - نخیرخانم، اصلا نمی فهم

مهتاج گفت:

- منافع مالی نه آقای ملکی، حیثیت خانوادگی من.

ملکی گفت:

- این خانم ساکن تهران هستن، نوه شما از من خواست فقط یك آدرس براش بیارم همین، در ضمن فکر نمی کنم این دختر جوان، زن بدنامی باشه، اینطور نیست؟

مهتاج گفت:

- این دیگه به شما ربطی نداره، فقط بهتره بدونید آدم بی لیاقتی هستید!

ملکی با عصبانیت از جابرخاست و گفت:

forums.Pichak.net

- ایرادی نداره خانم حالا که بی لیاقتی من به شما ثابت شده می تونید کارهای حقوقی کارخانجاتتون رو ببرید و بسپارید به دست یك فرد بالیاقت!

بعد به سمت قفسه ها رفت و در حالی که چندین دفتر را از آن بیرون می کشید گفت:

- نتیجه این همه سال خدمت صادقانه من به شما، توهینات شما بوده، دیگه ادامه نمی دهم خانم گیلانی.

و دفترها را محکم روی میز مقابل مهتاج کوبید و گفت:

- به سلامت خانوم گیلانی!

مهتاج که انتظار چنین عکس العملی را از جانب ملکی نداشت کمی لحن صدایش را عوض کرد و آرامتر گفت:

- جناب ملکی شما باید قبل از این که دنبال کار نوه من برید به من اطلاع می دادید، باید ...

ملکی فورا گفت:

- نوه شما خواستند قضیه محرمانه بماند، این حماقت من بود که به شما اطلاع دادم البته اگه شما هم نمی خواستید که آدرس این خانم رو براتون گیر بیارم محال بود حرفی بزنم. من اسرار موکلینم رو فاش نمی کنم خانم ...

مهتاج گفت:

- بسیار خب، کاری است که شده، حالا لطفا آدرس این خانم رو به من بدهید.

ملکی پشت میزش نشست و برای این که جواب اهانات او را داده باشد گفت:

- چرا از خودشون نمی گیرید؟

مهتاج سعی کرد خشمش را فرو دهد، با جدیت گفت:

- چون نمی خوام بفهمه که من آدرس این دخترخانم رو دارم.

ملکی گفت:

- من هم اجازه این کار رو ندارم.

مهتاج تحکم آمیز گفت:

- آقای ملکی این مسئله حیاتی است، لطفا دست از لجاجت بردارید و آدرس رو به من بدهید و بعد از این هم فراموش کنید از چنین شخصی آدرسی دارید.

ملکی می دانست حسابی با غرور و اعصاب این زن خودکامه بازی کرده و اگر بیشتر از آن ادامه دهد ممکن است چیزی از دفتر وکالتش باقی نماند. روی برگه ای آدرسی را که از لیلا داشت به

همراه شماره تلفنش یادداشت کرد و به دست مهتاج داد. مهتاج از جابرخاست و به قصد ترك دفتر به سمت در رفت ملکی فورا گفت:

- خانوم گیلانی، دفاتر حقوقی را فراموش کردید.

مهتاج جلوی در ایستاد و به سمت او چرخید، لبخندی پیروزمندانه بر لب نشاند و گفت:

- آقای ملکی انسان جایزالخطاست، من هم چشمم را بر روی اشتباهات شما می بندم فقط سعی کنید دوباره دچار چنین خبطی نشوید.

و بدون آنکه منتظر پاسخی بماند دفتر را ترك کرد.

حسام با تعجب در اتاق یاشار را باز کرد یاشار در حال تعویض لباس به سمت او چرخید و گفت:

- سلام.

حسام وارد اتاق شد در را بست و گفت:

- معلوم هست چت شده پسر؟ هنوز نرفته برگشتی؟

یاشار دکمه های پیراهنش را بست و گفت:

- کارم تموم شد.

حسام که قصد داشت مفصلا با او صحبت کند روی مبلی نشست و با کمی تردید گفت:

- دیدیش؟

یاشار نگاه گذرایی به او کرد و در پاسخش به یك بله بسنده کرد. حسام با جدیت گفت:

forums.Pichak.net

- تو داری بدون مشورت با خانواده ات مهمترین تصمیم زندگی ات رو می گیری.

یاشار پرده های اتاقش را کنار زد. بعد از جواب صریح لیلا، حال و حوصله برایش باقی نمانده بود، با صدایی آهسته گفت:

- من با شما مشورت کردم یعنی خواستم مشورت کنم اما شما نخواستید به حرفهای من گوش کنید.

حسام گفت:

- گوش نکردم چون می دونستم که در اشتباهی.

یاشار گفت:

- چرا فکر می کنید اشتباه می کنم؟ چون نمی تونم دختری رو دوست داشته باشم که محبتهای بی دریغش رو به پام ریخت، یا به قول شما عشق صادقانه اش رو ...

حسام گفت:

- خیلی خب، از ویدا هم فاکتور می گیریم. ویدا هم به کنار، اما تو باید دختری رو انتخاب کنی که با ایده آلهای خانواده ات مطابقت داشته باشه.

یاشار به سمت او چرخید و گفت:

forums.Pichak.net

- ایده آلهای خانواده من چیه؟ پول، قدرت، شهرت ... من هیچ کدوم رو نمی پسندم، دختری رو که انتخاب کردم هیچ کدام رو نداره.

حسام گفت:

- عاقلانه فکر کن، همه اینها رو هم که نداشته باشه لااقل در یك مورد باید با ما سنخیت داشته باشه. فکر کردی ازدواج یعنی عاشق شدن، عاشق موندن، یك روز که این عشق از حالت دیوانه وارش خارج بشه، می فهمی که برای ازدواج ملاکهای دیگری هم وجود داشته پس لازمه که بهت یادآوری کنم این انتخاب یا بهتر بگم، تصمیم عجولانه عواقبی هم داره.

یاشار گفت:

- این یادآوری نیست، این مخالفت شماست.

حسام گفت:

- حالا که حرف از مخالفت زدی بهتره یادت بندازم که مادربزرگت روی همسر آینده تو خیلی حساسه و امید بسته و من از همین حالا می تونم به جرات بگم با این وصلت اصلا موافقت نمی کنه.

یاشار لبخند تمسخرباری بر لب نشاند و گفت:

- بله، من هم مطمئنم با معیارهایی که مادربزرگم در نظر گرفته لیلا رو نمی پذیره، اما این من هستم که می خوام با اون زندگی کنم و این لیلاست که قراره با بیماری من کنار بیاد.

حسام گفت:

forums.Pichak.net

- قراره؟! پس در مورد تو همه چیز رو می دونه.

یاشار نگاه عمیقی به پدرش کرد. لیلا هیچ علاقه ای به او نشان نداده بود به کسی که او را حسابی درگیر خوددش کرده بود، آن همه انتظار کشیده بود تا آدرسی از او به دست بیاورد، لیلا او را قبول نداشت اما چرا؟ فرسنگها راه را رفته بود تا عشق و علاقه اش را نثارش کند آن وقت او آن همه علاقه را نادیده گرفته بود و او را از خود رانده بود چرا؟ شاید به همان دلیلی که خودش نمی توانست ویدا را دوست بدارد.

- نه ... اجازه نداد باهاش صحبت کنم.

حسام با تعجب پرسید:

- یعنی ...

یاشار پشتش را به او کرد و گفت:

- یعنی نه مرا خواست و نه پولم را و نه اسم و رسمم را، همه اون چیزهایی که شما فکر می کنید دخترها براش، برای به دست آوردنش دام می گذارند، لیلا چشمش رو روی همه اینها بست و گفت دست از سرم بردار.

مدتی سکوت فضای اتاق را پر کرد حسام از جابرخاست نزدیك به یاشار پشت سرش ایستاد و پرسید:

- خب ... خب حالا چی کار می کنی؟

یاشار گفت:

forums.Pichak.net

- همون کاری که شما می خواهید؛ سعی می کنم فراموشش کنم.

حسام گفت:

- سعی می کنی؟!

یاشار به سمت او برگشت و با آشفتگی گفت:

- توقع داشتید می گفتم فراموشش کردم؟ برای فراموش کردن شخصی که این همه روی من تاثر گذاشت چند هفته یا چند ماه کافی نیست.

حسام گفت:

- منظورت از چند ماه چیه؟ خب ... خب ایرادی نداره، وقتی برگردی سرکارت ...

یاشار با پوزخندی گفت:

- کارم؟! کدوم کار؟ من فعلا حال و حوصله هیچی رو ندارم حتی خودم. اون وقت شما می خواهید برگردم سرکارم؟

حسام احساس کرد یاشار سعی دارد از طریق لجاجت در مقابل او جبهه گیری کند. در حالی که به سمت درمی رفت گفت:

- به خودت مربوط می شه. تو ریاست اون کارخونه رو بعهده گرفتی و تو مسئول ضرر و زیان آن هستی تو باید پاسخگو باشی.

forums.Pichak.net

یاشار با قاطعیت گفت:

- از حالا به بعد دیگه هیچ مسئولیتی رو قبول نمی کنم می تونید ...

حسام به سمت او چرخید و با عصبانیت گفت:

- نکنه فکر کردی اداره اون کارخونه بچه بازیه که یك روز امور مربوط به اونو قبول کنی و چند روز بعد شانه خالی کنی.

یاشار گفت:

- نخیر بازی نیست اما من آدم دم دمی مزاجی هستم یك روز شاد و شنگولم، یك روز ناراحت و عصبی، یك روز دیوانه زنجیری!

حسام گفت:

- یاشار ...

یاشار پشتش را به او کرد و با همان لحن گفت:

- تنهام بگذارید.

حسام جلوی در مکث کوتاهی و بعد از اتاق خارج شد. بیرون از اتاق مهتاج غافلگیرش کرد. با لبخندی تمسخربار گفت:

forums.Pichak.net

- جالبه ... تا حالا فکر می کردم من از تمام مسائلی که خانواده ام رو درگیر می کنه باخبرم ولی حالا ...

جمله اش را ناتمام گذاشت و از پله ها پایین رفت. حسام به دنبال او وارد سالن شد و گفت:

- ولی حالا فکر می کنید خیلی چیزها از شما مخفی شده اما اشتباه می کنید.

مهتاج با همان حالت عصبی گفت:

- نه تنها پنهان کردی، بلکه سعی کردی با سوءاستفاده از عقاید من هر آنچه را که خودت می خواهی به میل خودت اجرا کنی.

حسام گفت:

- منظورتون چیه؟

مهتاج گفت:

- منظورم همین دختره ست.

حسام گفت:

- شما که اون دختر رو نمی شناسید.

forums.Pichak.net

مهتاج گفت:

- خب تو که می شناسی اش برام بگو.

حسام گفت:

- من هم ندیدمش فقط می دونم از لحاظ اقتصادی در سطح مناسبی نیست. شما با چنین انتخابی موافق هستید؟

مهتاج لبخندی پرمعنا زد و با تمسخر گفت:

- نه، اما من با ویدا هم مخالفم، تو هم با من هم عقیده هستی؟

حسام با کلافگی گفت:

- مامان، ویدا با اون فرق می کنه.

مهتاج گفت:

- خیلی خب، پس پای منو وسط نکش خودت می دونی و پسرت!

و با حالتی عصبی به سمت کتابخانه رفت. حسام با صدایی نسبتا بلند گفت:

- موضوع ازدواج یاشار به شما هم مربوطه، نمی تونید اینقدر راحت از کنارش بگذرید.

forums.Pichak.net

مهتاج به سمت او چرخید و گفت:

- واقعا؟! سی سال قبل رو فراموش نکردم، ازدواج تو، اشتباه من، هنوز هم دارم با تحمل سرکوفتهای تو و سیمین تاوانش رو پس می دم. دیگه نمی خوام تکرارش کنم هر چند خیلی سخته اما سعی دارم توی این قضیه هیچ دخالتی نکنم. پس از من نظرخواهی نکن.

حسام گفت:

- کدوم سرکوفت؟

مهتاج پوزخندی زد و گفت:

- باور نمی کنم تو همون حسام سی سال پیش باشی، پول ضامن خوشبختی نیست.

حسام گفت:

- هنوز هم هستم.

مهتاج گفت:

- پس می خواهی پارتی بازی کنی و این موقعیت خوب رو بسپاری به دست خواهرزاده ات نه یك غریبه.

حسام با جدیت گفت:

forums.Pichak.net

- یاشار موقعیت نیبست من فقط نگران ویدا هستم.

مهتاج گفت:

- پس یاشار چی؟

حسام با همان درماندگی پاسخ داد:

- خودم هم مانده ام، سر یك دوراهی قرار گرفتم، حالا هم که از شما کمك می خوام، در عوض راهنمایی من می گید به من چه!

مهتاج کمی مکث کرد و بعد گفت:

- خیلی خب در موردش فکر می کنم، در ضمن تو مسئول وظایفی هستی که یاشار بعهده گرفته، این طور که بوش می آد نمی خواد برگرده سرکارش.

و بدون این که منتظر پاسخی از او باشد وارد کتابخانه شد و همانجا پشت در نفس عمیقی کشید. احساس می کرد از میدان جنگ بازگشته است. روی اولین راحتی نشست و به خودش گفت،

(مهتاج پیر شدی، قبول کن که مثل گذشته نمی تونی از پس هر مشکلی بربیایی، مشکل؟ واقعا خودم هستم؟ من به این قضیه به چشم یك مشکل بزرگ نگاه می کنم؟ این که کاری نداره می تونم خیلی راحت بگم یا فراموشش می کنی یا کاری می کنم که اون تو رو فراموش کنه، درست مثل سی سال پیش که حسام از عشقش برید تا مبادا گزندی بهش برسه و به فرمان من با اون دختر خائن ازدواج کرد تا رضایت من حاصل بشه. اما حالا سی سال قبل نیست و من توانایی قبول یك شکست مفتحضانه دیگه رو ندارم. از طرفی یاشار هم یك فرد کاملا سالم نیست و اون دخترك، همون که زمان تکرارش کرده، اون یاشار رو نمی خواد ... اما چرا؟!

forums.Pichak.net

از داخل صف به بیرون سرك كشید و به ابتدای صف نگاه كرد. بعد به سمت لیلا برگشت و گفت:

- بهتر نیست بریم و از یکی از همین پسرها که دمغ شدن روزنامه گدایی کنیم؟

لیلا که تشویش در چهره اش به خوبی مشهود بود پاسخ داد:

- دختر دست از شرارت بردار، دل توی دلم نیست اون وقت تو مزه پرونی می کنی؟

مریم گفت:

- تو دیگه چرا؟ این همه نگرانی برای چیه؟ نمراتت که طی سال تحصیلی خوب بود شاگرد خوب کلاس هم که بودی بعدش هم که واسه کنکور اون همه خرخونی کردی حالا دیگه اگر اسمت توی روزنامه نباشه خیلی ول معطلی!

من باید نگران باشم که همیشه محتاج امدادهای غیبی تو بودم، من باید نگران باشم که ممکنه غزل خداحافظی رو بعد از دوازده سال دوستی بخونم.

لیلا گفت:

- اولا قرار نیست اگر یکی از ما قبول شد اون یکی رو فراموش کنه، دوما تو هم پا به پای من درسها رو مرور کردی پس نگران نباش.

مریم گفت:

forums.Pichak.net

- بعد از دوازده سال هم نشینی روی یك نیمکت ... من که فکر می کنم دیگه قیافه هامون هم شبیه هم شده البته تو شبیه من شدی، درست مثل عقاید و تفکراتمون، عجیب نیست؟

لیلا همراه او چند قدم به جلو برداشت و گفت:

- چرا خیلی عجیبه چون من اصلا مثل تو فکر نمی کنم.

مریم گفت:

- باز زدی توی ذوقم؟

لیلا لبخندی زد و گفت:

- مریم من اصلا حالم خوب نیست فکر می کنم سرگیجه گرفتم. می رم بیرون از صف، تو روزنامه رو بگیر و بیا.

مریم گفت:

- باشه خانوم زرنگ، اما اول باید دنبال اسم تو بگردیم.

لیلا گفت:

- باشه ... اول من.

forums.Pichak.net

و از صف خارج شد. زیر سایه درختی به دیوار تکیه زد و به پسر جوانی که هیجان زده روزنامه را ورق می زد نگاه کرد و بعد نگاهش را به مریم دوخت که بی صبرانه آخرین قدم را برداشت، به کیوسك که رسید روزنامه را گرفت و از صف خارج شد صدای صاحب کیوسك در آن همهمه و شلوغی به خوبی به گوشش رسید.

- هی خانم! پولش.

صدای خنده دخترها و پسرها به هوا رفت. مریم دوباره به سمت کیوسك رفت پول روزنامه را پرداخت و به سمت لیلا دوید، با عجله روزنامه را ورق زد زیر حرف(ف) انگشتش را قرار داد. لیلا با کنجکاوی چشمانش را به انگشت مریم دوخت و نگاهش را به دنبال آن کشاند:

- فهیمی آزده ... فهیمی آرزو ... فهیمی بیت ....فهیمی ... فهیمی ... فهیمی لیلا ... هر دو هیجانزده به شماره داوطلب نگاه کردند لیلا خواست فریاد بکشد که مریم با شتاب روزنامه را ورق زد چند صفحه از روزنامه پاره شد و این بار انگشتش را زیر حرف(ر) قرار داد. لیلا به چهره مشوش مریم نگاه کرد زیر لب اسامی را می خواند:

- رستمی ... رستمی ... رستمی ... هرچه پایین تر می رفت چهره اش بیشتر و بیشتر درهم می رفت لیلا فقط به او نگاه می کرد و سعی داشت شادیش را به دست فراموشی بسپارد که فریاد مریم او را از جا پراند رستمی مریم ... ای خدا ...

روزنامه لبخندی بر لبنشاند نمی خواست به مریم یادآوری کند که انتخاب رشته هم بخشی از کنکور است. تا جلوی منزلشان به حرفهای مریم در مورد درس و دانشگاه و آینده درخشانی که در پیش رو داشتند گوش داد. مقابل کوچه که رسیدند هر دو ایستادند مریم روزنامه را به سمت لیلا گرفت و گفت:

- بیا ... اول تو ببر.

لیلا گفت:

forums.Pichak.net

- کسی در انتظار خبر قبول من نیست بهتره که اول خودت ببری.

مریم مکث کوتاهی کرد و گفت:

- باشه ... فعلا خداحافظ، بعدا باهات تماس می گیرم.

لیلا لحظاتی ایستاد و بعد از رفتن مریم وارد منزل شد با ورود به آنجا احساس کرد تمام شادیها و لحظات خوشش را به دست مریم سپرده است، از همانجا خواست یك راست به زیرزمین برود که صدای پدرش او را در جای خود نگاه داشت.

- اومدی لیلا؟

لیلا به ناصر نگاه کرد؛ جلوی نرده ها ایستاده بود و به او نگاه می کرد، دو سه ماهی بود که رفتارش به کلی عوض شده بود، با او با ملاطفت رفتار می کرد. خواسته بود وسایلش را جمع کند و با محبوبه هم اتاق شود اما او امتناع کرده بود. تازه به آرامش رسیده بود، از طرفی دیگر گوشش به گله و شکایات مادر و دختر بدهکار نبود. هر چقدر زیور سعی می کرد پدرش را بر علیه او بشوراند گویا نتیجه ای برعکس عایدش می شد با این همه، لیلا نمی توانست بی مهریهای بی عدالتیهای را که در حق مادرش روا می داشت، فراموش کند اگر ذره ای به مادرش محبت داشت، به همسر خودش، حالا او زنده بود فقط کمی خرج روی دستش می گذاشت یعنی ...

ناصر گفت:

- چیه، چرا ماتت برده؟ پرسیدم چه خبر، تونستی روزنامه رو بگیری؟

لیلا ناباورانه به او نگاه کرد؛ باور نمی کرد پدرش دست از کاسبی اش کشیده و تا آن ساعت از روز در منزل نشسته باشد تا فقط خبر قبولی او را بشنود. در پاسخ به او گفت:

- بله روزنامه گرفتم، قبول شدم.

forums.Pichak.net

ناصر لبخندش را فورا پشت غرورش پنهان کرد در حالی که وارد سالن می شد گفت:

- بیا بالا، صبحانه که نخوردی رفتی، در ضمن وحید زنگ زد، باهاش تماس بگیر.

لیلا بعد از تعویض لباس، فورا به طبقه بالا رفت تا خبر قبولی اش را به وحید بدهد ناصر هم لباس پوشیده بود و آماده ترك منزل بود، در حال پیچیدن سیم دستگاه تلفنی بود که در اتاق خواب قرار داشت. با ورود لیلا رو به زیور کرد و گفت:

- تلفن مغازه سوخته، به این که احتیاجی نیست می برمش اونجا.

زیور با نارضایتی گفت:

- خب شاید یکی حرف خصوصی داشت.

ناصر گفت:

- خب به مزاحمه بگو، حرفهات خصوصیه.

زیور با عصبانیت نگاهی به ناصر و لیلا انداخت و وارد آشپزخانه شد. ناصر مقابل لیلا ایستاد و گفت:

- تو به پدربزرگت زنگ زده ای و خواستی که برای پرداخت شهریه بهت کمك کنه؟

لیلا با شرمندگی سرش را پایین انداخت و ناصر با عصبانیت گفت:

forums.Pichak.net

- مگه من مرده ام؟

و بدون این که منتظر پاسخ لیلا باشد آنجا را ترك کرد. لیلا حتی می ترسید به خاطر آن همه تغییر و تحول در دل بخندد مبادا از خوابی شیرین بیدار شود.

مریم با خودکار قرمز رنگ، اول دور اسم لیلا و بعد دور اسم خودش را خط کشید. مادرش در حال برداشتن سجاده اش گفت:

- دختر تو خسته نشدی از بس که نشستی و به اسمت نگاه کردی؟

مریم با خنده گفت:

- آآآ ... مامان چقدر بی ذوقی! دخترت دانشگاه قبول شده اون هم دانشگاه ملی، الان که می ری مسجد باید به همه پز بدهی و به همه اهل محل خبر بدی.

مادرش لبخندی زد و در حالی که چادرش را برمی داشت گفت:

- دارم می رم عبادت، نه خبرچینی و پز و افاده!

مریم با دلخوری گفت:

- می گم بی ذوقی، بی ذوقی دیگه، اصلا می دونید چیه، تا این خبر رو به بابا ندم راحت نمی شم، اگه بفهمه ... اگه بفهمه از خوشحالی زبونم لال سکته می کنه.

forums.Pichak.net

مادرش گفت:

- حالا راست راستی دیگه قبول شدی، دیگه امتحان دیگه ای نداری.

مریم به ید انتخاب رشته افتاد؛ آن هم به نوبه خودش مهم و مرحله ای دیگر بود. از صبح سعی کرده بود به آن فکر نکند اما مگر می شد؟ حتی می دانست لیلا هم به خاطر این که مبادا خوشحالی او را زائل کرده باشد حرفی از انتخاب رشته به میان نیاورده.

صدای زنگ تلفن او را به خود آورد نگاهی به دور و برش کرد مادرش رفته بود، گوشی را برداشت و به امید شنیدن صدای لیلا گفت:

- الو، سلام، می دونم باز بدقولی کردم، اینقدر ذوق زده بودم که یادم رفت چه قولی بهت دادم.

و چون جوابی نشنید گفت:

- الو ... لیلا ...

صدایی آهسته و بیمار گونه از آن سوی خط به گوشش رسید:

- سلام مریم خانوم، می بخشید صحبت نکردم می خواستم مطمئن بشم خودتون هستید.

مریم با سردرگمی گفت:

- شما کی هستید؟ فکر می کنم اشتباه گرفته اید آقا.

forums.Pichak.net

- نه خانم، من یاشار هستم.

مریم ناباورانه گفت:

- آقای گیلانی؟ واقعا خودتون هستید؟ صداتون عوض شده. بعد از یك ماه صداتون رو تشخیص ندادم.

یاشار گفت:

- مهم نیست، زنگ زدم ببینم قبول شده اید یا نه.

مریم که هنوز در بهت و ناباوری به سر می برد گفت:

- بله هر دو قبول شدیم.

یاشار گفت:

- تبریك می گم از طرف من به لیلا هم تبریك بگوئید.

مریم گفت:

- ممنون، انگار حالتون خوب نیست.

یاشار گفت:

forums.Pichak.net

- خوبم، فقط زیاد انتظار کشیدم و خبری نشد.

مریم گفت:

- آقای گیلانی، لیلا دختر یك دنده ایه، وقتی بگه نه یعنی نه!

یاشار گفت:

- آخه چرا؟ چرا نه؟ چطوری باید متقاعدش کنم که مزاحمتی براش بوجود نمی آرم.

مریم گفت:

- من نمی دونم، اون فقط دلایل خودش رو می آره.

یاشار گفت:

- چه دلایلی؟

مریم گفت:

- بهتره با خودش صحبت کنید من باز هم با لیلا حرف می زنم راضی اش می کنم با شما صحبت کنه.

یاشار گفت:

forums.Pichak.net

- ممنون می شم، فقط از طرف من بهش بگین نمی خوام تا واقعیت براش روشن نشده با پدربزرگ و مادربزرگش در این باره صحبت کنم.

مریم با کمی تردید پرسید:

- واقعیت؟

یاشار گفت:

- منتظر تماسش می مونم، خداحافظ .

مریم دستش را روی شاسی گذاشت و بعد از قطع تماس فورا شماره منزل لیلا را گرفت. دقایقی بعد صدای لیلا در گوشی پیچید.

- بفرمائید.

مریم که هنوز در ناباوری بسر می برد گفت:

- سلام لیلا.

لیلا با شوق گفت:

- سلام، چه خوب شد زنگ زدی، نمی دونی چه خبر شده، نمی تونی حدسش رو هم بزنی.

مریم گفت:

- چی شده که اینقدر خوشحالی؟ نکنه زیور مرده!

لیلا گفت:

- بی مزه، درسته دل خوشی از اون ندارم ولی آرزوی مرگش رو هم ندارم.

مریم گفت:

- مثل این که تشریف نداره.

لیلا گفت:

- دیگه باید پیداشون بشه، مریم وقتی برگشتم خونه، بابام هنوز نرفته بود مونده بود خونه تا خبر قبولی منو بشنوه، باورت می شه؟

مریم گفت:

- واقعا؟

لیلا گفت:

forums.Pichak.net

- بله ... بعد هم گفت وحید زنگ زده خواست به اون هم زنگ بزنم تازه خبر مهمتر این که گوشی تلفن رو از توی اتاق خواب برداشت و برد مغازه، تازه از اون مهمتر، قراره خودش شهریه دانشگاهم رو پرداخت کنه.

مریم لبخند زنان گفت:

- مثل این که خبر قبولی تو باعث کودتای ناصرخان علیه زیور شده. به هرحال خیلی خوشحالم کردی من هم می خوام یك خبر بدم که خوشحالیت رو دو برابر کنه.

لیلا کمی مکث کرد و گفت:

- چه خبری؟

مریم با شیطنت گفت:

- حدس بزن.

لیلا گفت:

- مریم اذیت نکن، الان زیور و دخترش هرجا باشند می رسند.

مریم گفت:

- بدجوری بیخ دندون طرف گیر کردی و خودت خبر نداری.

forums.Pichak.net

لیلا گفت:

- چی می گی؟ درست حرف بزن.

مریم گفت:

- یعنی منظورم رو فهمیدی ... طرف زنگ زد، دیگه چه بهونه ای داری؟

لیلا با کمی تردید گفت:

- طرف؟

مریم گفت:

- خودت رو نزن به اون راه، می دونم که گرفتی. جناب آقای گیلانی!

نفس در سینه لیلا حبس شد. مگر می توانست فراموشش کند؟ مریم که سکوت لیلا را دید ادامه داد:

- می خواست بدونه قبول شدی یا نه، تبریك هم فرستاد در ضمن گفت به تو پیغام بدهم می خواد قبل از این که مادربزرگ و پدربزرگت رو در جریان قرار بده با خودت صحبت کنه و یك سری واقعیات رو برات بگه، لیلا دیگه چی می گی؟ خودت هم باورت می شه که اینقدر تو فکرت باشه؟ نمی دونی وقتی خودش رو معرفی کرد چقدر جا خوردم مخصوصا وقتی می خواست بدونه قبول شدی یا نه. دیگه مطمئن شدی تو رو به خاطر خودت می خواهد؟ در ضمن گفت منتظر تماست می مونه.

لیلا با صدایی گرفته گفت:

forums.Pichak.net

- تو بهش چی گفتی؟

مریم گفت:

- گفتم لیلا اینقدر کله شق و یك دنده است که سر حرفش هست، پرسید چرا؟ گفتم به دلایلی نامعقولی که برای خودش معقوله. گفتم به تو اصرار می کنم که با اون تماس بگیری حالا هم بهت زنگ زدم که حالیت کنم دختر جون شانس یك بار در خونه آدم رو می زنه فقط یك بار. چرا توی کله تو فرو نمی ره؟

لیلا گفت:

- آخه کدوم شانس؟ ببین مریم ... اصلا ولش کن من که هر چی می گم تو حرف خودت رو می زنی.فقط من بهش زنگ نمی زنم من این موضوع رو فراموش کردم اما تو و اون ...

مریم با عصبانیت فریاد زد:

- به جهنم، به درك! منو بگو که دارم واسه کی جلیز و ولیز می کنم. دختره عین یخچال می مونه.

و بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد. لیلا لبخند تلخی بر لب نهاد و گوشی را روی دستگاه گذاشت. خودش هم مانده بود، نمی فهمید نمی تواند پیشنهاد یاشار را قبول کند یا نمی تواند موقعیتی را که برایش بوجود آمده باور کند. در آن لحظات احساس می کرد احتیاج به مشورت دارد؛ مشورت با کسی که خیلی آسان از دستش داده بود.

مهتاج روی کاناپه مقابل کولر نشست و گفت:

forums.Pichak.net

- بیرون مثل جهنم می مونه، کی قراره هوا یك کم خنك بشه؟

سیمین سینی لیوانهای شربت را مقابل او روی میز گذاشت و گفت:

- چه عجب از این طرفها مامان، راه گم کردید؟

مهتاج از داخل کیفش چند عدد چك پول بیرون آورد روی میز گذاشت و گفت:

- هم اومدم سهم تو رو از فروش پارچه ها بدهم هم سری به خودت و بچه ها زده باشم.

سیمین نگاهی به چك پولها انداخت و گفت:

- چه عجله ای بود ما که احتیاجی بهش نداریم اگه لازم بردارید می تونید ...

مهتاج گفت:

- نه ... ممنون، راستی نگفتی، بچه ها کجا هستند؟

سیمین گفت:

- وفا با دوستاش رفته مسافرت.

مهتاج یك ابرویش را بالا انداخت و گفت:

forums.Pichak.net

- چه بی خبر؟!

سیمین گفت:

- شربتتون گرم می شه، اومد از شما خداحافظی کنه اما شما و حسام رفته بودید اصفهان.

مهتاج کمی از شربتش را نوشید و گفت:

- آره، یاشار زیاد حالش خوش نبود این بود که خودم با حسام رفتم سر و سامونی به کارها بدهم.

سیمین گفت:

- خدای ناکرده اتفاقی براش افتاده؟

مهتاج گفت:

- همون درد همیشگی، می خوام دکترش را عوض کنم، این هرندی دیگه واسه مردن خوبه!

سیمین گفت:

- شما که می گفتید یاشار درمان شده، منتظر کارت عروسی اش بودم.

مهتاج گفت:

forums.Pichak.net

- داری مسخره ام می کنی؟

سیمین سرش را پایین انداخت و گفت:

- نه مامان، یاشار برادرزاده و عزیز منه، اگر هم حرفی می زنم به خاطر حرفهای نیش دار شماست، فراموش که نکردید.

مهتاج گفت:

- من زیاد به گذشته فکر نمی کنم، ویدا کجاست؟

سیمین فورا به او نگاه کرد و پرسید:

- ویدا؟ ... مامان خواهش می کنم دور ویدا رو خط بکشید، برید دنبال یه پرستار دیگه، این پرستار دلسوز، تازه بیمار سنگدلش رو فراموش کرده.

مهتاج لیوان خالی را روی میز گذاشت و گفت:

- انقدر با کنایه صحبت نکن، می خوام باهاش صحبت کنم.

سیمین با کمی تردید گفت:

- دور ویدا رو خط بکشید، کلی باهاش حرف زدم تا راضیش کردم واسه تحصیل بره خارج.

forums.Pichak.net

مهتاج با تعجب گفت:

- گفتی کجا؟

سیمین گفت:

- با دکتر هرندی هم صحبت کردیم، خودم هم بهتر دیدم واسه این که فکرش خلاص بشه برای ادامه تحصیل بره خارج، شاید خودم هم همراهش رفتم.

مهتاج با عصبانیت گفت:

- خوبه ... خوبه خودت می بری و خودت هم می دوزی، طرف مشورت هم شده اون دکتر بی خاصیت، من و برادرت هم که بوق هستیم!

سیمین با اعتراض گفت:

- مامان ...

مهتاج تحکم آمیز گفت:

- اگه می خواد ادامه تحصیل بده چرا همین جا ادامه نمی ده؟

سیمین گفت:

- می خوام یك مدت از اینجا دور باشه.

forums.Pichak.net

مهتاج گفت:

- هنوز اتفاقی نیافتاده که می خواهی فراریش بدهی.

سیمین با ناراحتی گفت:

- مامان بس ك. من قصد ندارم فراریش بدهم فقط می خواهم کاری کنم که بی انصافیهای عزیزترین کسانش را فراموش کنه، همین.

مهتاج گفت:

- بی انصافی ... خیلی خب هرچی دلت می خواهد بگو، فقط وقتی اومد بهش بگو که باهاش کار مهمی دارم، اگر هم فراموش کردی زیاد مهم نیست خودم باهاش تماس می گیرم.

و از جا برخاست و ادامه داد:

- با من کاری نداری؟

سیمین همانطور که نشسته بود آهسته گفت:

- شما یك آدم خودخواه هستید که همه رو قربونی منافعتون می کنید.

مهتاج لبخندی زد و گفت:

forums.Pichak.net

- ممنون، اما لازمه بدونی که منافع من آینده شماست پس حفظ این منافع تضمین آینده شماست.

سیمین با عصبانیت گفت:

- برای من مهمتر از اون منافع لعنتی و آینده خودم، آینده و سلامت روانی بچه هامه که شما دارید به خطرشون می اندازید.

مهتاج کمی مکث کرد و با یك خداحافظی او را ترك کرد. سیمین با کلافگی سرش را بین دستها گرفت؛ تازه توانسته بود ویدا را از یك بحران روحی نجات دهد توانسته بود کاری کند که وفا احساسات تند برادرنه اش را کنترل کند. با خود اندیشید،(باید زودتر پاسپورت و ویزا رو تهیه کنم) در همین افکار بود که صدای گفتگویی توجهش را جلب کرد. از جابرخاست و پرده را کنار زد. ویدا و مهتاج روی پله ها با هم صحبت می کردند.

مهتاج در حالی که از پله ها پایین می رفت گفت:

- می دونم مادرت فال گوش ایستاده، این عادت زشت رو از بچگی داشته، برای همین ترجیح می دهم بریم توی پارك مقابل خونه.

ویدا در حالی که همراه او از منزل خارج می شد گفت:

- به هر حال من چیزی رو از مادرم مخفی نمی کنم.

مهتاج قدمهایش را با او هماهنگ کرد و گفت:

- به حرفهام گوش کن بعد خودت می دونی که مادرت رو در جریان قرار بدی یا نه، شنیدم برای ادامه تحصیل قراره بری خارج از کشور.

forums.Pichak.net

ویدا گفت:

- درسته، شاید مامان هم همراهم بیاد.

مهتاج گفت:

- واقعا قصدت از رفتن به خارج ادامه تحصیله یا داری از خودت فرار می کنی؟

ویدا لبخندی زد و گفت:

- می دونی مادربزرگ من و شما از نظر اخلاقی درست به هم شبیه هستیم. من هم مثل شما نمی تونم شکست رو قبول کنم. اگر هم شکست خوردم زانوی غم در بغل نمی گیرم سعی می کنم با موفقیت در یك كار دیگه جبرانش کنم.

مهتاج هم لبخندی بر لب نهاد روی اولین نیمکت پارك نشست و گفت:

- یاشار حالش خوب نیست باید بهش کمك کنی اما این بار اساسی.

ویدا کنار او نشست و گفت:

- بایدی در کار نیست تازه خود شما چند ماه پیش آمدید و با غرور و افتخار گفتید معجزه عشق نوه عزیزتون رو نجات داده، دیگه نه به پرستاری مثل من احتیاجه نه به قرصهای دکتر هرندی.

مهتاج گفت:

forums.Pichak.net

- درسته، اما مثل این که اون عشق داره بازی در میاره، شاید هم واقعا از یاشار بیزاره.

ویدا گفت:

- این به من چه ارتباطی داره؟

مهتاج نگاهش را به ویدا دوخت و ویدا لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت:

- نکنه چون فهمیدید دخترك به قول خودتون پاپتیه و در شان شما نیست به دست و پا افتادید و به من رجوع کردید؟

مهتاج گفت:

- تقریبا ...

ویدا گفت:

- پس می خواهید از شرش خلاص بشید!

مهتاج گفت:

- مثل این که حرفهای منو درست نشنیدی. دختره بازی درآورده، حالا یا ناز می کنه یا واقعا می دونه یاشار لقمه دهانش نیست. می خوام اون بفهمه که یاشار به چه علت به این روز افتاده. ببین ویدا تو لازم نیست بری خارج من حاضرم بخشی از سهام کارخونه رو به اسم تو کنم به شرط این که ...

forums.Pichak.net

صدای خنده عصبی ویدا فضا را پر کرد و بعد از لحظاتی دست از خنده کشید و گفت:

- به دکتر هرندی هم یکی از همین سهام می رسید اگه در کارش موفق می شد؟

مهتاج با جدیت گفت:

- اون داشت حق طبابتش رو می گرفت بیشتر از اونچه حقش بود، پس احتیاجی به چنین دریافتی کلانی نبود.

ویدا با تاسف سرش را تکان داد و گفت:

- واقعا تا این حد کارخونه ها براتون مهم هستن؟

مهتاج گفت:

- نمی دونم چرا همه شما فکر می کنید من فقط به فکر حفظ منافعم هستم در حالی که تمام تلاش من تامین و تضمین بچه هامه.

ویدا گفت:

- چون شما در عمل به همه ما همین رو ثابت کردید. از طرفی هیچ کدوم از ما چنین تامین و تضمینی رو از شما نخواستیم. واقعیت اینه که شما از نداشتن یك وارث می ترسید، می ترسید تمام زحمات چندین و چند ساله شما، حاصل یك عمر زحمتتون با تقسیم بین ورثه از بین بره. در حقیقت شما به دنبال یك وارث برای اموالتون بعد از دایی حسام هستید، اما بگذارید یك چیزی رو رك و پوست کنده از شما بپرسم، چطوری بعد از مرگتون مهمه که چه بلایی سر اموالتان می آد؟ شما که در اون دنیا احتیاجی به این ثروت ندارید در عوض باید پاسخگوی اون باشید. می شه

forums.Pichak.net

وبال گردنتون، پس چرا به خاطرش اینقدر حرص می زنید و چشمتون رو به روی تمام احساسات و عواطف، حتی انسانیت می بندید؟

مهتاج نگاه عمیقی به ویدا کرد و بدون آنکه به حرفهای او فکر کند یا حتی عصبانی شود گفت:

- به جای شعار دادن به پیشنهاد من گوش کن، من یك چیزی رو فهمیدم این که یاشار واقعا به این دختر ناشناس علاقمند شده پس اگر از یاشار بخواد تمام واقعیات و حوادثی رو که عامل و باعث بوجود اومدن این تشنجات و تنشهای روانی می شه، رو براش می گه، دکتر هرندی هم بدنبال همین عامله، با پیدا شدن عامل بیماری، خود بیماری رو می شه ریشه کن کرد. می خوام تو بری سراغ اون دخترك و هرطور شده وادارش کنی با یاشار ارتباط برقرار کنه برای یك مدت کوتاه، بعد هم بره پی کارش.

ویدا گفت:

- چرا باید این کار رو بکنه؟ به خاطر چی؟

مهتاج گفت:

- به خاطر هرچی که بخواد.

ویدا خنده تمسخرباری کرد و گفت:

- خب با بدست آوردن یاشار، خیلی بیشتر از اون چه در قبال این کار می گیره، گیرش می آد.

مهتاج گفت:

- اون یاشار رو نمی خواد.

forums.Pichak.net

ویدا گفت:

- اگر مثل من خام و گرفتار شد؟

مهتاج گفت:

- اون وقت خودم فکری به حالش می کنم.

ویدا با عصبانیت گفت:

- می خواهید یك حسام و یك یاشار دیگه بسازید؟

بعد از جا برخاست و ادامه داد:

- نه ... نه مادربزرگ من نیستم. تصمیمم رو گرفتم. دارم واسه ادامه تحصیل خودم رو آماده می کنم.

مهتاج فورا گفت:

- به همین زودی آتشت خاموش شد؟

ویدا گفت:

- شما نمی تونید منو تحریك کنید، مطمئنم که می دونید.

forums.Pichak.net

چند قدمی که از او دور شد ایستاد به سمت مهتاج چرخید و گفت:

- راستی، خیالتون راحت باشه در این باره با کسی صحبت نمی کنم بین حودمون می مونه.

بعد لبخندی تمسخربار تحویلش داد و از پارك خارج شد.

ناصر آهسته پله ها را پایین رفت و در را به آرامی باز کرد. لیلا در حال خواندن نماز بود. وارد زیرزمین شد دقایقی به لیلا نگاه کرد و بعد با نگاهی کنجکاو دور و بر را از نظر گذراند. همانجا نشست و به دیوار تکیه زد.

لیلا که نمازش را سلام داد بی مقدمه خطاب به او گفت:

- گفته بودم وسایلت رو جمع کنی و از این دخمه، بیرون بیایی.

لیلا همانطور که مقابل سجاده اش نشسته بود گفت:

- من همین جا راحت هستم.

ناصر گفت:

- مثل مادر خدابیامرزت کله شق و یك دنده ای!

لیلا به پدرش نگاه کرد. اولین باری بود که مادرش را اینطور محترمانه خطاب می کرد. ناصر ادامه داد:

forums.Pichak.net

- زیور اشتباه زندگی من بود!

لیلا نگاهش را از او گرفت و گفت:

- پس چرا ادامه اش دادید؟

ناصر گفت:

- خودم رو در قبالش مسئول می دونستم، من باعث آوارگی و دربه دریش بودم.

لیلا گفت:

- شما در قبال من و وحید و از همه مهمتر مادرم هم مسئول بودید.

ناصر گفت:

- می شه اشتباهات گذشته رو جبران کرد.

لیلا گفت:

- مثلا؟

ناصر گفت:

forums.Pichak.net

- می تون مهریه اش رو بپردازم و بذارم بره، اگه تو بخواهی.

لیلا پوزخندی زد و گفت:

- اما من اینو نمی خواهم، باهاش کنار اومدم می بینید که، اما اگه خودتون از دست ناسازگاریها و خودسریها و غرغرهایش خسته شده اید حرف دیگه ایه، من و وحید این روز رو حدس می زدیم شما نمی تونستید به زندگی با زنی ادامه بدهید که درست نقطه مقابل مادرمون بود؛ در همه چیز، نجابت، ایمان، همسرداری، اخلاق ... حالا چرا می خواهید اینقدر راحت بذاریدش کنار، اونطور که خودش می گفت سهم زیادی از خونه داره.

ناصر گفت:

- از دادن سهمش ابایی ندارم.

لیلا به پدرش نگاه کرد و گفت:

- چی شده بابا؟ اتفاقی افتاده؟

ناصر گفت:

- گاهی اوقات اینقدر غر می زنه و شکوه و شکایت می کنه که دلم می خواد ...

باقی حرفش را ناتمام گذاشت و به جای آن پرسید:

- لیلا ... تو می دونی وقتی از خونه می ره بیرون کجا می ره؟

forums.Pichak.net

لیلا کمی مکث کرد و گفت:

- چرا از خودش نمی پرسید؟

ناصر سکوت کرد و لیلا در حالی که سجاده اش را جمع می کرد گفت:

- گاهی اوقات نمی شه اشتباهات گذشته رو جبران کرد فقط می شه تکرارشون نکرد، مثل مامان ... دیگه نمی تونید ظلمهایی رو که در حقش کردید جبران کنید. مثل زیور که اگه طلاقش بدهید نه تنها جبران هیچ چیز رو نکردید بلکه اشتباه گذشته رو تکرار کردید، اگر به خاطر من می گین، باهاش کنار اومدم اون هم کم کم فهمیده که از آزار رسوندن به من چیزی عایدش نمی شه، وقتی هم که به حرفهاش اعتنایی نکنید دیگه تکرارش نمی کنه، در مورد بیرون رفتنش هم بهتره دلتون رو پاك کنید، شما همیشه شکاك بودید.

ناصر از جابرخاست مقابل لیلا ایستاد و گفت:

- وسایلت رو جمع کن بیا بالا. از این که تو رو اینجا می بینم در عذابم.

لیلا لبخندی زد و گفت:

- ناراحت نباشید من اینجا راحت ترم.

ناصر گفت:

- من با زیور اتمام حجت می کنم که اگه کاری به کارت داشته باشه ...

forums.Pichak.net

لیلا گفت:

- تو را به خدا بابا، دوباره شروع نکنید تازه دست از سرم برداشته، من هروقت از اینجا خسته شدم وسایلم رو جمع می کنم می یام بالا.

ناصر بعد از مکث کوتاهی، آنجا را ترك کرد. لیلا به دور و برش نگاه کرد؛ به آن سکوت و تنهایی خو گرفته بود حتی به صدای فریادهای زیور که گهگاه از بالا به گوشش می رسید، به حضورش، به بهانه جویی هایش، شاید به همین دلیل نخواسته بود ناصر او را دست به سر کند، پدرش را می شناخت مردی نبود که عمرش را به تنهایی، بدون حضور یك زن سپری کند می دانست زیور برایش رنگ باخته به دنبال تجدد است اما این بار نمی خواست اجازه بدهد پدرش با این رنگ به رنگ شدنهایش با اعصاب او بازی کند. اگر زیور می رفت، جایش را یکی دیگر پر می کرد اما چطور می توانست مطمئن باشد که دیگری بهتر از زیور است؟

ویدا مقابل آیینه نشسته و به چهره خودش خیره شده بود؛ به روزهای گذشته فکر می کرد به دقایق و لحظاتی که در کنار او به عنوان یك پرستار سپری کرده بود. چه چیزی باعث شده بود به او علاقمند شود؟ اصلا آن علاقه چطور شکل گرفته بود؟ آهسته آهسته یا خیلی سریع و با یك نگاه؟ خودش هم به یاد نداشت تنها چیزی که از آن روزهای پرالتهاب باقی مانده بود یك قلب زخم خورده و یك جسم خسته بود. بعد از آخرین ملاقاتش با یاشار و شنیدن آن حقایق تلخ از زبنش روزهای سخت و زجرآوری را سپری کرده و بالاخره به این نتیجه رسیده بود که باید با قبول واقعیت، بهت و ناباوری را از خودش دور کند و زندگیش را از نو بسازد. نگاهش را از آیینه به چمدان بازمانده بر روی تخت کشاند، هنوز دو روز دیگر برای رفتن فرصت داشت اما خیلی زود دست بکار بستن وسایلش شده بود.

نمی خواست فکر کند در حال فرار است اما واقعیت همین بود. او می خواست فرار کند از جار و جنجالهای افراطی وفا و از احساسات بچه گانه و احمقانه برادرش که مادرش آن را غیرت برادرانه می نامید و از غصه خوردنیهای بی مورد و دلسوزیهای اعصاب خردکن مادرش، می خواست از همه چیز و همه کس فرار کند و از همه مهمتر از اشتباه خودش که نقطه شروع تمام مصائبش بود. اگر چند سال قبل ساده لوحانه گول احساساتش را نمی خورد و فکر نمی کرد که می تواند یاشار را هم به خود علاقمند کند حالا در این مرحله از زندگی با شکست روبرو نمی شد. در عین حال می دانست از تنها چیزی که نمی تواند فرار کند همان اشتباه و همین شکست است، تنها راه رهایی از خرابیهای به بار آمده فقط جبران و نوسازی است و باید با پشتکار آینده اش را بسازد.

forums.Pichak.net

صدای ضربات آهسته ای که به در می خورد او را از افکارش بیرون راند. با باز کردن در، مادرش گفت:

- دکتر هرندی می خواد تو رو ببینه.

ویدا با تعجب پرسید:

- الان اینجاست؟

سیمین با کمی تشویش گفت:

- آره، توی پذیرایی منتظرته، خدا بخیر بگذرونه این دیگه از جون تو چی می خواد خدا می دونه!

ویدا همراه مادرش از اتاق خارج شد و گفت:

- یواشتر، ممکنه صداتون رو بشنوه.

وارد پذیرایی که شدند دکتر هرندی به احترام ازجا برخاست و ویدا با لبخندی برای احوالپرسی پیش قدم شد.

- سلام دکتر، خواهش می کنم راحت باشید.

- سلام دخترم، حالت چطوره؟ دیگه حالی از این پیرمرد نمی پرسی.

ویدا همراه با دکتر روی مبل نشست و گفت:

forums.Pichak.net

- من همیشه جویای احوال شما بودم و هستم.

دکتر هرندی لبخندی زد و گفت:

- منظورم از نزدیك بود، خیلی وقته ندیدمت و به من سری نزدی. برای همین تصمیم گرفتم خودم برای دیدنت بیام.

ویدا گفت:

- متشکرم، این روزها کمی سرم شلوغه.

دکتر هرندی نگاهی گذرا به سیمین که آرام و ساکت نشسته بود انداخت و خطاب به هر دوی آنها گفت:

- شنیدم که عازم لندن هستی؟

ویدا گفت:

- از هر کسی که شنیدید درست شنیدید، پس فردا پرواز داریم.

دکتر هرندی گفت:

- اطلاع دارم که اقوامتون اونجا هستند لابد برای ...

forums.Pichak.net

سیمین بی مقدمه با حالتی عصبی گفت:

- نخیر دکتر، ویدا برای ادامه تحصیل می ره اونجا، من هم دلم نمی خواد چیزی یا کسی در این دو روز باقی مانده با اعصابش بازی کنه و فکر رفتن رو از سرش بیرون بکشه.

ویدا ناباورانه به سیمین نگاه کرد و با اعتراض گفت:

- مامان ... این حرفها چیه؟

دکتر هرندی به آرامی گفت:

- حق دارید خانم که نسبت به آینده دخترتون حساس و نگران باشید، اما من هم چنین قصدی نداشتم.

ویدا به سیمین نگاه کرد و گفت:

- مامان، ممکنه لطف کنید و از دکتر پذیرایی کنید؟

سیمین مکثی کرد و در حالی که از جا برمی خاست زیر لب گفت:

- این یعنی این که ما رو تنها بذار.

و از اتاق خارج شد. ویدا نگاهش را بدرقه مادرش کرد و بعد از آن که مطمئن شد اتاق را ترك کرده رو به دکتر هرندی پرسید:

forums.Pichak.net

- خب دکتر از این که به دیدنم اومدین واقعا خوشحالم، اما دلم می خواد علت اصلی حضورتون رو بدونم.

دکتر هرندی مکث کوتاهی کرد و گفت:

- سیمین خانم گفت اومدم مانع رفتنت بشم اما اشتباه فکر کرد، چون می خوام که رفتنت رو کمی دیگه به تاخیر بیاندازی؟

ویدا گفت:

- فکر می کردم از این که تصمیم به ادامه تحصیل گرفتم خوشحال شدید.

دکتر هرندی گفت:

- خوشحالم، واقعا خوشحالم ویدا، حیف بود که در همین پایه ثابت بمونی. تو دختر با شهامت و لایقی هستی از همون اول به تو گفته بودم باید ادامه بدهی اما تو ...

ویدا ادامه داد:

- مرتکب اشتباهی شدم که برام مبدل به یك تجربه تلخ و یك شکست از اون تلخ تر شد.

دکتر هرندی گفت:

- و حالا قصد داری فرار کنی، تو برای ادامه تحصیل نمی ری ویدا.

forums.Pichak.net

ویدا با ناراحتی به دکتر هرندی نگاه کرد و گفت:

- شما اشتباه می کنید من قصد فرار ندارم.

دکتر هرندی گفت:

- ویدا اول تکلیفت را با خودت معلوم کن. اینطور رفتن باز هم باعث شکسته، اگر بری باز هم فکرت اینجاست، هنوز اونطور که باید و شاید واقعیت رو قبول نکردی.

ویدا با کمی عصبانیت گفت:

- من واقعیت رو قبول کردم. یاشار هیچ ارزشی برای من قائل نیست یعنی نبوده. من فقط سعی داشتم خیلی ... خیلی ابلهانه خودم رو به اون بچسبونم.

دکتر هرندی با آرامش گفت:

- واقعیت اینقدرها هم تند نبود، یاشار برای تو ارزش قائل بود و هنوز هم براش ارزش داری تو هم قصد نداشتی خودت رو به اون بچسبونی، فقط در درك احساساتت دچار اشتباه شدی. می بینی باز هم داری اشتباه می کنی. از اون چه خبر داری؟ از یاشار ...

ویدا با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- هیچی ... خیلی وقته که نه دیدمش نه ... نه ...

دکتر هرندی در ادامه صحبتهای او گفت:

forums.Pichak.net

- نه صداش رو شنیدی، اما چرا؟ مگه دایی زاده ات نیست مگه برات مهم نیست که در چه حالی به سر می بره؟

ویدا سرش را پایین انداخت و دکتر هرندی ادامه داد:

- ویدا اگر به دنبال موفقیت هستی، تکلیفت دلت رو یك سره کن. می خوام مثل یك پدر نصیحتت کنم؛ کارهای نیمه تمامی را که در اینجا داری تمام کن و بعد برو. اگر فکر می کنی می تونی نظر یاشار رو در مورد خودت تغییر بدی باز هم تامل کن.

ویدا سرش را بالا گرفت، مستقیما به هرندی نگاه کرد و گفت:

- می تونم مطمئن باشم که مادربزرگم شما رو اینجا نفرستاده؟

دکتر هرندی لبخندی زد و گفت:

- مطمئن باش، چون دیگه به من اعتماد نداره، یا خودش مستقیما می یاد سراغت یا یکی دیگه رو مامور می کنه. من نمی خوام تمام وقتت رو اونجا با این فکر سپری کنی که اگه می موندم ... اگر می تونستم ....

ویدا گفت:

- شما درست حدس زدید من فرار می کنم؛ از دلسوزیهای بی مورد اطرافیانم ذله شدم، چند وقت پیش هم مادربزرگم اومد اینجا، از من خواست دنبال اون دختره برم و راضیش کنم که ... اما من قبول نکردم.

دکتر هرندی پرسید:

forums.Pichak.net

- چرا قبول نکردی؟

ویدا پوزخندی زد و گفت:

- می خواست با پول طوری تطمیعش کنم تا برای یاشار رل بازی کنه. مادربزرگم اونطور هم که فکر می کنیم زن زرنگی نیست، اون فقط امروز رو نگاه می کنه به فکر فردا نیست. امروز رو می سازه به امید این که فردا رو یك کاریش می کنه.

دکتر لبخندی زد و گفت:

- گاهی اوقات اینطور فکر کردن خوبه، مثلا می تونستی قبول کنی دختره رو راضی کنی و بعد قسمت و سرنوشت، خودش همه چیز رو درست می کرد. این طوری تکلیف خودت رو هم معلوم می کردی.

ویدا کمی فکر کرد و بعد خطاب به دکتر هرندی گفت:

- حال یاشار چطوره؟

دکتر هرندی گفت:

- دوباره به هم ریخته، باز هم از دارو استفاده می کنه، گوشه گیری، تنشهای عصبی، همون تشنجها.

و بعد با طنز گفت:

forums.Pichak.net

- و باز هم این دکتر پیر و به قول مادربزرگت خرفت، براش نسخه می پیچه.

ویدا با کمی مکث گفت:

- شاید رفتن رو به تاخیر انداختم.

دکتر هرندی در حالی که از جا برمی خاست گفت:

- امیدوارم موفق بشی دختر.

ویدا گفت:

- کجا دکتر؟ هنوز از شما پذیرایی نشده.

دکتر هرندی در حالی که آهسته به سمت در خروجی گام برمی داشت گفت:

- انشاالله دفعه بعد در یك موقعیت مناسب تر.

جلوی در ایستاد و گفت:

- در ضمن خودم راه رو بلدم خوشحال تر می شم اگه بری سراغ مادرت و از دلش در بیاری. با مادرها نباید تند برخورد کرد، احساسات تند و تیزشون در مورد بچه هاشون دست خودشون نیست، وقتی خودت مادر شدی می فهمی.

بار دیگر جلوی در خروجی مکث کرد و گفت:

forums.Pichak.net

- از طرف من ازشون خداحافظی کن، خودت هم با من در تماس باش فعلا خداحافظ.

ویدا آهسته پاسخش را داد. بعد از رفتن دکتر هرندی قبل از آنکه او به سراغ سیمین برود، سیمین وارد سالن شد و با چشمانی اشك آلود گفت:

- می دونستم اومدنش خیر نیست!

ویدا با لبخندی به سمت رفت و شانه های او را آرام گرفت. روی مبل نشست و گفت:

- فال گوش ایستادن اصلا کار درستی نیست!

سیمین با اندوه گفت:

- تو که نمی خواهی روی حرفهای دکتر هرندی فکر کنی؟

ویدا با همان لبخند گفت:

- نه چون خودم هم به همین نتیجه رسیده بودم احتیاج به یك آدم معتمد داشتم که تائیدش کنه.

سیمین با ناراحتی و با صدایی نسبتا بلند گفت:

- ویدا ... من و تو پس فردا پرواز داریم.

ویدا با خونسردی گفت:

forums.Pichak.net

- این که مشکلی نیست همین حالا می رم کنسلش می کنم، البته شما اگه دوست داشته باشید می تونید برید و یك آب و هوایی هم عوض کنید تا من به شما ملحق بشم.

سیمین با ناراحتی گفت:

- لازم نکرده، نمی تونم دختر کله شق و یك دنده ام رو تنها بگذارم و برم خوش گذرونی! تو که کار خودت رو می کنی به حرف من هم که مادرت هستم گوش نمی دی.

ویدا مادرش را بوسید و گفت:

- پس پرواز رو کنسل کنم؟

سیمین با نارضایتی به ویدا نگاه کرد و گفت:

- فقط باید به من قول بدی در مورد یاشار دست به هر اقدامی خواستی بزنی منو هم در جریان بگذاری.

ویدا گفت:

- قول می دهم مامان.

سیمین با کلافگی گفت:

- یك دروغی هم باید سر هم کنیم و تحویل برادرت بدیم. نمی خوام باز قشقرق راه بندازه.

forums.Pichak.net

ویدا لبخندی زد و گفت:

- اون هم به چشم! خودم يك دروغ براش سرهم می کنم که درست و حسابی باور کنه، حالا اگه اجازه بدی برم آژانس هوایی.

سیمین گفت:

- تو با اجازه خودت هرکاری که بخواهی می کنی. حالا هم بلند شو برو.

ویدا بار دیگر گونه سیمین را بوسید و بعد به اتاقش رفت. با تمسخر به چمدانش نگاه کرد، زیپ آن را بست و زیر تختش پنهان کرد و گفت:

(می ریم اما نه حالا. باید چند وقت دیگه هونجا بمونی!)

لب تخت نشست و به تلفن نگاه کرد قبل از این که با دوستش یاسمن تماس بگیرد به یاد حرف دکتر هرندی افتاد:

(نه صداش رو شنیدی؟)

نه، او صدایش را از پشت خط شنیده بود؛ هفته قبل، زمانی که ماشینش را در چند قدمی يك کیوسك تلفن پارك کرد، این فکر که به عنوان يك ناشناس با او تماس بگیرد. قلقلکش داد. خیلی سریع داخل داشبورد ماشینش به دنبال کارت تلفن گشت و از این بابت که هیچ شماره ای روی همراه یاشار ثبت نمی شود خیالش راحت بود. با کمی اضطراب شماره را گرفت و وقتی تماس برقرار شد هر دو سکوت کردند و ناگهان صدای پر از امید و شوق یاشار در گوشی تلفن پیچید:

(لیلا ... لیلا تو هستی خواهش می کنم حرف بزن من منتظر ...)

forums.Pichak.net

و او فورا گوشی را قطع کرد. تمام بدنش می لرزید، ترسیده بود یا شاید هم از شنیدن صدای یاشار که عشقش را صدا می زد دچار لرزش شده بود. به هر حال آنقدر مضطرب بود که حتی کارت تلفن را همانجا جا گذاشت. دقیقا نیم ساعت داخل ماشین نشسته بود تا به خودش آمد و متوجه کار احمقانه اش شد. با کاری که کرده بود یك امید واهی به یاشار بخشیده بود؛ در عین حال فهمید که لیلا، این دخترك ناشناس هنوز در قلب و ذهن یاشار با سمجات تمام برای ماندن پافشاری می کند. با یك نفس عمیق، خیال آن دختر ناشناس را از ذهنش دور کرد. گوشی را برداشت و شماره دوستش یاسمن را گرفت. بعد از دقایقی انتظار صدای یاسمن در گوشی پیچید:

- سلام ویدا جون، معلوم هست کجایی؟ فقط دو روز دیگه ایرانی، اون وقت خودت رو گم و گور کردی؟

ویدا گفت:

- سلام، حق داری اما من هم دنبال کارهام بودم.

یاسمن گفت:

- خب حالا کجا ببینمت؟ خونتون که نمی یام.

ویدا لبخندی زد و گفت:

- حالا بذار دعوتت کنم بعد تعارف کن. الان کجا هستی؟

یاسمن گفت:

forums.Pichak.net

- رفته بودم واسه تو یه چیزی بگیرم، یك یادگاری، الان هم توی خیابونها می چرخم.

ویدا گفت:

- ممنون یاسی جون، خاطراتت رو به عنوان یادگاری می برم، تازه نمی رم که برنگردم.

یاسمن گفت:

- اولا یاسی و زهرمار، صددفعه گفتم اسمم رو شکسته نگو، در ضمن هنوز به مغازه مورد نظر نرسیدم. حالا که خودت نمی خوای من هم خودم رو توی خرج نمی اندازم.

ویدا لبخندی زد و گفت:

- خسیس! خرید رو باید به تعویق بندازی.

یاسمن بعد از مکث کوتاهی گفت:

- به تعویق بندازم؟! ویدا باز چه خبر شده؟

ویدا گفت:

- هیچی، یك جا قرار بذار تا همه چیز رو برات بگم، باید با هم بریم مسافرت، برو همون محل همیشگی من هم یك ربع دیگه اونجام.

یاسی با فریاد گفت:

forums.Pichak.net

- معلوم هست باز چه غلطی می خواهی کنی؟ ویدا اگر بخواهی ...

ویدا گفت:

- می بینمت ... خداحافظ.

و بدون این که بخواهد به باقی ناسزاهای یاسمن گوش کند تماس را قطع کرد. فورا آماده شد و بعدازخداحافظی از سیمین، از منزل خارج شد. یك ربع بعد در محل قرارشان داخل رستوران به دنبال یاسی می گشت. مثل همیشه بدقولی کرده بود، پشت یك میز نشست و به در ورودی چشم دوخت. دقایقی بعد در رستوران با شتاب باز و یاسمن با عجله وارد شد. آنقدر در حرکاتش شتاب به خرج می داد که توجه همه را جلب کرده بود البته صاحب رستوران و کارکنانش با او و رفتارش به خوبی آشنا بودند. ویدا برایش دست تکان داد و او در حالی که کیفش را روی شانه جابجا می کرد با گامهایی بلند به سمت ویدا رفت و قبل از آنکه روی صندلی بنشیند با صدایی نسبتا بلند گفت:

- نکنه از رفتن منصرف شدی؟

ویدا آهسته گفت:

- یواشتر ... همه نگاهمون می کنند.

یاسمن به دور و برش نگاه کرد، روی صندلی مقابل ویدا نشست و گفت:

- خب بفروائید من منتظرم.

ویدا گفت:

forums.Pichak.net

- هیچی فقط هوس کردم آخرین مسافرتم هم با تو برم و بعد از ایران برم.

یاسمن گفت:

- لازم نکرده به قول خودت واسه همیشه که نمی ری. وقتی برگشتی با هم می ریم همه ایران رو می گردیم.

ویدا گفت:

- وقتی برگردم دیر می شه.

یاسمن گفت:

- پروازت رو که هنوز کنسل نکردی؟

ویدا گفت:

- هنوز نه.

یاسمن گفت:

- پس جای امید باقیه، می تونم عقلت رو برگردونم سرجاش.

ویدا گفت:

forums.Pichak.net

- از اینجا با هم می ریم آژانس و ترتیبش رو می دهیم.

یاسمن گفت:

- اصلا بگو چی شده، می خواهی چی کار کنی؟

ویدا گفت:

- می خوام کار نیمه تمامم رو تمام کنم. با هم می ریم تهران.

یاسمن با تمسخر گفت:

- منظورتون از کار نیمه تمامم که تنها وارث مهتاج خانوم نیست؟

ویدا گفت:

- آفرین! درست حدس زدی.

در همین هنگام پیشخدمت مقابل میز ایستاد و برای دریافت سفارش گفت:

- چی میل دارید؟

یاسمن نگاهی گذرا به او کرد و گفت:

forums.Pichak.net

- فقط بستنی، هر چی بود.

و در ادامه صحبتهایش با ویدا گفت:

- پس تهران رفتنت چیه؟

ویدا کمی مکث کرد و گفت:

- داد و هوار راه نندازی ها والا بلند می شم می رم. شوخی هم نمی کنم، می خوام برم اون دختر خانم رو راضی کنم، بهت که گفته بودم، اسمش لیلاست فقط اونه که می تونه مشکل یاشار رو حل کنه. باید باهاش صحبت کنم تا بفهمم علت این همه ناز کردنش چیه، هر طور شده ...

یاسمن که با چشمانی متعجب به ویدا نگاه می کرد و به حرفهایش گوش سپرده بود، ناگهان با عصبانیت از جا برخاست و بدون آنکه حرفی بزند با گامهایی بلند و محکم از سالن رستوران خارج شد. ویدا نفس عمیقی کشید و به بستنی هایی که داخل سینی روی دست پیشخدمت مانده بود نگاه کرد. از جا برخاست و پول بستنیها را داخل سینی گذاشت و به دنبال یاسمن از سالن خارج شد. با حالتی عصبی داخل ماشینش به انتظار نشسته بود. داخل ماشین نشست و گفت:

- این چه کاری بود؟

یاسمن با صدایی فریادگونه گفت:

- بهتره که خودت رو به یك روانشناس نشون بدی، به دکتر هرندی!

forums.Pichak.net

ویدا لبخندی زد و گفت:

- اتفاقا اون بود که این فکر رو توی سرم انداخت.

یاسمن با همان لحن عصبی و صدای بلند گفت:

- پس لازمه که خودش رو بستری کنه.

ویدا گفت:

- توهین نکن یاسی ...!

یاسمن گفت:

- یاسی و زهرمار، تو چت شده ویدا؟ می فهمی می خواهی چی کار کنی؟ کدوم آدم عاقلی این کاری رو که تو می خواهی بکنی می کنه؟ اینقدر عاشقشی که نفهمیدی چطور احساسات تو رو لگد مال کرد، چقدر سرخورده ات کرد، به همین زودی یادت رفت می خواهی یادت بندازم که تا مرز جنون و خودکشی رفتی؟ اگر هیچ کس نمی دونه که من از همه اش باخبرم.

ویدا گفت:

- مقصر خودم بودم نه اون، اگر هم تا مرز جنون و خودکشی رفتم نه به خاطر دانستن حقیقت از زبان یاشار بود نه به خاطر سرخوردگی، فقط به خاطر اشتباه احمقانه خودم بود که جلوی همه رسوام کرد، حالا هم به زندگی عادی برگشتم.

یاسمن گفت:

forums.Pichak.net

- خیلی خب، پس زندگیت رو بکن، ولش کن، فراموشش کن. به تو چه که دختره ناز می کنه؟ اصلا به درك که هر بلایی می خواد سر یاشار بیاد!

ویدا گفت:

- نه، نمی شه، اگر ولش کنم اگر فراموشش کنم تا آخر عمر این حس با منه که توی اون چند سال فقط به خاطر خودم و احساسات خودم بوده که سعی داشتم بهش کمك کنم. در اصل به خاطر منافع خودم، اما حالا می خوام به اون به عنوان دایی زاده نگاه کنم، بهش کمك کنم بدون این که نفعی به خودم برسه، بدون حضور احساساتم!

یاسمن گفت:

- واقعا بدون حضور احساسات؟

ویدا گفت:

- گاهی اوقات مجبور می شیم برای درست انجام دادن کاری به سختی جلوی بروز احساساتمون رو بگیریم.

یاسمن پوزخندی زد و گفت:

- و این هم از اون گاهی اوقاته! کارت واقعا ابلهانه است!

ویدا گفت:

forums.Pichak.net

- علاقه من نسبت به کسی که هیچ احساسی بهم نداره ابلهانه است.

و هر دو به هم نگاه کردند. ویدا پرسید:

- خب حالا با من می آیی تهران؟

یاسمن گفت:

- مجبورم، اگه اینجا بمونم، تا تو بری و برگردی دق می کنم یا اینقدر نفرینت کنم که توی راه تلف بشی.

ویدا لبخندی زد و گفت:

- تو برو کارهات برس، من اول می رم آژانس هوایی تا پروازهامون رو کنسل کنم، بعد هم می رم سراغ مهتاج خانم، کارها که ردیف شد باهات تماس می گیرم، فعلا خداحافظ.

و از ماشین خارج شد. یاسمن با غضب فریاد زد:

- دیوونه ... دیوونه!

ویدا ماشین را پشت در باغ پارك کرد و پیاده شد. سعی داشت با گامهایی استوار قدم بردارد زنگ را که فشرد فورا صدای باغبان را شنید: - بله ...؟ - اصغر آقا، من هستم ویدا. - سلام خانوم، خوش اومدین. دقایقی بعد یك لنگه بزرگ از در باغ، باز و بعد اصغر باغبان از پشت آن ظاهر شد. - ماشین رو نمی یارین داخل خانوم؟ ویدا وارد باغ شد و گفت: - نه اصغر آقا، عجله دارم. قدمهایش سنگین شده بود سابقا، یعنی تا چند ماه قبل هر روز به آنجا سری می زد و مسیر در ورودی تا ساختمان را با ماشینش طی می کرد. ساعتها آنجا می ماند و گاهی اوقات که قصد رفتن می کرد می دید که اصغر، ماشینش را برق انداخته. اما حالا ماشینش را بیرون گذاشته بود چون کار زیادی آنجا نداشت. اصغر همانطور پشت سر ویدا قدم برمی داشت. مقابل ساختمان که رسیدند اولین کسی را که دید یاشار بود. روی تراس اتاقش در طبقه بالا ایستاده، اما هنوز متوجه

او نشده بود. ویدا به سمت اصغر برگشت و پرسید: - دایی جان و مادربزرگم تشریف دارند؟ - بله خانوم، اتفاقا خانوم بزرگ دو، سه ساعت پس از اصفهان برگشتند. فکر می کنم توی کتابخانه هستند، آقا حسام هم توی گلخانه به گلها می رسند، صداشون کنم؟ ویدا گفت: - نه ... نه لازم نیست می خوام تنها ببینمش. از پله ها بالا، و یك راست به سمت کتابخانه رفت. دستش را بلند کرد تا در بزند که نگاهش به سمت پله ها کشیده شد. تصمیم گرفت اول با یاشار روبرو شود هر چند برایش سخت و دردناك بود. سعی کرد تا اتاق یاشار قدمهایش را محکم و استوار بردارد اما هیجان زده تر از قبل به آنجا رسید، چند ضربه به در اتاق نواخت، صدای یاشار از مسافتی دورتر از داخل اتاق به گوشش رسید. هنوز روی تراس ایستاده بود. - بفرمائید. ویدا بدون معطلی وارد اتاق شد؛ همان فضای آشنا و همیشگی، پرده گل بهی رنگ حریر با وزش ملایم نسیم حرکت می کرد و قامت کشیده یاشار را به تصویر می کشید. هنوز فراموش نکرده بود که چون یاشار از رنگ سفید متنفر بود او برایش این رنگ را انتخاب کرده بود تا سرویس اتاقش را با همان رنگ ست کند. آهسته به سمت در شیشه ای رفت پرده را کنار زد و گفت: - سلام یاشار. یاشار مثل برق گرفته ها به سمت او چرخید. ناباورانه گفت: - ویدا ... همیشه وقتی که یاشار اینطور او را خطاب می کرد، احساس می کرد از یك بلندی عظیم به دره ای عمیق می پرد؛ ته دلش فرو می ریخت و ضربان قلبش دو چندان می شد؛ این بار زود به خودش آمد و گفت: - اونجا نایست خطرناکه! ناخودآگاه جمله ای را که در زمان پرستاری از او بکار می برد به زبان آورده بود. یاشار لبخندی زد و گفت: - هنوز اینقدر عقل توی سرم هست که از اینجا نپرم. و یاشار هم همان جواب را داده بود. باید روی گذشته خط می کشید باید به جای این که در جوابش بگوید این چه حرفیه، جمله دیگری به کار می برد. لبخندی زد و گفت: - فکر کردم آدمهای عاشق کلا دیوونه می شن! یاشار از این پاسخ ویدا کمی جا خورد. در حالی که وارد اتاق می شد گفت: - شنیدم باز به هم ریختی، آخه کی قراره به خودت بیایی؟ یاشار به دنبال او وارد اتاق شد و گفت: - یادت هست بهت گفته بودم گاهی گذشته آدم اینقدر تلخ و دردناك می شه که تا آخر عمر روی زندگی اش تاثیر می گذاره؟ ویدا لبه تخت نشست و گفت: - درسته، اما بهتر اون گذشته تلخ رو برای یکی تعریف کنی تا راحت بشی؟ باور کن یاشار سلامتیت رو بدست می یاری. یاشار لبخند تلخی زد و گفت: - به خاطر چی؟ سلامت به خاطر کی؟ ویدا گفت: - به خاطر کسانی که دوستت دارند، به خاطر عشقت توی زندگی و به زندگی. یاشار گفت: - عشق و دوستی قشنگ ترین مسائل زندگی یك آدمه البته اگر یك طرفه نباشه. ویدا بدون پرده پوشی گفت: - درسته، چون من تجربه اش کردم کار احمقانه ایه که نتیجه ای تلخ داره! یاشار با کمی دستپاچگی گفت: - ویدا ... من ... من واقعا به خاطرش متاسفم هنوز این مسئله روی قلبم سنگینی می کنه و داره تبدیل می شه به عذاب وجدان، چند بار خواستم بیام به دیدنت و ... اما چون اینجا نمی اومدی می ترسیدم که .... ویدا صحبتهای او را قطع کرد و گفت: - بهتره قلبت رو از بار گناهی که مرتکب شدی سبك کنی، دلم نمی خواد به خاطر اشتباه من، تو دچار عذاب وجدان بشی، حالا هم اگه می بینی اینجا هستم نه به خاطر سرزنش کردن تو و نه برای یادآوری خاطرات گذشته است، من همه رو فراموش کردم فقط اومدم ببینم اگر به حضور من احتیاج داری در کنارت باشم. یاشار نگاهش را از او گرفت. می دانست ویدا با این کار می خواهد به او بفهماند همه چیز را فراموش کرده است. با لبخندی به او گفت: - متشکرم، فقط می تونم همین رو بگم. ویدا از لبه تخت برخاست به سمت در رفت و بدون آنکه به سمت او برگردد گفت: - خداحافظ یاشار. و فورا از اتاق خارج شد. از در اتاق که فاصله گرفت ایستاد تا با یك نفس عمیق بغض نشسته در گلویش را به عمیق ترین نقطه وجودش بفرستد. احساس می کرد باید هر چه زودتر از ایران برود تا همه چیز را فراموش

forums.Pichak.net

کند. مهتاج داخل کتابخانه نشسته بود روی میز مقابلش برگه هایی به طور نامنظم پراکنده شده بود که او در حال مطالعه یکایك آنها و منظم نمودنشان بود. صدای ضربات در باعث نشد که نگاهش را از روی برگه ها بگیرد. با صدایی آرام گفت: - بفرمائید. ویدا وارد کتابخانه شد. مهتاج بدون این که به او نگاه کند گفت: - خب کار رسیدگی به گلهات تمام شد؟ وقت داری به کارهای مهمتر از اون برسی؟ ویدا گفت: - من هستم مادربزرگ. با صدای او، مهتاج سرش را بالا گرفت، نگاه عمیقی به سرتا پای او انداخت و دوباره در حالی که خود را مشغول مطالعه اوراق نشان می داد گفت: - چه عجب از این طرفها ویدا خانم! فکر نمی کنی برای خداحافظی کمی زود آمدی؟ ویدا خشمش را فرو خورد و گفت: - فکر می کردم برای خداحافظی، شما باید تشریف بیارید فرودگاه ...! مهتاج لبخند تمسخرباری زد، برگه دیگری را برداشت و در حال مقایسه دو برگه با هم گفت: - باید ...؟! تا به حال کسی نتونسته منو مجبور به کاری کنه. ویدا در حالی که آهسته به سمت او گام برمی داشت گفت: - درسته، فقط شما بودید که تونسته اید دیگران رو مجبور به کارهایی کنید که دوست ندارند. مهتاج در حالی که با صدایی نسبتا بلند می خندید برگه ها را رها کرد و به مبل تکیه زد و گفت: - می خوام اعتراف کنم که تو درست شبیه خود من هستی و من به همین خاطر از تو می ترسم. ویدا لبخندی زد روی مبل مقابل او نشست و گفت: - شاید، و برای همین هم اینجا هستم. مهتاج با مکث کوتاهی گفت: - یعنی ... یعنی روی حرفهای من فکر کردی؟ ویدا گفت: - پروازمون به تعویق افتاد. برقی از خوشحالی در چشمان مهتاج درخشید و آهسته گفت: - می دونستم که به این آسونیها،جا خالی نمی کنی. حالا برنامه ات چیه؟ ویدا گفت: - یکی، دو روز دیگه با یاسمن می رم تهران. مهتاج گفت: - خوبه ... خیلی خوبه. ویدا گفت: - اومدم آدرس رو از شما بگیرم. مهتاج از جا برخاست و در حالی که به سمت در کتابخانه می رفت گفت: - همراه من بیا. ویدا از جا برخاست و همراه مهتاج به اتاق خوابش رفت. مهتاج مقابل میز توالتش ایستاد، از داخل کیفش دفترچه کوچکی را بیرون آورد و به دنبال آدرس، دفترچه را ورق زد و بعد روی یك برگه کوچك آدرس را نوشت، دسته چکش را بیرون کشید، دو برگه از آن را پر و جدا کرد. بعد روی صندلی نشست و گفت: - امیدوارم کارت رو خوب انجام بدی، البته مطمئنم که درست انجام می دی چون موضوع مربوط به خودت هم می شه. ویدا با غضب دندانهایش را بر هم فشرد. خیلی دلش می خواست یك جواب دندان شکن به این زن دیکتاتور بدهد اما بیشتر مایل بود روزی را ببیند که برای اولین بار مهتاج گیلانی خود را فریب خورده می یابد. مهتاج که سکوت او را دید ادامه داد: - دلخور نشو. تو که نباید از واقعیت ناراحت بشی، تو یاشار رو دوست داری پس باید با چنگ و دندون به دستش بیاری. چکها و آدرس را به سمت او گرفت و ادامه داد: - یك چك هم برای خودت نوشتم، نصف هزینه ها رو هم من متحمل شدم، هر چند بیشترین نفع رو تو می بری. به هر حال وارث تاج و تخت گیلانیها، فرزند توئه! ویدا احساس می کرد دچار تهوع شده است و هر آن ممکن است بالا بیاورد. چکها را فورا از مهتاج گرفت و گفت: - من باید برم، کلی کار دارم. و به سمت در رفت، اما هنوز خارج نشده بود که مهتاج گفت: - مرا هم در جریان کارهات قرار بده. ویدا مکث کوتاهی کرد و با عجله از اتاق خارج شد. مهتاج زیر لب گفت:

(دختره خودخواه! یك تشکر و خالی هم نکرد. حیف که ریشم پیش تو گیره، والا درست و حسابی غرورت رو می شکستم.)

forums.Pichak.net

ویدا داخل باغ نفس عمیقی کشید، به مبلغ چکها نگاه کرد. چکی را که در وجه لیلا نوشته بود ملیونی بود و چك او به اندازه سه شب اقامت در یك هتل، دلش می خواست هر دو چك را همانجا پاره کند، به آژانس برود و بلیطها را دوباره پس بگیرد اما وقتی دوباره به حرفهای دکتر هرندی فکر کرد، عاقلانه دید که فکرش و دلش را خلاص کند و بعد برای همیشه از ایروان برود. هنوز به سمت گلخانه نرفته بود که حسام با دسته ای از گلهای میخك و رز مقابلش ظاهر شد، از دیدن ویدا کمی جا خورد. - سلام دایی، از این طرفها؟! ویدا گفت: - سلام دایی جان. اومده بودم یك سری به شما بزنم، حالتون چطوره. حسام گلها را توی دستش جابجا کرد و گفت: - فعلا که خوبم، سیمین چطوره؟ ویدا گفت: - اون هم خوبه، شما هم که دیگه سری به ما نمی زنید. حسام گفت: - حق داری دایی، اما اینقدر گرفتارم که ... ویدا با لبخندی گفت: - که فقط به گلهاتون می تونین برسین! حسام کمی مکث کرد و گفت: - راستش دو سه بار که اومدم منزلتون مادرت زیاد سرحال نبود، من اینطور احساس کردم که از بودنم در آنجا زیاد راضی نیست. با زبان بی زبانی به من می گفت که کمتر به دیدنتون بیام، البته اون هم حق داشت. حالا چرا اینجا ایستادی؟ بیا بریم داخل. ویدا گفت: - عجله دارم. حسام گفت: - فردا دقیقا چه ساعتی به تهران پرواز دارید؟ ویدا گفت: - پروازمون کنسل شد. حسام با تعجب گفت: - کنسل شده؟! مشکلی پیش اومده؟ ویدا گفت: - یك کمی، ولی حل می شه. حسام گفت: - می تونم کمکی کنم؟ ویدا گفت: - خودم از عهده اش برمی یام. حسام کمی مکث کرد و گفت: - ویدا من ... من شرمنده ... ویدا فورا گفت: - خب دایی جان اگر با من کاری ندارید برم، با یکی از دوستام قرار دارم.

- خب دایی جان اگر با من کاری ندارید برم، با یکی از دوستام قرار دارم. حسام گفت: - نه فقط به مادرت سلام برسون. حالا وقت فرار بود؛ از میطی که همه سعی داشتند اشتباه او را به نوعی به گردن بگیرند. مسافتی را به حالت دو رفت، جلوی در باغ که رسید نفس عمیقی کشید و نگاهی به پشت سرش انداخت. حسام مقابل ساختمان ایستاده بود و به او نگاه می کرد.

وفا روی صندلی نشست و خطاب به سیمین که مشغول تهیه شام بود گفت: - هیچ معلوم هست این دختره تا این موقع شب کجاست؟ سیمین گفت: - باز یك شب خودت زود اومدی خونه! ببین داری دنبال بهانه می گردی. وفا گفت: - یك جوری می گی یك شب زود اومدم خونه که انگار شب تا ساعت یك و دو نصفه شب بیرون از خونه ام، من که همیشه ساعت نه و نیم توی خونه هستم. سیمین گفت: - آره راست می گی، اما تو هم یك جور صحبت کردی که انگار الان ساعت نه و نیم شبه و ویدا خونه نیست. وفا گفت: - بله ... ساعت هفت و نیم است اما این حرف یعنی دفاع از ویدا. سیمین گفت: - اینقدر به پر و پای خواهرت نپیچ، نه یك دختر نابالغ و کم سن و ساله، نه غیر مطمئن. وفا گفت: - چنین منظوری نداشتم فقط از وقتی اون پسره دیوونه باهاش اون کار رو کرد نگرانش هستم. سیمین به سمت وفا برگشت، چشم غره ای به او رفت و گفت: - درست صحبت کن! دیوونه یعنی چی؟ در ثانی بهتره نگرانی تو هم تموم بشه چون ویدا هم همه چیز رو فراموش کرده. وفا گفت: - واقعا؟! پس چرا داره فرار می کنه؟ یك فرار بطزرگ! سیمین گفت: - وفا ...! خجالت بکش، اینقدر هم روی این موضوع حساسیت به خرج نده، ویدا رو کلافه کردی. وفا پوزخندی زد و با تمسخر گفت: - حساسیت ... شما اجازه ندادید والا به اون پسره شارلاتان که رل دیوونه ها رو بازی می کنه نشون می دادم نامردی یعنی چی! سیمین با لحنی عصبی و پراز اعتراض گفت: - وفا به تو گفتم تمومش کن! با صدای در ورودی

forums.Pichak.net

ساختمان هر دو سکوت کردند. سیمین خودش را سرگرم کارش کرد و وفا برای چیدن میز شام از جا برخاست. ویدا جلوی آشپزخانه ایستاد و گفت: - سلام، به به داداش کوچولوی خودم، چه عجب که یك شب قبل از شام خونه ای! وفا بشقابها را روی میز گذاشت و گفت: - گفتم امشب شب آخریه که می تونیم با هم دعوا کنیم واسه همین یك کم زودتر اومدم خونه که بیشتر فرصت داشته باشیم. از طرفی واسه این که دارم از شرت خلاص می شم می خوام یك جشن کوچولو بگیرم. ویدا گفت: - واست متاسفم! باید جشنت رو به هم بزنی، چون هنوز یك مدت دیگه باید تحملم کنی. وفا گفت: - منظورت چیه؟ ویدا نگاهی کوتاه به سیمین انداخت و گفت: - هیچی فقط از اداره گذرنامه با من تماس گرفتند و گفتند پاسپورتها مشکل داره، پروازمو کنسله. وفا گفت: - چطور ممکنه دو روز به پرواز متوجه شده باشند که پاسپورتها تون یك اشکالی داره اون هم بعد از صدور بلیط؟! ویدا گفت: - نمی دونم، حالا که شده. وفا گفت: - حالا مشکلش چیه؟ ویدا گفت: - نمی دونم، باید برم تهران. سیمین برای این که چیزی گفته باشد گفت: - این هم از شانس ماست! هر چی بیشتر عجله دارم از این جا برم، برعکس می شه، حالا کی باید بری؟ ویدا گفت: - فردا صبح. با یاسمن قرار گذاشتم با هم بریم. وفا گفت: - خودم همراهت می یام. به دوستت زنگ بزن بگو لازم نیست زحمت بکشه. ویدا گفت: - زحمتی نداره خودش هم تهران کار داره. وفا گفت: - گفتم که خودم همراهت می یام، لازم نیست تنها بری. ویدا گفت: - من هم گفتم که تنها نیستم. وفا گفت: - باز داره حرف خودش رو می زنه، مامان چرا چیزی بهش نمی گی؟ سیمین با جدیت به وفا گفت: - بهت گفتم از حساسیتهات کم کن، دفعه اولی نیست که ویدا با دوستش می ره مسافرت پس تمومش کن وفا. وفا پارچ را محکم روی میز کوبید و با عصبانیت از آشپزخانه بیرون رفت، ویدا و سیمین نگاهی معنادار به هم کردند و سیمین پرسید: - چند روزه برمی گردی؟ ویدا گفت: - نمی دونم، هر وقت که کارم تموم بشه. سیمین ملتمسانه گفت: - فقط زود تمومش کن. من دیگه طاقت اینجا موندن رو ندارم باید آب و هوا عوض کنم والا دیوونه می شم. این او نبود که رانندگی می کرد، فرمان در دستهایش نبود، این خط ممتد و گاه مقطع وسط جاده بود که سعی داشت او را به انتهای خود برساند؛ به عشق صادقی که یاشار از ان حرف زده بود. هنوز کلمه به کلمه حرفهای او را به یاد داشت. از آن شب به بعد آنقدر جملات او را تکرار کرده بود که فهمیده بود کار او فقط سماجت در دوست داشتن نیست، گدایی محبت و عشق است و متنفر شده بود، اما نمی دانست آن نفرت نسبت به چه چیز یا به چه کسی در او برانگیخته شده بود، نسبت به خودش یا یاشار و یا شاید لیلا، یا احساسی که در آن پافشاری می کرد. (توی عشق صادق که نباید چرا آورد و شك کرد؟پس یعنی عشق من صادق نبود که خودم هم شك کردم و اون قبولش نکرد.هیچ کس نتوانسته بود تا امروز اینقدر منو به زندگی و آینده امیدوار کنه.مهشید هم نتوانسته بود و من؟ فقط لیلا... فریب ...؟ لیلای من ساده تر از این حرفهاست، لیلای من ...!!! همه چیز تمام شده بود، او ر لیلای من خطاب کرده بود. تنها کسی که در این بین فریب خورد، فقط من بودم. مهشید که خیلی زود با دانستن حقیقت، خودش رو کنار کشید و به انتظار روزی نموند که یاشار درمان بشه، یك انتظار نامطمئن، اما من فریب احساسات احمقانه خودم رو خوردم و لیلا ... نمی خواد فریب بخوره، من می خوام فریبش بدم؟! نه ... نه ... من ...) صدای فریاد یاسمن فضای ماشین را پر کرد. فرمان ماشین در دستهای او و یاسمن بود، ماشین با تکانهای نسبتا شدید وارد خاکی و با ترمزی محکم متوقف شد. ویدا که غافلگیر شده بود اول به چهره وحشت زده یاسمن نگاه کرد و بعد به صندلی تکیه اد و نفس عمیقی کشید و آهسته پرسید: - چه خبر شد؟ یاسمن در حالی که رنگ به چهره نداشت و کمربندش را باز می کرد گفت: - به به! پس اصلا جنابعالی توی ماشین نبودی، اگر فرمان ماشین

forums.Pichak.net

رو نمی گرفتم که رفته بودیم زیر تریلی بیا کنار ... خودم می رونم. ویدا هم کمربندش را باز کرد و از ماشین پیاده شد جاهایشان را با هم عوض کردند و این بار یاسمن استارت حرکت را زد.
مسافتی که رفتند ضبط را خاموش کرد و گفت: - کجا بودی؟ فقط دروغ نگو ... ویدا در حالی که به صندلی تکیه زده بود آهسته گفت: - جای همیشگی؟ یاسمن با تاسف سرش را تکان داد و گفت: - ببین ویدا تو مجبور نیستی بری سراغ اون دختره، اون که زنگ نزده پس دیگه یاشار هم زنگ نمی زنه، گورباباش، چند وقت دیگه هم فراموش می شه. و در حالی که از سرعتش می کاست ادامه داد: - از همین جا برگردم؟ ویدا پوزخندی زد و گفت: - فراموش می شه؟ ... نه ... نه یاسمن، خیالش داره هر دوتامون رو دیوونه می کنه. یاسمن خنده کوتاهی کرد و گفت: - مگه دایی زاده تو حالا عاقل بوده؟ ویدا گفت: - یاسمن ...! یاسمن گفت: - خب نبود دیگه، تازه دارم به عاقل بودن تو هم شك می کنم. ویدا گفت: - تو اگه جای من بودی چه کار می کردی؟ یاسمن گفت: - من اگر جای تو بودم با پرواز امروزم می رفتم تهران و با پرواز فردا هم می پریدم و می رفتم لندن، عشق دنیا رو می کردم، به گورباباى همچین آدمهایی هم می خندیدم، زندگی می کردم ... ویدا گفت: - به همین راحتی ... زندگی می کردی؟! یاسمن گفت: - خب آره اولش یك کمی سخته، اما بعدش همه چیز فراموش می شه تازه بعد از سالها به یاد این روزها می افتادم از ته دل می خندیدم و می گفتم چقدر دیوونه بودم که عاشق شدم! ویدا گفت: - امیدوارم هیچ وقت جای من قرار نگیری چون به این راحتیها که می گی نمی تونی به همه چیز بخندی و زندگی کنی. یاسمن گفت: - اصلا بگو ببینم می خواهی بری به این دختره چی بگی؟ بگی بیا پسر دایی ما رو بگیر ...! مهریه و شیربها رو بهت بخشیده. ویدا گفت: - یاسمن داری خیلی تیکه می پرونی! یاسمن گفت: - خوشم می یاد که زود تیکه ها رو می گیری، خب دایی زاده جنابعالی اگر مرد بودی که اینقدر التماس یك دختر پرادعا رو نمی کرد، واقعا اون که مشکل داره عیال می خواهد چه کار؟ ویدا راست روی صندلی نشست و با عصبانیت گفت: - یاسمن، خفه شو، باشه؟ آخه داری خیلی بی ادب می شی. یاسمن گفت: - باشه، فقط بگذار اینو هم بگم تا خیالم راحت بشه، خدا هم خر رو شناخت که شاخش نداد! اگه آقا یاشار سالم بود که صد تا مثل تو رو هلاك خودش می کرد. ویدا گفت: - اگر دلت می خواهد بد و بیراه بشنوی باز هم ادامه بده. یاسمن نگاهی گذرا به ویدا کرد، لبخندی زد و گفت: - اگه قول می دی به فحش و بد و بیره تمومش می کنی ادامه می دهم. ویدا هم لبخندی زد و گفت: - واقعا که پررو هستی، یه جایی نگه دار تا یه چیزی بخوریم.

مریم آلبوم عکس را ورق زد با انگشتش عکسی را نشان داد و در حالی که می خندید گفت: - نگاه کن یادته مال چند سال قبله؟ سال دوم راهنمایی چقدر هم بدقیافه بودیم! لیلا خندید و گفت: - آره، ولی حساب منو با خودت قاطی نکن. مریم گفت: - آره، تو ورپریده از همون اول قشنگ بودی. لیلا به ساعت نگاه کرد و گفت: - مامان و بابات کی برمی گردن؟

مریم گفت:

- معلوم هست چی می گی؟ تازه نیم ساعته رفتند، تا مراسم بله برون دخترخاله ام بشه و شام بخورند، سه چهر ساعت دیگه طول می کشه، هنوز کلی وقت داریم که با هم حرف بزنیم، چه خوب شد که این میثم وروجك رو با خودشون بردند.

لیلا گفت:

forums.Pichak.net

- نمی دونم چرا دلم شور افتاده.

مریم گفت:

- غلط کرده، بی خود فکر و خیال به سرت نزنه که منو تنها بذاری و بری خونه تون. من به خاطر این که با تو باشم نرفتم.

لیلا آلبوم را از دست مریم گرفت و گفت:

- پاشو یه زنگ بزن خونه خالت به مامانت بگو می یای خونه ما.

مریم گفت:

- زده به سرت؟ اینجا رو بگذارم بیام توی دخمه تو؟!

لیلا گفت:

- مثل این که یادت رفته اون دخمه و بیغوله رو خودت واسم دست و پا کردی.

مریم گفت:

- نه، اما اجباری هم نداریم که به خاطر یك دلشوره الکی تو، بریم توی دست و پای زیور، حالا که ناصرخان سرش سنگ خورده و به تو اینقدر آزادی می ده تو چرا ازش استفاده نکنی؟

لیلا گفت:

- من از این تغییر رفتار ناگهانی اش می ترسم.

مریم گفت:

- فکرهای بیخود نکن، الان می رم دو تا شربت خنك می آرم تا بخوری و از این دلشوره هم راحت بشی.

یاسمن سرکوچه ترمز زد و گفت:

- همین جاست.

ویدا به اسم روی تابلو و به کوچه که در دل غروب رنگ می باخت، نگاهی انداخت. احساس سرما کرد دستهایش را دور بازوهایش گرفت و گفت:

- یاسمن کولر رو خاموش کن، یخ کردم.

یاسمن مچ ویدا را گرفت و گفت:

- ویدا، تو حالت خوب نیست، یخ کردی، می ریم هتل فردا برمی گردیم.

ویدا گفت:

forums.Pichak.net

- نه ... نه یاسمن اینطوری تا صبح خوابم نمی بره، بذار تمومش کنم، برو داخل کوچه.

یاسمن مکثی کرد دنده عقب گرفت و بعد داخل کوچه پیچید. چشمان ویدا روی پلاك منازل حرکت می کرد، آهسته گفت:

- خونه بعدی.

یاسمن ترمز گرفت و گفت:

- همین جاست؟

ویدا با حرکت سر تائید کرد یاسمن گفت:

- می خواهی من برم؟

ویدا گفت:

- آره، اول تو برو ببین خودش هست.

یاسمن ماشین را خاموش کرد و پیاده شد، ویدا با تشویش او را نگاه می کرد، انقدر احساس سرما می کرد که می ترسید شیشه ها را پایین بکشد. یاسمن دستش را روی زنگ فشرد و لحظاتی بعد در به وسیله آیفون باز شد. یاسمن به حالت انتظار برگشت و به او که داخل ماشین خشکش زده بود نگاه کرد. با حضور خانمی میانسال به سمت در برگشت و مشغول صحبت با او شد. ویدا چشمانش را بست می خواست قبل از این که خودش را ببیند تصویری از او در ذهنش مجسم کند اما غیرممکن بود هیچ تصویری از او در ذهنش گنجانده نمی شد و در خیالش یك قاب خالی از عکس را می دید فقط یك قاب خالی ...

با صدای بسته شدن در ماشین از جا پرید و به یاسمن که کنارش نشسته بود نگاه کرد. یاسمن گفت:

- دختر جون زبونت هم قفل کرده! بریم فردا بیاییم.

ویدا با صدایی مرتعش گفت:

- همین جا می مونیم تا برگرده.

یاسمن گفت:

- کی بر گرده؟ اصلا از این محل رفتند این خانوم هم صاحبخانه جدید بود آدرسی هم ازشون نداشت.

ویدا مضطرب و پریشان گفت:

- نداشت؟ حالا چه کار کنیم؟

یاسمن گفت:

- گفت دختر همسایه مون دوست نزدیکشه، اون آدرسشون رو داره.

ویدا به ردیف درها نگاه کرد و گفت:

- کدوم یکی ...؟

یاسمن گفت:

- اون در آبی رنگ ...

ویدا گفت:

- ایندفعه خودم می رم.

یاسمن هم همراه او از ماشین پیاده شد. هوا تقریبا تاریك شده بود، ویدا با گامهایی سست به سمت در مورد نظر رفت، با تردید دستش را روی زنگ فشرد و گفت:

- دارم غش می کنم.

یاسمن گفت:

- تو برو توی ماشین خودم آدرس رو می گیرم.

صدای مریم در آیفون طنین انداخت:

- کیه؟

یاسمن به جای ویدا گفت:

- می بخشید، با مریم خانم کار داشتم.

مریم گفت:

- خودم هستم، امرتون؟

یاسمن گفت:

- لطفا بیائید جلوی در.

مریم گوشی را گذاشت، رو به لیلا کرد و گفت:

- بیخود دلت شور نمی زد، چند تا تروریست جلوی در منتظر من هستند!

لیلا بی صبرانه گفت:

- مریم خودت رو لوس نکن، کی بود؟

مریم شالش را روی سر انداخت و گفت:

forums.Pichak.net

- نمی دونم، با من کار دارند الان برمی گردم.

با صدای باز شدن در، ویدا یك قدم عقب تر رفت و چهره مریم بین در ظاهر شد. با تعجب به ویدا و یاسمن نگاه کرد و پرسید:

- بفرمائید.

یاسمن باز هم به جای ویدا گفت:

- آدرس دوستتون لیلا رو می خواستیم.

مریم به ویدا که از چهره اش معلوم بود حال خوبی ندارد نگاه کرد و گفت:

- من شما رو نمی شناسم.

ویدا با صدایی آهسته گفت:

- لطفا آدرس رو به ما بدین، حال خوبی ندارم.

مریم گفت:

- بله ... مشخصه اما من هم ... خودشون اینجا هستند صداشون کنم؟

ویدا هراسان به یاسمن نگاه کرد؛ برای پاسخ دادن از او کمك یاسمن پشت ترافیك سنگین یکی از خیابانها، ساکت و آرام نشسته بود و سعی داشت چهره لیلا را از ذهن پاك کند اما نمی توانست. زیبایش با زیبایی ویدا قابل قیاس نبود اما چیزی دلکش تر از زیبایی ظاهری در چهره اش بود؛ چیزی که در چهره دوستش ویدا نبود چیزی که نمی دانست چیست اما بود، چیزی مثل یك نور، یك نیروی آرام بخش ...

ویدا گوشه لبش را به دندان گرفته بود و سعی داشت بغضش را پس بزند اما نمی توانست. سرش را روی داشبورد گذاشت و با صدای هق هق گریه، سیل اشکهایش هم جاری شد. یاسمن دستش را روی شانه او گذاشت و ناباورانه گفت:

- ویدا ...!

ویدا در حالی که می گریست گفت:

- حالا می فهمم چرا نمی تونستم از اون یك چهره توی قاب خالی ذهنم جا بدم؛ چون اون کسی نبود که من سعی می کردم تصورش کنم. یاسمن خیلی سخته وقتی آدم از اعماق وجودش، شکستن رو باور می کنه.

ترافیك آزاد شد و یاسمن بدون این که حرفی بزند ماشین را راه انداخت. یك ساعت بعد در حالی که ویدا آرام گرفته و سرش را به صندلی تکیه داده بود. جلوی محوطه یك هتل متوقف کرد و گفت:

forums.Pichak.net

- ویدا برای برگشتن دیر نشده.

ویدا پوزخندی زد، سرش را به سمت او چرخاند و گفت:

- حالا دیگه خیلی دیر شده من کسی رو دیدم که نباید می دیدم حالا اگر برگردم دیگه واقعا فرار کردم.

لیلا نفس عمیقی کشید. سعی کرد خیلی عادی برخورد کند حداقل جلوی ناصر. در سالن را باز کرد و بدون آنکه وارد شود گفت: - بابا، من دارم می رم. ناصر نگاهی به او کرد و گفت: - کی برمی گردی؟ لیلا گفت: - هر وقت خرید مریم تموم شد، خیلی زود. ناصر گفت: - تا شب نشده برگردد. لیلا گفت: - چشم، فعلا خداحافظ.

وقتی در سالن را بست فورا از پله ها پایین رفت و پشت در کوچه نفس عمیق دیگری کشید. زیور سینی چایی را مقابل ناصر گذاشت و با ناراحتی گفت:

- فکر نمی کنی داری خیلی بهش میدون می دی؟

ناصر استکان چای را از داخل سینی برداشت و گفت:

- میدون واسه چی؟

زیور گفت:

- پاتوقش شده خونه این دختره.

ناصر گفت:

- نمی رفت خونه مریم، می رفتند خرید.

زیور پوزخندی زد و گفت:

- با کی ... با مریم خانم؟!

ناصر گفت:

- مریم دختر مطمئنیه.

زیور گفت:

- فکر نمی کردم به این زودی خیلی چیزها رو فراموش کنی. یادت رفت پارسال چه دسته گلی به آب داد.

ناصر گفت:

forums.Pichak.net

- بلند شو زن اینقدر واسه این دختره نزن! مگه چه هیزم تری به تو فروخته که اینقدر باهاش دشمنی می کنی؟ اینقدر سر به سرش گذاشتی که ز خونه خودش فراریش دادی. من هم هی کوتاه اومدم، هی کوتاه اومدم.

زیور با عصبانیت گفت:

- فقط بلدی من و دخترم رو تعقیب کنی که ببینی کجا می ریم؟ فکر کردی خرم نمی فهمم که دنبالم راه می افتی؟ فقط به من شك داری!

ناصر چایش را با یك حبه قند سر کشیده و در حالی که از جا برمی خاست گفت:

- وقتی می پرسم کجا می ری و از کجا می آی جواب بده تا نیافتم دنبالت.

زیور گفت:

- فکر کردی همین که از دخترت پرسیدی کجا می ری راستش رو بهت گفت؟ واقعا که نه به اون شوری شور، نه به این بی نمکی!

ناصر کتش را از روی جالباسی برداشت و گفت:

- ببین زیور، لیلا هر کاری می کنه آبروی من می ره نه تو، پس بهتره تو فقط مواظب دختر خودت باشی.

زیور با عصبانیت به ناصر که در حال ترك سالن بود گفت:

- حالا شد دختر من، از زیر سنگ آوردمش؟ یادت رفت که ...

ناصر در سالن را بست تا صدای جار و جنجال زیور را نشنود.

***

لیلا به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- مریم مطمئنی همین جا قرار گذاشتی؟

مریم در حالی که با نگاهش ماشینها را تعقیب می کرد گفت:

- آره بابا، خودم آدرس بهش دادم، قرار شد همین جا بیان دنبالمون، شاید نتونسته اینجا رو پیدا کنه.

لیلا گفت:

- فکر می کنی کار درستی می کنیم؟

مریم به لیلا نگاه کرد و گفت:

forums.Pichak.net

- یعنی چی که کار درستی می کنیم؟ ما که نیافتادیم دنبالشون؟ خودشون اومدن التماس و زاری.

لیلا گفت:

- اما ما هم نباید به این زودی حرفهای اونا رو باور می کردیم.

مریم گفت:

- اولا تو چرا نسبت به همه چیز اینقدر مشکوکی؟ در ثانی اونا که هنوز حرفی نزدن که ما بخواهیم باور کنیم.

در همین هنگام صدای بوق ماشینی توجه آنها را جلب کرد. مریم دست لیلا را گرفت و گفت:

- خودشونن، بیا، زود باش.

لیلا با تردید همراه مریم سوار ماشین شد و آهسته سلام کرد. یاسمن پشت فرمان نشسته بود، از داخل آیینه به مریم نگاه کرد و گفت:

- خب حالا قراره کجا بریم؟

مریم گفت:

- هر جا که دوست دارید؛ فقط زیاد دور نباشه باید زودتر برگردیم که برامون دردسر درست نشه.

ویدا آهسته گفت:

- برو یك جای خلوت.

یاسمن گفت:

- من که اینجاها رو بلد نیستم.

مریم گفت:

- چند تا خیابون بالاتر یك پارك هست، یك رستوران خلوت هم داره.

یاسمن حرکت کرد و با راهنمایی مریم، نیم ساعت بعد در محل مورد نظر بودند. ویدا یکی از میزهای دو نفره خارج از سالن را انتخاب کرد نشست و به لیلا هم اشاره کرد که بنشیند. مریم با دلخوری گفت:

- می بخشید ما سیاهی لشکر هستیم؟!

ویدا نگاه سرزنش باری به مریم انداخت و خطاب به یاسمن گفت:

- یاسمن می خواهم تنها باهاش صحبت کنم.

forums.Pichak.net

یاسمن لبخندی زد و در حالی که به سمت میز دیگری می رفت گفت:

- هر طور دوست داری.

ویدا به مریم که همانطور ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

- منظورم با شما هم بود!

مریم مکثی کرد و به سمت میزی که یاسمن پشت آن نشسته بود رفت. ویدا این بار سرتاپای لیلا که منتظر ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

- چرا ایستادی؟ بشین.

لیلا پشت میز نشست نگاهش را به چهره زیبای او دوخت و گفت:

- نمی خواین خودتون رو معرفی کنید؟

ویدا گفت:

- اسمم ویداست، همین قدر آشنایی کافیه.

لیلا گفت:

- نباید بدونم چه نسبتی با آقای گیلانی دارید؟

ویدا گفت:

- خواهرش هستم.

لیلا کمی مکث کرد؛ تا جایی که به یاد داشت یاشار گفته بود تنها ثمره ازدواج پدر و مادرش است. نگاهش را از ویدا گرفت و به گلدان روی میز انداخت و گفت:

- تا جایی که می دونم آقای گیلانی خواهری ندارند.

و بعد به ویدا که سکوت کرده بود نگاه کرد و گفت:

- اگه از همین اول با دروغ شروع کنید، نمی تونم به شما اطمینان کنم.

ویدا لبخند تلخی زد و گفت:

- خوبه ... خوبه ... پس شناخت کافی هم روی دایی زاده من دارید!

لیلا ناخودآگاه گفت:

- پس شما همون خانمی هستید که آقای گیلانی رو از آسایشگاه روانی نجات داد؟

ویدا هم ناخودآگاه گفت:

forums.Pichak.net

- چطور باهاش آشنا شدی؟

لیلا با کمی مکث پرسید:

- شما چی از من می خواین؟

ویدا کیفش را باز کرد؛ چك مادربزرگش را روی میز مقابل لیلا قرار داد و گفت:

- کافیه؟ کمه؟ چقدر دیگه قانعت می کنه؟!

لیلا نگاهش را از مبلغ بالای چك به ویدا دوخت و با عصبانیت گفت:

- اومدین چی رو بخرین؟ من دنبال دایی زاده شما نیافتادم، داره برای من دردسر درست می کنه اون وقت شما اومدین که از من بخرینش؟

ویدا خنده ای عصبی کرد و گفت:

- فکر کردی اومدم از تو بخرمش؟ فکر کردی اومدم که به خاطرش با تو بجنگم یا گداییش کنم؟ نه خانوم کوچولو، داری اشتباه فکر می کنی. اومدم بهت خبر بدم داری دیوونه اش می کنی، چقدر راضیت می کنه که دست از ناز و ادا بکشی.

لیلا نگاهش را از ویدا گرفت و ویدا ادامه داد:

- خب مثل این که تو از مشکلات روانی یاشار باخبری، درسته؟

لیلا با سر حرف او را تائید کرد و ویدا ادامه داد:

- و از علاقه اون نسبت به خودت؟!

لیلا در برابر این سوال سکوت کرد، ویدا با عصبانیت گفت:

- یعنی می خوای بگی هیچی نمی دونی؟!

لیلا آهسته گفت:

- من نمی دونم چرا دایی زاده شما نمی خواد منو فراموش کنه، اون ... اون داره در مورد من اشتباه می کنه.

ویدا گفت:

- چرا فکری می کنی در مورد تو اشتباه می کنه؟

لیلا گفت:

- خب ... من .. من در سطح طبقاتی اون نیستم.

ویدا گفت:

- فقط همین؟!

لیلا باز هم سکوت کرد. ویدا دوباره پرسید:

- بهش ... علاقه نداری؟

لیلا فورا سرش را بالا گرفت و به ویدا نگاه کرد. باید چه جوابی به او می داد؟ در این مدت سعی کرده بود هر را که در طی چند ماه قبل برایش اتفاق افتاده فراموش کند؛ همه را فراموش کرده بود جز او را.

ویدا لبخند تلخی زد و گفت:

- مگه می شه چنان علاقه و کششی یك طرفه باشه؟

لیلا گفت:

- من جدی بهش فکر نکردم.

ویدا گفت:

- من هم بهت توصیه نمی کنم که جدی بهش فکر کنی، ولی در حال حاضر برای درمان اون به تو نیاز داریم. این چك رو هم که می بینی مادربزرگم برای تو نوشته. اون هم از وجود تو باخبره، یعنی همه ما رو از وجود تو باخبر کرده، مادربزرگم در قبال مدتی که قراره با یاشار رابطه داشته باشی و اون تحت درمان قرار بگیره این چك رو برات نوشته.

بغضی سنگین از تلخی صحبتهای ویدا در گلوی لیلا نشست با آتش خشم و غضب، بغضش را خاموش کرد، چك را در مشتش مچاله کرد و با عصبانیت گفت:

- کی چنین قراری با شما و مادربزرگ شما گذاشته؟

چك مچاله شده را رو میز مقابل ویدا انداخت و از جا برخاست و گفت:

- دیگه مزاحم من نشین، همه چیزتون پیشکش خودتون!

ویدا فورا گفت:

- خواهش می کنم بشینید.

لحن صدایش عوض شده بود:

- نمی خواستم به شما اهانت کنم.

لیلا گفت:

- اما کردید!

forums.Pichak.net

ویدا تحکم آمیز گفت:

- گفتم بنشین، دلت می خواهد یك روز خبر خودکشی آدمی رو بشنوی که می تونستی نجاتش بدی.

لیلا با تردید نشست و گفت:

- من هنوز نفهمیدم که شما چی از من می خواین.

ویدا گفت:

- حرفهایی که زدم خواسته مادربزرگم بود نه خودم، قرار نبود چك رو به شما نشون بدم، فقط خواستم شما رو بسنجم. ببینید یاشار غیر از مشکل روحی و روانیش یك مشکل دیگه هم داره؛ همین مشکلش باعث شد که مهشید نامزدش از اون جدا بشه، همین مشکله که مادربزرگم رو وحشت زده کرده.

لیلا با سردرگمی گفت:

- چه مشکلی؟

ویدا کمی مکث کرد و گفت:

- از کجا مطمئن باشم که بعد از دونستن مشکلش جا نمی زنید؟

لیلا گفت:

- خود شما همین حالا به من توصیه کردید روی علاقه به آقای گیلانی جدی فکر نکنم.

ویدا گفت:

- مهشید یك روز براش می مرد اما وقتی مشکل اصلی یاشار رو فهمید از اون جدا شد.

لیلا گفت:

- شاید من مثل اون فکر نکنم.

ویدا گفت:

- درسته، اما مشکل تو یك چیز دیگه هم هست؛ همون که خودت گفتی و مادربزرگ من هم از اون دسته آدمهاییه که این مسئله براش خیلی مهمه.

لیلا گفت:

- حالا سوال من دو تا شد؛ شما از من چی می خواین؟ و مشکل آقای گیلانی چیه؟

ویدا بدون مکث گفت:

- مشکل روانیش اینقدر جدی شده که اونو ناتوانی جنسی کرده.

لیلا مات و مبهوت به ویدا نگاه کرد. اصلا در ذهنش هم نمی گنجید که مشکل یاشار چنین چیزی باشد. ویدا خطاب به لیلا که هنوز بهت زده به او نگاه می کرد گفت:

- تو می تونی تمام مشکلات اونو از بین ببری، فعلا به تو اعتماد کرده، با تو حرف می زنه، به خاطر تو یك مدت از لاك تنهاییش بیرون اومد، به خاطر وجود تو دیگه نیازی به مصرف اون قرصها نداشت، اما تو با این ناز و اداها دوباره اونو به حالت اولیه اش برگردوندی و تمام زحمات من و دکترش رو به باد دادی. حالا دیگه حاضر نیست به ادامه درمان تن بده و دیگه امیدی نداره.

لیلا به صدایی آهسته گفت:

- من با چه امیدی باید بهش اعتماد می کردم؟

ویدا گفت:

- درسته، تو هم حق داشتی، حالا چی؟ حالا هم نمی خواهی بدون هیچ چشم داشتی بهش کمك کنی؟

لیلا سکوت کرد و ویدا ادامه داد:

- حالا که مطمئنت کردم اون هیچ آسیبی بهت نمی رسونه ...!

لیلا گفت:

- چطور می تونید مطمئن باشید بعد از درمان و رفتن من، حال و روزش بدتر نشه؟

ویدا با تفکر گفت:

- رفتن تو ...؟!!!

لیلا گفت:

- آقای گیلانی خیلی بیشتر از شما از عقاید مادربزرگتون برام تعریف کرده.

ویدا گفت:

- نه یاشار، دایی حسامه و نه مادربزرگم مهتاج سی سال پیش که بتونه حرفش رو به کرسی بشونه.

سیمین لیوان شربت را مقابل حسام گذاشت و خودش هم رووبروی او نشست. حسام نگاهی عمیق به او کرد، هنوز هم رنجیده خاطر بود و این به خوبی در نگاه و رفتارش به چشم می خورد. بدون مقدمه گفت: - مشکل شما حل شد؟ سیمین با سردرگمی گفت: - کدوم مشکل؟ حسام گفت: - ویدا می گفت پروازهاتون عقب افتاده. سیمین گفت: - آهان، نه ... نه هنوز حل نشده.

forums.Pichak.net

حسام گفت: - حالا مشکلش چی بود؟ سیمین با دستپاچگی گفت: - این ... این پاسپورتها اشکال داشت. حسام با تعجب گفت: - دو روز به پروازتون؟! سیمین در پاسخ فقط نگاهش کرد و حسام ادامه داد: - سیمین ... ویدا هم دل داره. تو داری رفتن رو بهش تحمیل می کنی اون هم با این بهانه ها تعلل می کنه. سیمین گفت: - رفتن و ادامه تحصیل تصمیم خودش بود، رفتن من تحمیل شده است، تحمیل کردم به خودم. حسام گفت: - خیلی خب حالا که سفرتون به تعویق افتاده برای رفتن زیاد عجله نکنید. آبها که از آسیاب افتاد خودم با یاشار ... سیمین فورا گفت: - حسام ... ویدا به عشق عمیق یاشار به اون دختره پی برد، اون وقت تو هنوز نفهمیدی پسرت گرفتار شده؟ منتظری آبها از آسیاب بیافته؟ بر فرض هم که آبها از آسیاب افتاد تو ویدا رو اینقدر احمق تصور کردی که فکر می کنی دوباره به یاشار فکر کنه؟ حسام با شرمساری گفت: - نه ... نه سیمین این علاقه من به ویداست که دوست دارم و سعی دارم که ... سیمین باز هم حرف او را قطع کرد و گفت: - می خواهی بدونی چرا پروازهامون به تعویق افتاد؟ می خواهی بدونی ویدا حالا کجاست؟ *** ویدا چك مچاله شده را از روی میز برداشت، آن را باز کرد و گفت: - با این چه کار کنم؟ لیلا گفت: - برش گردونین به صاحبش. ویدا در حالی که هنوز به مبلغ چك نگاه می کرد پرسید: - کی باهاش تماس می گیری؟ لیلا گفت: - من توی خونه مون خیلی آزادی عمل ندارم، به خاطر وجود زن بابام ... ویدا مستقیما به لیلا نگاه کرد و پرسید: - مادرت ...؟ لیلا گفت: - سال گذشته فوت کرد. ویدا پوزخندی زد و با تمسخر گفت: - همه مردها بی عاطفه هستند! و بعد کارت تلفنی را از داخل کیفش بیرون آورد، روی میز مقابل لیلا گذاشت و گفت: - زودتر باهاش تماس بگیر، من زیاد نمی تونم ایران بمونم، اون هم بیشتر از این صبر نمی کنه. لیلا کارت را برداشت و ویدا ادامه داد: - اگه چیزی می خوری سفارش بدهم. لیلا گفت: - بهتره زودتر برگردیم برای من دردسر درست می شه. هر دو هم زمان با هم از جا برخاستند، ویدا باز هم با تردید پرسید: - با خیال راحت می تونم به کارهام برسم؟ لیلا گفت: - خیالتون راحت باشه. ویدا گفت: - پس دیگه لازم نیست با شما تماس بگیرم؟ لیلا گفت: - گفتم که خیالتون راحت باشه. مریم در حالی که همراه لیلا وارد کوچه می شد پشت سر هم صحبت می کرد: - هر کاری کردم نتونستم از اون دختره حرف بیرون بکشم. ازش پرسیدم چه نسبتی با آقای گیلانی دارید، گفت هیچی، گفتم اون خانوم خواهرش هستن، یك جوری نگام کرد که انگار دیوونه ام، بعد خندید و گفت نمی دونم. بعد هم صورتش رو گرفت اون طرف یعنی ساکت شو. راستی لیلا اون کاغذی رو که مچاله کردی چی بود؟ چی بهت گفت که باز داغ کردی؟ لیلا پشت در ایستاد و به دنبال کلید، داخل کیفش را گشت و گفت: - فکر نمی کنی داره دیرت می شه؟ مریم گفت: - نخیر هنوز ساعت شیشه و آفتاب پهن زمین، اما اگه منظورت اینه که شرت رو کم کن، چرا خیلی دیرم شده. لیلا کلیدش را پیدا کرد و گفت: - این چه حرفیه؟ مریم گفت: - پس چی؟ چرا نمی گی چی گفت؟ لیلا دقایقی به مریم نگاه کرد بعد در حیاط را باز کرد و گفت: - خیلی خب بیا تو. مریم همراه لیلا وارد زیرزمین شد. اول پنکه را روشن کرد و بعد خطاب به لیلا که مشغول تعویض لباسهایش بود گفت: - لیلا خانوم من تا فردا صبح فرصت ندارم، حرف می زنی یا قهر کنم برم؟ لیلا با بی حوصلگی گفت: - می گم اما شلوغش نکنی. مریم عجولانه گفت: - نکنه اومده بود بهت پول بده تا تو از سرراهش کنار بری؟ لیلا گفت: - نه، پول آورده بود اما نه برای این که منو از سر خونواده اش باز کنه. مریم گفت: - اصلا این دختره کی بود؟ لیلا گفت: - عمه زاده آقای گیلانی، یك مدتی پرستارش بوده. مریم گفت: - پرستارش؟ مگه مریض بوده؟! لیلا گفت: - مریض هست؟ مریم گفت: - مریضه؟ خب درمان که می شه؟ اصلا مشکلش چیه؟ لیلا گفت: - مشکلات روانی داره. مریم فریاد زد: - یعنی دیوونه است؟! لیلا فورا گفت: - هیس، چرا داد می

forums.Pichak.net

زنی؟ و به سمت در رفت، آن را باز کرد و به بیرون نگاهی انداخت و دوباره برگشت. مریم با صدایی آهسته گفت: - یعنی خطرناکه؟ خوبه بلایی سرت نیاورده. لیلا گفت: - مریم ... من کی گفتم اون دیوونه است؟ فقط گفتم مشکل روانی داره؛ یك جور افسردگی شدید. تازه یك چیز دیگه هم هست. مریم گفت: - لابد بدتر از مشکل روانی آقا! لیلا گفت: - چیه؟ تا حالا که جنتلمن بود، حالا آقای روانی شد؟ مریم گفت: - مشکل دیگه اش چیه؟ لیلا پشتش را به مریم کرد با صدایی آهسته گفت: - ناتوانی جنسی! مریم روی زمین نشست و گفت: - بُه! دیگه درد و مرض دیگه ای نداره؟ لیلا به سمت مریم برگشت و گفت: - از من خواسته که کمکش کنم اون فقط به من اعتماد کرده. من می تونم مشکلش رو حل کنم. مریم گفت: - پس پولی که آورده بود چی بود؟ لیلا گفت: - به عنوان حق الزحمه من، مادربزرگش فرستاده بود. مریم با عصبانیت گفت: - یعنی این آقا رو درمان کنی پولت رو بگیری بسپاریش ... لابد به دست همین عمه زاده اش! لیلا گفت: - احتمال داره که هیچ وقت درمان نشه. مریم گفت: - اگه درمان شد چی؟ بهتره خودت رو کنار بکشی. تا حالا که باهاش تماس نداشتی از حالا به بعد هم همین کار رو می کنی، فراموشش می کنی! لیلا سرش را پایین انداخت و سکوت کرد، مریم از جا برخاست مقابل لیلا ایستاد و گفت: - باور کن این بهترین کاره. لیلا مستقیما به مریم نگاه کرد و گفت: - اینو تو می گی، دلم چی؟ مریم ناباورانه به لیلا نگاه کرد و با عصبانیت گفت: - این دل تا حالا کجا بود؟ حالا اومده که تو رو از چاله در بیاره و بندازه توی چاه؟ حالا وقت اینه که عقلت رو به کار بندازی، لیلا اون مرد مریضه، مریض، مشکل اون یك مشکل اساسیه، تازه اگر درمان شدنی هم باشه، باز هم به ضرر تو تموم می شه. تو باید می فهمیدی پیشنهاد پول یعنی فقط نقش بازی کن و بعد از تموم شدن نقشت همه چیز رو فراموش کن. فکر می کنی تا حالا نفهمیدم که چقدر با خودت کلنجار رفتی که تسلیم وسوسه های من و دلت نشی؟ لیلا تو واقعا منتظر چی بودی؟ یك تماس دیگه یا یك نقطه ضعف از طرف اون؟! لیلا گفت: - سعی نکن منو عصبانی کنی مریم، چون تصمیم خودم رو گرفتم؛ البته نه به خاطر نقطه ضعفی که فاصله های بین ما رو کم می کنه، فکر نمی کنم مشکلش اینقدرها هم که اقوامش بزرگش کردن بزرگ باشه. مریم گفت: - لازم نیست موضوع مریضی این آقا رو برات باز کنم. خودت می دونی اگر درمان نشه در آینده چه مشکلاتی برات پیش می یاد. لیلا لبخندی زد و گفت: - من به آینده اش فکر نمی کنم فقط تصمیم گرفتم حالا بهش کمك کنم. مریم گفت: - تو که همیشه شعار می دادی قبل از انجام هر کاری باید به عاقبت اون کار فکر کرد. پس حالا چی شد؟ لیلا گفت: - به قول خودت اونا فقط شعار بود، از طرفی شاید من هیچ نقشی در آینده این آقا نداشته باشم؟ مریم با تمسخر لبخندی زد و گفت: - هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره، لااقل چك رو قبول می کردی تا حرفهات باورم بشه. لیلا گفت: - پس حاضر نیستی به من کمك کنی؟ مریم با جدیت گفت: - نخیر، من نمی تونم خودم رو شریك بدبخت کردنت کنم. لیلا با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: - باشه، فقط بهت خبقر بدم احتمال داری طی دو یا سه روز آینده برم خونه عزیز و آقا جون. دلم می خواست تو هم همراهم باشی، اما حالا دیگه نمی خوام بیایی و کارها رو خراب کنی. مریم دقایقی مکث کرد و بعد با عصبانیت گفت: - تو دیوونه شدی! و بدون معطلی از آنجا خارج شد. وفا و سیمین هر دو با صدای ورود ماشین ویدا به داخل حیاط از اتاقهایشان خارج شدند. وفا کلید برق را روشن کرد و به طرف در سالن رفت. ویدا قبل از او وارد سالن شد و با دیدن آنها لبخندی تصنعی بر لب نشاند و گفت: - شما هنوز بیدارید؟ وفا گفت: - نخیر، ورود غیر منتظره شما ما رو بیدار کرد. ویدا نگاهی به سیمین کرد و گفت: - سلام مامان، خوبی. سیمین گفت: - سلام دخترم، کارهات تموم شد؟ و با نگاهی به وفا گفت: - آره، مشکل حل شد، می تونیم برای یك

forums.Pichak.net

هفته دیگه بلیط رزرو کنیم. وفا با کج خلقی گفت: - چرا یك هفته دیگه؟ لابد باز می گی پروازها شلوغه. ویدا در حالی که به سمت پله ها می رفت گفت: - الان خیلی خسته هستم فردا باهات صحبت می کنم. هنوز از پله اول بالا نرفته بود که وفا با جدیت گفت: - خب ... رفتی دیدیدش؟ خیالت راحت شد که واقعیه و خیال نیست؟ ویدا با سرعت به عقب برگشت؛ اول به سیمین نگاه کرد و بعد رو به وفا کرد و گفت: - منظورت چیه؟ وفا خطاب به سیمین و ویدا گفت: - شما مادر و دختر به خیالتون هالو گیر آوردین، فکر کردی تا آخر می تونی از من قایم کنی واسه چی رفتی تهران؟ ویدا به سیمین نگاه کرد و گفت: - مامان معلوم هست چی می گه؟ قبل از این که سیمین پاسخی بدهد وفا گفت: - چی می گم؟ ... معلومه همون حرفهای قشنگی که مامان واسه آقا داداششون می گفتن؟ سیمین با عصبانیت گفت: - وفا تو حق نداشتی فال گوش وایستی. وفا گفت: - فقط کنجکاو شدم بعد هم فهمیدم چقدر در جریان کارها قرار می گیرم. ویدا هم با ناراحتی رو به سیمین کرد و گفت: - مامان به دایی حسام چی گفتین؟ قرار نبود به کسی حرفی بزنین. تا چشم منو دور دیدین زنگ زدین و همه چیز رو بهش گفتین؟ سیمین گفت: - دایی حسام خودش اومد اینجا من نخواستم بیاد. ویدا گفت: - لابد به زور هم از شما اعتراف گرفت که بگید من کجا هستم و واسه چی رفتم؟ وفا به جای سیمین گفت: - دایی حسام باز هم سعی داشت پسر علیلش رو قالب تو کنه، مامان هم بهش گفت که تو رفتی یکی مثل خودش رو واسه پسرش دست و پا کنی. ویدا با عصبانیت به وفا نگاه کرد. می دانست اگر دهان باز کند تمام حرفهای انباشته در دلش را بر سر وفا خالی خواهد کرد. به سختی خودش را کنترل و در سکوت، سالن را ترك کرد. بعد از رفتن او، سیمین با جدیت خطاب به وفا گفت: - وفا قصه یاشار برای همیشه تمام شده پس تو هم بهتره خصومت رو تموم کنی این بزرگترین لطفیه که در حق من و خواهرت می کنی! سیمین فنجان چای را روی میز مقابل ویدا گذاشت و به چشمان خسته اش نگاه کرد روبروی او نشست و گفت: - دیشب هم خوب نخوابیدی درست مثل شبهای قبل. ویدا گفت: - از کجا فهمیدید؟ سیمین گفت: - من یك مادرم، از چشمهای خسته دخترم می فهم که بی خوابی کشیده. فکر می کردم دیگه تموم شده. ویدا گفت: - تموم شد. تحریکات مادربزرگ و دکتر هرندی واسه دیدن اون دختر ... لیلا، کار درستی بود باید زودتر از اینها این کار رو می کردم. سیمین گفت: - صبح مادربزرگت زنگ زدم گفتم دیروقت رسیدی داری استراحت می کنی، ویدا ...؟ ویدا زیر چشمی به سیمین نگاه کرد و گفت: - بله مامان. سیمین با کمی مکث گفت: - صبحانه ات رو بخور، چایت سرد شد. ویدا چایش را شیرین کرد، اولین لقمه را که برداشت مستقیما به سیمین نگاه کرد و گفت: - چرا سوالتون رو خوردین؟ سیمین کمی جا به جا شد و با دستپاچگی گفت: - سوا؟ ویدا گفت: - من هم دختر شما هستم، تنها دخترتون! می خواستید از لیلا بپرسید اما ترسیدید که من ناراحت بشم. می خواین به همه بفهمونین این قضیه تموم شده؛ به همه ... جز خودتون. کمی از چایش را سر کشید و ادامه داد: - به جز پول و شهرت همه چیز داشت و از همه بیشتر فهم و شعور. سیمین با تردید پرسید: - چیزی از خودت بهش گفتی؟ ویدا گفت: - لازم نبود خودش فهمید اما حرفی نزد. سیمین گفت: - اگر حرفی نزد از کجا فهمیدی که ... ویدا گفت: - از نگاهاش، از برخوردش، از صحبت کردنش و از تردیدهاش واسه قبول پیشنهاد من. سیمین گفت: - حالا می خواهی چه کار کنی؟ ویدا گفت: - راضیش کردم که با یاشار تماس بگیره، چکی رو هم که مهتاج خانوم فرستاده بود قبول نکرد. سیمین گفت: - چرا؟ ویدا لبخند تلخی زد و گفت: - خب معلومه چون عشق خریدنی نیست. سیمین گفت: - خب اگه به یاشار علاقمند بود چرا باهاش تماس نمی گرفت؟ ویدا گفت: - چون می دونست مهتاجی وجود داره که اونو وصله ناجوری واسه فامیل می دونه! سیمین گفت: - پس

forums.Pichak.net

چطور حالا راضی شد؟ ویدا گفت: - مامان داری بازپرسی می کنی؟ سیمین با دستپاچگی همیشگی اش گفت: - نه ... نه ... فقط کنجکاوم که بدونم. ویدا گفت: - چطوری راضی شد؟ بهش اطمینان دادم یاشار اگر درمان بشه واسه رسیدن به هدفش هیچی جلوش رو نمی گیره. بهش گفتم حالا هم که راحتش گذاشته فقط علتش بیماری خودشه نه وجود مهتاج. اون هم قول داد برای درمان یاشار کمك کنه. ویدا فنجان را عقب زد و گفت: - فقط تا زمانی که مشکل یاشار به وسیله این دختره به طور قطعی حل نشده نباید مادربزرگ چیزی بفهمه، بگذارید فکر کنه به خاطر پول راضی به این کار شده؛ من هم همین رو بهش می گم. سیمین با تشویش گفت: - آخرش چی؟ تو خودت گفتی که یاشار چیزی رو که می خواد به دست می یاره. پس اگر درمان بشه و برخلاف تصور مادربزرگت این دختر خودش رو کنار نکشه مادربزرگت سکته می کنه. ویدا با بی خیالی گفت: - مادربزرگ واسه هر چیزی اینقدر حرص می خوره که بالاخره یك روزی این اتفاق براش می افته. سیمین با ناراحتی گفت: - ویدا ...! ویدا گفت: - معذرت می خوام ... درسته که مادرتونه، اما با خودخواهیش باعث دردسر همه می شه. به جز منافع خودش به هیچ چیز دیگه ای فکر نمی کنه. این دختر یك تنبیه حسابی برای تمام خودخواهیهاش می شه. سیمین گفت: - تنبیه به این سختی؟! ویدا گفت: - سخت ...؟ این اصلا تنبیه نیست. اگر مادربزرگ سر عقل بیاد می فهمه چه لطفی در حقش کردم و نگذاشتم قصه یك دایی حسام دیگه تکرار بشه. سیمین گفت: - ویدا ... تو تازگی ها بدجوری با مادربزرگت رفتار می کنی و در موردش حرف می زنی. ویدا در حالی که برمی خاست گفت: - شما هم اگر می فهمیدید برای رسیدن به خواسته های خودش چشمش رو به روی چه چیزها و چه کسانی می بنده همین رفتار رو باهاش می کردید. فقط یادتون نره چه قولی دادید؛ دراین باره هم خودم با دایی حسام صحبت می کنم؛ به وفا هم بگین جلوی زبونش رو بگیره چون داره کم کم صبر و تحملم رو تموم می کنه! زمانی که برای عیادت یاشار، همراه حسام به آنجا رفته بود داخل کلبه قدم می زد، وسایل را جابجا و مرتب می کرد تا زیاد ملتهب نشان داده نشود. پنهانی چهره رنجور یاشار را می پائید و به حرفهای حسام برای بازگشت او گوش می کرد و یاشار سماجت به خرج می داد که به آرامش آنجا نیاز دارد. نمی توانست متقاعدش کند که از تنهایی او دل نگران است و او خیلی ناگهانی و تحکم آمیز گفت: - راحتش بگذارید دایی جان. گویا حسام هم منتظر همین جمله تحکم آمیز او بود، دست از اصرار برداشت فقط در آخر وفا را برای پر کردن تنهایی هایشان یا در واقع کم کردن دل نگرانی خودش به او قالب کرده بود و اما یاشار برای تشکر حتی یك نگاه قدرشناسانه به او نینداخته بود. درست مثل زمانی که از آسایشگاه بیرونش آورده بودند. باید از همان زمان می فهمید در آن قلب به ظاهر بیمار نمی تواند هیچ علاقه ای را بوجود بیاورد. درست فکر کرده بود قلب به ظاهر بیمار! چون قلبش هرگز بیمار نبود. کسی را برای عشق ورزیدن نداشت و حالا پیدا کرده بود. قصه به پایان رسیده بود و او باور کرده بود با حضور لیلا ... *** از دو روز قبل سعی کرده بود لحظه به لحظه آن دقایق را در ذهن مرور کند و دقیقا به خاطر بسپارد از لحظه ای که زنگ همراهش نواخته شده بود. حال و هوای آن روز شبیه آن روزهای کثیف شده بود که او را مطمئن می ساخت دوباره دچار حملات عصبی خواهد شد. بسته های قرص روی میز کنار تختش به او هشدار می دادند عدم مصرفشان حملات را وخیم تر خواهد کرد؛ برای فرار از آن حملات و شاید فرار از یادآوری آن روزها مجبور به مصرفشان بود هر چند که استفاده از آنها او را در حالتی از خواب و بیداری قرار می داد، از مصرف داروها نیم ساعتی می گذشت و تاثیرشان آرام آرام شکل می گرفت. روی تخت طاق باز خوابیده بود و سعی داشت با چشمان نیمه باز از در شیشه ای، آسمان آبی آن را روز را نگاه کند. با صدای زنگ تلفن همراه، به سختی

forums.Pichak.net

سرش را به سمت میز کوچك کنار تخت چرخاند. برای برداشتن آن، دستش را دراز کرد اما کمی فاصله داشت و او حتی قادر نبود با تکانی کوچك آن فاصله را از بین ببرد. از خیرش گذشت و آرام پلکهایش روی هم افتاد. بار دیگر که صدای زنگ همراهش بلند شد کمی از سنگینی سرش کاسته شده بود اما هنوز سستی و رخوت را داشت. این بار زنگها قطع نمی شد، به سختی غلتی روی تخت زد و گوشی همراهش را برداشت. هیچ شماره ای ثبت نشده بود. با زدن دکمه، ارتباط را برقرار کرد و با صدایی آرام و سنگین گفت: - بفرمائید ... برای دریافت پاسخ بیش از حد معمول منتظر ماند و دوباره گفت: - الو ...؟! و این بار صدایی آهسته با لرزشی کاملا محسوس شنیده شد. - سلام آقای گیلانی ... مخاطبش را نمی دید، صدایش برایش ناآشنا بود اما مطمئن بود دستپاچه است، در وضعی نبود که صدا را تشخیص دهد آنقدر هم هوشیار نبود که در ذهنش به دنبال نام آشنای دختر جوانی بگردد که او را آقای گیلانی خطاب می کرد. - آقای گیلانی ... شما ... مثل اینکه منو به یاد ندارید. چشمانش دوباره سنگینی کرد و پلکهایش روی هم افتاد. پس باید او را به یاد می آورد یك آشنا ...! به سختی گفت: - می بخشید خانم در حال حاضر از داروهای آرامبخش استفاده کردم ... اصلا ... شما رو به یاد نمی یارم ... شاید هم خواب می بینم. می شه لطف کنید و بعد ... شاید فردا ... صدا این بار مضطرب و ناراحت به گوشش رسید. - نه ... نه من دیگه نمی تونم تماس بگیرم، نمی تونم از خونه بیرون بیام. من دارم میام اونجا، دو یا شاید سه روز دیگه. باسر درگمی پرسید: - اینجا ...؟! اما شما ...؟! - آقای گیلانی من لیلا هستم ... لیلا. اونجا می بینمتون. با شنیدن نام لیلا، گویا سطل آب سردی روی سرش خالی کردند. چشمهایش را فورا باز کرد و با قدرت از جا برخاست و روی تخت نشست. یك هوشیاری آنی! با صدایی نسبتا بلند گفت: - لیلا ... لیلا ... اما تماس قطع شده بود. با حیرت و ناباوری به صفحه گوشی اش نگاه می کرد. وقتی دوباره بیدار شد، تاریکی اتاق نشانه ای از شب بود. چراغ اتاقش را روشن کرد، روی صفحه همراهش به دنبال شماره لیلا می گشت. نمی دانست با مصرف آن قرصها آن اتفاقات را خواب دیده یا واقعا لیلا با او تماس گرفته بود. با عصبانیت قرصها را از روی میز، کف اتاق پاشید و زیر لب ناسزا گفت: - لعنتی ... حالا چه وقت مصرف این آشغالها بود؟! و دوباره بدنبال شماره گشت و بعد به یاد آورد زمان جواب دادن به تماس، شماره دقیقی ثبت نشده، و اخرین جملات لیلا را به خاطر آورد. (من دارم میام اونجا، آقای گیلانی من لیلا هستم.) لبخندی روی لبهایش نقش بست. در هر صورت، چه در خواب یا بیداری، لیلا با او تماس گرفته بود، او باید خودش را برای رفتن آماده می کرد. با بستن در چمدانش، در اتاقش باز شد. حسام جلوی در به حالت انتظار ایستاده بود. - بیائید داخل ... حسام وارد وارد اتاق شد و به چمدان روی تخت نگاه کرد و گفت: - بی خبر می ری مسافرت؟! یاشار مستقیما به او نگاه کرد و گفت: - قرار بود با شما صحبت کنم البته نه حالا، نمی خواستم قبل از رفتنم باز با هم بحث کنیم، اون هم یك بی نتیجه! حسام رویکی از مبلها نشست و پرسید: - در مورد چه موضوعی؟ یاشار بدون مکث گفت: - در مورد لیلا ...! حسام گفت: - پس نتونستی فراموشش کنی! یاشار گفت: - نمی تونم، باور کنید نتونستم. حسام گفت: - از دست من کمکی برمیاد؟ یاشار بهت زده به حسام نگاه کرد؛ پدرش با او کلنجار نرفته و مانع رفتنش نشده بود، می خواست کمکش کند. حسام که قیافه بهت زده او را دید لبخندی زد و گفت: - شاید اگر سی سال قبل من هم سماجت تو رو به خرج می دادم حالا خیلی چیزهای از دست رفته رو داشتم. یاشار نمی دانست چه بگوید فقط سکوت کرده و حسام ادامه داد: - فقط به خودت قول بده قبل از هر چیز و هر صحبتی اونو ازمشکلت مطلع کنی، نمی خوام اون هم مثل مهشید ... یاشار با سر تائید کرد و حسام پرسید: - کی قراره بری تهران؟ یاشار گفت: - تهران؟! اون داره می یاد اینجا، می رم کلبه

forums.Pichak.net

شکارمون. حسام لبخندی زد و گفت: - پس اون هم به زانو در اومد! از جا برخاست. قرصها را که هنوز کف اتاق پخش بودند، جمع کرد و به سمت یاشار گرفت و گفت: - همراهت باشند، من خیالم راحت تره. یاشار لبخندی زد و آهسته گفت: - ممنوم. حسام از اتاق یاشار بیرون رفت. همه چیز همانطور که ویدا خواسته بود در حال شکل گیری بود. حسام می دانست ویدا هم آماده رفتن است. همه آن اتفاقات دور از چشم مهتاج شکل می گرفت و تنها نگرانی او برخورد مهتاج با این قضیه و پس از آن وضع روحی و جسمانی اش بود. پدرش خیلی زود به رفتن او رضایت داده بود باور نمی کرد بدون سین جیم، او را بفرستد. از روز قبل در برابر سوالهای احتمالی پدرش بدنبال یك جواب گشته و خود را آماده پاسخگویی کرده بود، اما او اصلا نپرسیده بود که چرا یك باره هوای سفر به سرش زده؟ انگار همه چیز دست به دست هم داده بودند تا او برای انجام کاری که در نظر داشت بدون هیچ مشکلی تمام تردیدهایش را کنار بگذارد و راهی شود، حتی برای تماس با یاشار هم دچار مشکل نشده بود فقط چندین بار شماره او را گرفته و قطع کرده بود تا بالاخره جرات حرف زدن را یافته بود. به خاطر مصرف داروهای آرام بخش او را نشناخت و لیلا فهمید ویدا حقیقت را گفته، یاشار در وضع روحی مناسبی به سر نمی برد. قلبش از شنیدن صدای بیمارگونه اش لرزیده بود به خاطرش غمگین بود و همانطور که برای مریم اعتراف کرده بود برای خودش هم اعتراف کرد که دوستش دارد اما یك نکته مبهم وجود داشت؛ بی شك ویدا تنها نقش پرستار را برعهده نداشت، حضور او طی این سالها در کنار دایی زاده اش می توانست دلیل عاطفی داشته باشد. مسئله دیگری که ذهنش را مشغول کرده بود مریم و عصبانیتش بود. از او دلخور هم شده بود اصرار داشت که در آن سفر همراهی اش کند اما لیلا ترجیح می داد خودش تنهایی به دیدن یاشار برود، نمی خواست دلسوزیهای دوستانه مریم مانع کارش شود. ضربه آهسته ای که به پهلویش خورد، از افکارش بیرون بیاید. چشمهایش را باز کرد اتوبوس متوقف شده و پدرش منتظر او بود. آقاجان با صدای بلند، عزیز را برای استقبال از لیلا صدا زد. لیلا احساس کسالت می کرد؛ بهار که آنجا بود هوا لطافت خاصی داشت و خنکای جنگل او را سرحال می آورد، اما آن روز بعد از پنج ماه که به آنجا برگشته بود هوا بدجوری گرم شده بود. احساس می کرد تمام بدنش مانند شمع در حال آب شدن است. عزیز هم با شنیدن صدای آقاجان بیرون دوید و لیلا را محکم در آغوش کشید، او را بوسید حالش را پرسید. هر دو وارد منزل شدند، عزیز در حالی که لبخند تمام صورتش را پوشانده بود به لیلا نگاهی دقیق کرد بعد کمی جلو رفت و با نگرانی پرسید: - لیلا جان، عزیز چرا رنگ به رو نداری؟ لیلا مانتویش را درآورد قبل از این که جایی برای آویزان کردن آن پیدا کند، عزیز آن را از دستش گرفت و ادامه داد: - نکنه اون زن خدانشناس و بابای از اون بدترت اذیتت می کنند؟ عمو صالح همان لحظه وارد شد و حرفهای عزیز را شنید و گفت: - عزیز ...! این حرفها چیه؟ عزیز به لیلا اشاره کرد و گفت: - نمی بینی، بچه ام رنگ به رو نداره؟ ببین چقدر لاغرشده! لیلا لبخندی زد و گفت: - عزیزجون خستگی راه باعث شده که فکر کنین رنگ به رو ندارم. عزیز مانتوی لیلا را همراه ساکش به اتاق دیگری برد و گفت: - نکنه گوشتهای تنت هم توی راه آب شده! لیلا نگاهی به صالح انداخت و گفت: - فکر می کنین لاغر شدم، زیور اول کمی سرب به سرم می گذاشت اما حالا دیگه کاری به کارم نداره. یعنی بابام اجازه این کار رو بهش نمی ده. عزیز از اتاق بیرون آمد و با تمسخر گفت: - یعنی اینقدرها که می گی غیرت داره؟ صالح معترضانه گفت: - عزیز، تمومش کن لیلا خسته است. یك چیزی بیار تا بخوره، همین قدر که اجازه می ده هر از گاهی به دیدن ما بیاد و ما ببینیمش کافیه. عزیز به سمت در خروجی رفت، کمی مکث کرد، بعد به سمت صالح برگشت و گفت: - راستی صالح می دونی کی اومده بود اینجا؟ عمو صالح کنار لیلا نشست و گفت: - نه ... از کجا بدونم؟

forums.Pichak.net

عزیز گفت: - آقای گیلانی ... صالح با تعجب پرسید: - آقای گیلانی؟! اینجا فهمیدی چه کار داشت؟ عزیز گفت: - نه، اما می گفت اومده یك سری به کلبه اش بزنه و دستی بهش بکشه می خواست تو رو هم ببینه. گفتم رفتی دنبال نوه مون، گفت اگر فرصت کرد سری بهت می زنه. لیلا با کمی تردید پرسید: - این آقای گیلانی کیه که اومدنش اینقدر تعجب برانگیزه؟ عزیز به لیلا جواب داد: - یاشار خان رو که یادت هست، این آقای گیلانی پدر همون جوونه. صالح از جا برخاست و گفت: - پس کار خاصی نداشته، من می رم به کارهام برسم شاید دور و بر کلبه اش دیدمش. تو هم صحبت رو کوتاه کن و به لیلا برس. وقتی هر دو از اتاق خارج شدند لیلا نفسی را که در سینه اش حبس شده بود به یکباره بیرون داد و گفت: (یعنی ممکنه برای دیدن من اومده باشه؟ یعنی به این سرعت به پدرش خبر داده؟) هنوز دقایقی از رفتن صالح نمی گذشت که عزیز در اتاق را باز کرد و خطاب به لیلا که مشغول خالی کردن ساکش بود گفت: - لیلا ... عزیز کجایی؟ لیلا از اتاق خواب بیرون آمد و گفت: - کاری داشتی عزیز؟ عزیز گفت: - آقای گیلانی اومده، می خواد تو رو ببینه! لیلا احساس کرد تمام بدنش آتش گرفته، دستهایش دچار لرزش شد و با لکنت زبان گفت: - م ... منو ببینه. آ ... آخه برای چی؟ عزیز هم با سردرگمی گفت: - چی بگم والله؟ حالا بیا بیرون. لیلا گفت: - باشه ... شما برین من ... من هم میام. با رفتن عزیز، فورا جلوی آیینه ایستاد. گونه هایش به شدت قرمز شده بود با دستهای لرزان، مانتویش را به تن کرد. خودش را برای مواجهه با این یکی آماده نکرده بود. بعد از بستن دکمه های مانتو، دستهای یخ زده اش را روی گونه های گر گرفته اش کشید. اگر به آن شکل بیرون می رفت زودتر از آنچه که باید، عزیز همه چیز را می فهمید نفس عمیقی کشید و سعی کرد مثل همیشه با اعتماد به نفس رفتار کند. جلوی در هم کمی ایستاد و بعد با قدمهایی استوار ازپله ها پایین رفت. او روی تخت پشت به او همراه عزیز نشسته و گرم گفتگو بود. آهسته جلو رفت و با صدایی نه چندان بلند گفت: - سلام ... حسام با کمی مکث به پشت سرش نگاه کرد؛ صدای عزیز در گوشش پیچید. نه ... این صدای یاشار بود.(لیلای من ساده تر از این حرفهاست!) عزیز از جا برخاست و خطاب به لیلا گفت: - لیلا جان، بیا اینجا. آقای گیلانی پدر یاشار خان هستند. حسام چشم از لیلا برنمی داشت و با نگاهش او را که قدم به قدم به او نزدیك تر می شد دنبال می کرد. لیلا کنار تخت ایستاد عزیز خطاب به حسام گفت: - اجازه بدین براتون یك چایی بیارم، لیلا هم تازه از راه رسیده. آن نگاه محجوب که برای فرار از او به مادربزرگش خیره شده بود نمی توانست متعلق به یك دختر فریبکار باشد. به لیلا نگاه می کرد اما چیزی نمی دید؛ خودش را می دید و یاشار را. یاشار اصرار داشت که از خود لیلا سوال کند اما او طفره می رفت؛ کار پدرش را به تمسخر گرفت. ویدا را به یادش انداخت، مهشید را به رخش کشید، از بیماریش حرف زد، اما یاشار حرف خودش را می زد. - نمی خواهید بدونید چطور دختریه؟ - اون داره پاپس می کشه ناز می کنه که تو رو حسابی درگیر کنه. واقعا چه احتیاجی داشت؟ علت فرارش از یاشار چه بود؟ حالا چرا اینجاست؟ فقط به درخواست ویدا؟ آن همه اشتیاقی که در یاشار بوجود آمده بود نمی توانست حاصل یك عشق یك طرفه باشد. لیلا صبرش تمام شد، زیر نگاه حسام میخکوب شده بود. نگاهش را از زیمین گرفت و آهسته به سمت چهره حسام کشاند، احساسکرد یاشار مقابل او نشسته است، شباهت پدر و پسر بی حد و حصر بود. لیلا با صدای آهسته سکوت را شکست. - می خواستید منو ببینید آقای گیلانی؟ حسام لبخندی بر لب نشاند و گفت: - می خواستم ببینم تا چه حد به تعاریف یاشار نزدیك هستید. دلم می خواد در آینده با رفتارتون، مهر تائید روی حرفهای یاشار بزنید. از جا برخاست و در حالی که نگاهش را از برنمی گرفت ادامه داد: - آدمها نمی تونند از سرنوشت فرار کنند، من می خواستم این کار رو بکنم اما نشد، بهتر اینه که شما هم این کار

forums.Pichak.net

رو نکنید! لیلا با سردرگمی به حسام نگاه کرد و ادامه داد: - اگر من هم فرصت نکردم جواب محبتهاتون رو بدم یاشار خودش این کار رو می کنه. درسته که مریضه، می دونم که خواهرزاده ام در این باره با شما صحبت کرده، اما بی اندازه به شما علاقمنده، می دونم نگران آینده تون هستید، قول می دهم که از شما حمایت کنم فقط بهش کمك کنید. چه تضمینی وجود داشت که بعد از درمان یاشار، این حمایتها باقی و پابرجا بماند؟ از کجا معلوم که اینها تماما شعار نباشد؟ بارها این سوالات را از خودش پرسیده بود و بارها این جواب را شنیده بود،(دوستش داری و حاضری به خاطرش دست به هر کاری بزنی، پس احتیاجی به این حمایتها و تضمینها نیست.) - لیلا، چی می گفت؟ لیلا به سمت عزیز چرخید و عزیز ادامه داد: - نگاههاش به تو عجیب و غریب بود، درست گفتم؟ لیلا گفت: - نمی دونم ... نمی دونم عزیز. عزیز گفت: - اومدنش اینجا بی علت نبود. اومده بود تا تو رو ببینه ... لیلا، آقای گیلانی با تو چی کار داشت؟ لیلا ملتمسانه گفت: - عزیز حالا چیزی نپرسید، باشه، من همه چیز رو به شما می گم، اما نه حالا، وقتش که شد. حسام چمدانها را داخل صندوق عقب گذاشت و در آن را بست. مهتاج زودتر از همه از حیاط خارج شد و خطاب به حسام گفت: - معلوم هست از صبح کجا رفتی؟ حسام گفت: - جای خاصی نبودم. مهتاج گفت: - در دسترس نبودی. حسام گفت: - مامان ... من پنجاه و هشت سالمه، شما بچه پنجاه و هشت ساله دیدید؟ مهتاج گفت: - بله که دیدم، جلوم ایستاده. حسام گفت: - بهتون می گم، اما وقتی از فرودگاه برگشتیم. مهتاج گفت: - یاشار قراره کجا بره؟ حسام گفت: - چرا از خودش نمی پرسین؟ مهتاج گفت: - با خودش که نمی شه صحبت کرد اینقدر برای رفتن عجله داره که داره سیمین رو ناراحت می کنه. حسام نگاهی به سیمین که همراه ویدا و وفا از حیاط خارج می شدند انداخت و گفت: - اما من توی صورت سیمین اثری از ناراحتی نمی بینم. سیمین در حیاط را قفل کرد، کلیدها را به وفا داد و گفت: - دیگه سفارش نمی کنم، مواظب خودت باش. حسام در ماشین را باز کرد و گفت: - سیمین داره دیر می شه، عجله کنید. سیمین خطاب به یاشار گفت: - می ترسم دیرت بشه، همین جا هم می تونیم از هم خداحافظی کنیم. یاشار لبخندی زد و گفت: - نه عمه جان، تا فرودگاه همراهیتون می کنم. خودش آنجا بود اما روحش در جنگل می دانست لیلا حالا آنجاست و رفتن او به خاطر پرواز ویدا و سیمین به تعویق افتاده است. او آنجا بود در کنار دختری که می دانست هنوز هم دل در گرو عشق او دارد. باید خودش را گناهکار می دانست اما به چه جرمی؟(به خاطر عشقی که او هیچ نقشی در شکل گرفتن آن نداشت.) این جمله ای بود که ویدا آخرین تماسش به او گفته بود. (یاشار تو هیچ نقشی در شکل گیری این عشق نداشتی. خودت رو مقصر ندون، با خیال راحت زندگیت را بکن، من هم می رم که همین کار رو بکنم.) به خودش که آمد داخل سالن فرودگاه بود، سیمین مقابل او ایستاده بود. نگاهش هنوز هم از او ناراحت و دلخور بود اما سعی داشت با رفتارش روی آن سرپوش بگذارد. برای خداحافظی او را تنگ در آغوش کشید، شاید هنوز هم سعی داشت او را از تصمیمی که گرفته بود منصرف کند. ویدا از داخل کیفش پاکتی را بیرون کشید به سمت حسام گرفت و گفت: - دایی جان، این امانتی رو بدین به مادربزرگ. حسام پاکت را گرفت و گفت: - این چیه؟ ویدا گفت: - چکهایی که برای من و لیلا کشیده بود. حسام با تعجب گفت: - چکها ...؟ اما اگه اینها رو بهش برگردونم مجبور می شم همه چیز رو براش بگم، تو که اینو نمی خواهی؟ ویدا لبخندی زد و گفت: - وقتی از دیدن لیلا برگشتید حرفی نزدید، اما من فهمیدم تصمیم گرفتید در مقابل مادربزرگ از اون حمایت کنید. پس دیگه لازم نیست چیزی از اون پنهان بمونه. و در حالی که آخرین نگاهش را به یاشار می انداخت ادامه داد: - دایی جان یادتون نره چی گفتم، زندگی همیشه بر وفق مراد نیست این مسئله فقط در مورد من صدق نمی کنه

forums.Pichak.net

همه ما در یك دوره از زندگی دچار شکست می شیم، من هم قصد ندارم ببازم. مهتاج روی مبل نشست و خطاب به حسام که تازه وارد سالن می شد گفت: - ویدا قرار نبود بره، ببینم یاشار رفت؟ حسام مقابل مهتاج نشست و گفت: - بله رفت. مهتاج گفت: - تو می دونستی ویدا برای چی رفت تهران؟ حسام به مبل تکیه زد و با خونسردی گفت: - رفته بود که به دستور شما لیلا رو راضی کنه که واسه یاشار در ازای یك مبلغ هنگفت، نقش بازی کنه. -مهتاج پوزخندی زد و گفت: - انگار یك چیزهای هست که من نمی دونم چون از همه چیز باخبر هستید. حالا بگو ویدا چرا رفت، قرارمون این نبود. حسام گفت: - از خودش سوال کردید؟ مهتاج گفت: - دختره مغرور، واسه حرف کشیدن ازش، دلش می خواهد به دست و پایش بیافتم. من هم از این کار متنفرم! حسام پاکتی را که ویدا به او سپرده بود، از جیب کتش بیرون آورد و روی میز مقابل مهتاج گذاشت. مهتاج بدون معطلی پاکت را برداشت، آن را باز کرد و چکها را بیرون کشید. سعی کرد خونسرد برخورد کند، پاکت را روی میز انداخت و گفت: - می دونستم غرورش اجازه نمی ده چك منو برداشت کنه، اما فکر نمی کردم عرضه انجام کاری رو که خودش به عهده گرفته بود نداشته باشه. حسام کمی مکث کرد. بالاخره باید مادرش را متوجه اشتباهش می کرد. او به لیلا قول داده بود که حمایتش خواهد کرد، اصلا چرا نباید این دو جوان به خواسته هایشان می رسیدند؟ به خاطر پول یا خودخواهیهای زنی که می پنداشت قدرت و پول دو اصل مهم موفقیت در زندگی هستند؟ مهتاج گفت: - حسام ... یاشار رفت که اون دختره رو ببینه، درسته؟ حسام باز هم سکوت کرد و مهتاج ادامه داد: - پس اون اینجاست، تو هم واسه دیدن دختره صبح زود از خونه رفتی بیرون، فقط می مونه یك چیز که باید توضیح بدی، این چك! چرا قبول نکرده، در قبال چه چیزی داره این کار رو انجام می ده؟ نمی خوام بگی خود یاشار، والا دیوونه می شم. واقعا به اوج عصبانیت رسیده بود و کلمات را تند و سریع ادا می کرد. حسام به چهره آشفته مهتاج نگاه کرد؛ نگران حالش بود، سعی کرد منطقی صحبت کند و او را متقاعد سازد که او و ویدا بهترین کار را انجام داده اند. - ببین مامان، من ... من بعد این همه سال هنوز نفهمیدم که کدوم یکی برای شما مهمتره، سلامت روحی فرزندانتون یا قدرت و شهرتی رو که به قول خودتون براش عمری زحمت کشیدید؟ مطمئنم که نمی خواهید بگید ... مهتاج با عصبانیت فریاد زد: - تو هیچی نمی فهمی حسام، تو می خواهی به من بفهمونی که شماها برام مهمترید، باید این طور باشه، این یعنی این که تا به حال فکر می کردید فقط قدرت برام مهمه. حسام حرف او را قطع کرد و گفت: - اما من اصلا ... مهتاج با همان عصبانیت ادامه داد: - چرا منظور تو همین بود، پس این رو هم بدون همونقدر که برای به ثمر رساندن شما زحمت کشیدم به همان اندازه هم برای تامین آینده تون یا به قول خودت به دست آوردن این ثروت تلاش کردم؛ پس هر دو برام مهم هستند. حتی نمی تونم فکرش رو بکنم که یکی از شما قصد نابود کردن حاصل یك عمر سعی و تلاش منو دارید. حسام گفت: - اما انگار قضیه برعکس شده، حاصل یك عمر سعی و تلاش شما قصد نابودی تك تك فرزندانتون رو داره؛ اول من، من قربانی این ثروت شدم و بعد ویدا، حالا هم نوبت یاشار رسیده! اما من اجازه نمی دم یاشار من هم قربانی بشه. مهتاج با ناباوری به حسام که با جدیت آن حرفها را می زد نگاه می کرد و پس از مکثی کوتاه گفت: - قربانی ...! منظورت اینه که من بچه های خودم رو فدای خواسته هام کرده ام؟ حسام با جدیت گفت: - مگه غیر از این بوده؟ ازدواج ناموفق من و نتیجه اش یك بیمار روحی و روانی! شما خواستید که با اون زن ازدواج کنم. مهتاج گفت: - دختر انتخابی من برای ازدواج با تو، مادر یاشار بود. اون هیچ نقشی در بیماری پسرش نداشته و اگر روزی مثل تو به این نتیجه احمقانه برسم که مادرش عامل اصلی بیماری یاشار بوده خودم رو حلق آویز می کنم. حسام گفت: - پیش کشیدن گذشته ها هیچ دردی رو

forums.Pichak.net

درمون نمی کنه فقط تصمیم گرفتم اجازه ندم که این بار هم شما مانع خوشبختی یك نفر دیگه بشید. مهتاج با عصبانیت گفت: - من ... من مانع خوشبختی تو بودم؟ حسام از جا برخاست و گفت: - من به اون دختر قول دادم ازش حمایت کنم، اون برای همراهی یاشار از وجود شما می ترسید ... می فهمید مادر، می ترسید. شما رو ندیده بود فقط شنیده بود که چقدر مستبدید، اون وحشت داشت. به خودتون بیایید مادر! مهتاج که قادر به درك حرفهای حسام نبود، دنیا در برابر چشمهایش سیاه شد و دردی در وجودش احساس کرد؛ یك درد ناشناخته که او را به زانو درآورد. قاعدتا باید می رسید اما صبح بعد از رفتن گیلانی که به آنجا رفته بود در کلبه قفل بود، هیچ اثری هم از رفت و آمد در آن حوالی دیده نمی شد. نمی دانست برای تاخیرش باید ناراحت باشد یا نگران، شاید هم اصلا متوجه منظور او نشده بود. وقتی آخرین بار با او تماس گرفته بود کاملا از صدایش معلوم بود که حال و احوال خوبی ندارد، حتی خودش هم گفته بود که دارو مصرف کرده است. اما پدرش از کجا می دانست که او آنجاست؟ پس مطمئنا می آمد فقط باید کمی دیگر صبر می کرد، و بعد به خودش نهیب زد: - تو دستپاچه ای یا مشتاق؟ وای لیلا ... لیلا تو هم اسیر شدی! - لیلا چرا غذات رو نخوردی؟ لیلا متوجه عزیز و عمو صالح شد؛ هر دو غذایشان را تمام کرده و به او که با غذایش بازی می کرد نگاه می کردند. لیلا با دستپاچگی مشغول جمع کردن ظرفها شد و گفت: - میل ندارم، وسط روز خیلی میوه خوردم. و با همان دستپاچگی با ظرفها از اتاق خارج شد. عمو صالح با چشمان نگران او را بدرقه کرد و خطاب به عزیز گفت: - عزیز این دختر چش شده؟ توی فکره، اینجا نیست، فکر می کنم رنگ به رو نداره. عزیز در حالی که باقی مانده وسایل سفره را جمع می کرد لبخند کمرنگی بر لب نشاند و گفت: - آقای گیلانی دوباره اومد اینجا. عمو صالح کنجکاوانه به او چشم دوخت و گفت: - خب ... بالاخره معلوم شد چه کار داره؟ عزیز نگاهش را به او دوخت و گفت: - چیزی نگفت اما من یك حدسهایی می زنم. عمو صالح با بی صبری گفت: - چی فهمیدی؟ عزیز مکثی کرد و گفت: - با لیلا صحبت می کرد، یعنی از اول هم برای دیدن اون اومده بود. عمو صالح با عجله گفت: - منظورت چیه عزیز؟ عزیز خنده ریزی کرد و گفت: - یعنی هنوز نفهمیدی؟ بخت داره در خونه لیلا رو می زنه، اون هم چه بختی! صالح با ناراحتی گفت: - از خوشحالی داری ته دلت قند آب می کنی عزیز ...! عزیز از لحن ناخوشایند صالح متعجب شد و گفت: - صالح تو یاشار خان رو می شناسی، اون مرد خوبیه. صالح با ناراحتی گفت: - چرا آقای گیلانی نخواسته با ما درمیون بذاره؟ عزیز گفت: - پس ناراحتی تو از اینجاست! خب لابد خواسته اول نظر لیلا رو بدونه، این که مهم نیست. صالح با نگرانی و ناراحتی گفت: - مهمهعزیز، مهمه ... اگر ... اگر حدست درست باشه لیلا توی دردسر می افته، فقط خدا کنه لیلا به این جوون علاقمند نشده باشه. این بار عزیز هم با دلواپسی پرسید: - منظورت چیه؟ چی می دونی عمو صالح، نکنه این یاشارخان یك جوون حقه باز و لاابالیه، خب ... اگر این طور بود چرا این همه بهش اعتماد می کردی. صالح نگاهش را به او دوخت و بعد از مکثی طولانی گفت: - اون مریضه عزیز ... مریض! عزیز به صورتش زد و گفت: - خدا مرگم بده، جوون بیچاره! لیلا آخرین ظرف را هم درجا ظرفی گذاشت و با حوله دستهایش را خشك کرد. هنوز هم در فکر یاشار بود که صدایی آشنادر دلش رعشه انداخت.این صدا و این طنین هنوز برای گوشهایش آشنا بود اولین بار آن صدا را در آن شب کابوس وار شنیده بود، صدای سم اسب. به سختی از جایش حرکت کرد پاهایش یاریش نمی کردند. همان چند قدم تا پشت پنجره را به سختی برداشت، خودش بود؛ پوشیده در لباسهای سوارکاری، درست مثل اولین بار که دیده بودش، با قدرت روی اسب اصلیش نشسته بود برای دیدن او آمده بود. بی اختیار شوقی در دلش نشست و لبخندی بر پهنای صورتش نقش بست. حالا که با خودش روراست شده بود

forums.Pichak.net

می دید که چقدر دوستش دارد، آن همه محبت نسبت به مردی بیمار بود. زیر لب گفت: (چطور گرفتارش شدی!) و در پاسخ به خودش گفت: (همانطور که گرفتار تو شد!) از اسب پایین آمد و با نگاهش به دنبال او گشت. لیلا لبخندی زد. یاشار نمی توانست او را از آن طرف پنجره و از پشت آن پرده حریر ببیند. یاشار پشت پرچینها ایستاده بود وقبل از این که کسی را صدا بزند،عمو صالح به سمت او رفت. لیلا هر دو را زیر نظر داشت که با هم صحبت می کردند، چیزی از حرفهایشان را نمی شنید اما می دید که لبخند از چهره یاشار محو می شود، انگارآقاجانش اصرار داشت که داخل منزل شود اما او امتناع کرد. دوباره روی اسبش نشست. منتظر بازگشتش بود که دستی روی شانه اش نشست. با وحشت به عقب برگشت عزیز لبخند تلخی به او زد و گفت: - آقاجانت بهش گفت که من به همراه تو واسهچند روزی رفتیم شهر، منزل یکی از اقوام. لیلا به سختی آب دهانش را قورت داد. آنها چه می دانستند؟ یعنی همه چیز را فهمیده بودند؟ سرش را به سمت پنجرهچرخاند یاشار سوار بر اسبش دور میشد، دوباره به عزیز نگاه کرد و آهسته و با صدایی گرفته گفت: - چی می گی عزیز؟ من ... نمی فهمم. عزیز گفت: - اومده بود تو رو ببینه، درسته؟ لیلا نگاهش را به زمین دوخت. نمی توانست دروغ بگوید. عزیز ادامه داد: - لیلا ما ... ما فقط به فکر خوشبختی تو هستیماون ... اون مرد مریضه ... بیماره ... لیلا نگاهش را به عزیز دوخت. حقیقتا او مریض و بیمار بود. بغضی سنگین در گلویش نشست آنها هم خبر داشتند. خواست بگوی:(می دانم و می خواهم کمکش کنم که درمان شود.) اما آن بغض سنگین ..! و با عجله از آشپزخانه بیرون رفت. سیمین نگران و مشوش جلوتر از حسام گام برمی داشت، با تاب در اتاق راباز کرد و با دیدن مهتاج و آن چهره تکیده، با بغض و گریه به سمتاو رفت، روی صندلی نشست سرش را هق هق کنان روی دست او گذاشت و در حالی که می گریست گفت: - باید زودتر به من خبر می دادید... من همیشه آخرین نفری هستم که شما بهش نیاز پیدا می کنید. مهتاج دستش را روی سر سیمین کشید و گفت: - این همه راه اومدی که آه و ناله کنی، گله و شکایت کنی؟ این دفعه بیشتر از همه به تو نیاز دارم، تو هم که با این حرفهاو حرکات درد منو بیشتر می کنی. سیمین سرش را بلند و اشکهایش را پاك کرد و گفت: - اگر درد دارید دکتر رو صدا کنیم. مهتاج گفت: - نه ... درد من با تزریق مسکن تسکین پیدا نمی کند. سیمین دست او را در دست گرفت و گفت: - ویدا هم خیلی دلش می خواست بیاد اما نتونست. من به محض این که رسیدم دوباره با اولین پرواز برگشتم. مهتاج لبخندی زد و گفت: - مطمئنم که ویدا دلش می خواسته بیاد،خیلی دلش می خواست بیاد و نتیجه کارش رو ببینه. همین رو می خواست مگه نه؟ سیمین گفت: - مامان این چه حرفیه؟ ویدا کاری رو که فکر می کرد درسته انجام داد. مهتاج با لحنی تند گفت: - دختر تو مگه فکر کردن هم بلده؟ دختره احمق کاری کرد که حسام ... حسام تمام امید من،در این سن و سال با من رو در رو بشه و به من توهین کنه.همه رو بر علیه من شورانده اون وقت تو داری از اون طرفداری می کنی؟ سیمین دلخوری اش را از حرفهای نیش دار مادر پنهان کرد. باور نمی کرد در آن وضعیت هم آنقدر تلخ باشد. دست مادرش را فشرد و گفت: - مامان شما دارید سخت می گیرید، مگه چه اتفاقی می افته اگر که یاشار با ... مهتاج فورا گفت: - اسم اون دختره پاپتی و بی اصل و نسب رو نیار، اون هم یکی دیگه از علتهای سکته منه! سیمین گفت: - خیلی خب ... هر چی که شما بگین فقط اجازه بدید حسام شما رو ببینه، این ... این دیگه خیلی بی رحمیه. می گفت شما اجازه ندادید که به ملاقاتتون بیاد. مهتاج گفت: - می خواهی با دیدنش دوباره سکته کنم؟ هر وقت فراموش کردم که چه اهانتهایی به من کرد، اون هم به خاطر یك دختر ... دختر ولگرد، اون وقت اجازه می دهم به دیدنم بیاد. سیمین سرش را تکان داد و به خاطر آن همه کج اندیشی مادرش متاسف و متاثر شد. آن چند

forums.Pichak.net

روز تماسهای پی در پی مریم از یك سو و حبس شدنش در منزل از طرف دیگر او را حسابی کلافه کرده بود. آن همه راه آمده بود که حقیقت آشکار را از زبان عزیز و آقاجانش بشنود! در حالی که می دانست یاشار در انتظار اوست. باید می رفت و با او صحبت می کرد و هر دوتایشان را از بلاتکلیفی نجات می داد. از پشت پنجره کنار رفت، وارد حیاط شد و به سمت عزیز رفت. تصمیمش را گرفته بود، عزیز رو تخت مشغول پاك کردن سبزی بود با دیدن لیلا که آماده رفتن بود گفت: - لیلا ... کجا می ری؟ لیلا روی تخت مقابل او نشست و گفت: - شما از چی می ترسید عزیز؟ من می تونم مواظب خودم باشم. وقتی هم که می اومدم اینجا می دونستم که این آقا چه مشکلی داره. من به خودم، به خانواده اش قول دادم که برای بهبودیش بهش کمك کنم نمی تونم فراموشش کنم عزیز. عزیز با تعجب گفت: - پس حدسم درست بود! تو می دونستی که مریضه ... لیلا فکر کردی اگه درمان پذیر نباشه چه اتفاقی می افته؟ تو باید جلوی احساساتت رو بگیری، برگرد برو تهران و بچسب به درست بعد از این همه سختی و مصیبتی که کشیدی دیگه ... دیگه انصاف نیست که ... لیلا از جا برخاست و گفت: - خب اگر این اتفاق بیافته و درمانی وجود نداشته باشه فقط می تونم به بخت و اقبالم لعنت بفرستم و بد و بیراه بگم. عزیز دست لیلا را گرفت و گفت: - پس به من هم یك قولی بده. لیلا به او نگاه کرد و عزیز ادامه داد: - قول بده که اگر درمون نشد بری دنبال بخت و اقبال خودت قول مکی دی؟ لیلا لبخندی زد و با خود فکر کرد،(بخت و اقبال من فقط اونه!) و آهسته گفت: - باشه عزیز ... باشه. هنوز از پرچینها نگذشته بود که باز هم همان صدای آشنا ... و بعد از لا به لای درختان خودش هم ظاهر شد.یاشار هم متوجه حضور لیلا شد و دهانه اسب را کشید. از همان فاصله از اسب پیاده شد و باقی راه را قدم زنان به سمت او آمد، در چند قدمی لیلا ایستاد، شادمانی بر تمام چهره اش نقش بسته بود و سعی داشت با نگاهش به او بفهماند چقدر دلتنگش بوده. لیلا به پشت سرش نگاهی انداخت. عزیز بی درنگ آنجا را ترك کرد. انگار می ترسید دوباره به سمت او نگاه کند می دانست مقابل او ایستاده صدای نفس کشیدن اسبش را و سکوت خودش را می شنید. - سلام ... آهسته به سمت او برگشت، برای یك لحظه نگاهشان با هم تلاقی پیدا کرد و فورا این نگاهها از هم گریختند هر کدام به یك سو. لیلا پاسخ سلامش را داد و بدون هیچ حرفی به سمت تخت رفت و روی آن نشست. یاشار اسبش را به درختی بست و وارد حیاط شد. بلافاصله روی تخت نشست. نمی دانست از کجا شروع کند، برایش سخت بود. آمده بود تا لیلا را با واقعیت بیماریش روبرو کند اما حالا که مقابل لیلا و آن عشق پاك قرار گرفته بود خودش هم نمی خواست بیماریش را باور کند می خواست فردی سالم باشد تا بدون هیچ مشکلی مثل افراد دور و برش یك زندگی مشترك را شروع کند. لیلا که سکوت را طولانی دید گفت: - من ... من که این همه راه نیومدم تا به سکوت شما گوش بدم. یاشار زیر چشمی به لیلا که به مناظر مقابلش چشم داشت نگاهی انداخت. می ترسید با گفتن واقعیت او را از دست بدهد. و به یاد مهشید و حرفهایش افتاد:(تو یك مرد کامل نیستی تو مکمل یك زندگی نیستی فقط می تونی دوست دختر داشته باشی.) پس اگر لیلا هم از مشکل او باخبر می شد به همین نتیجه می رسید. مطمئنا فکر می کرد قصد بازی دادنش را دارد. لیلا مستقیما به او نگاه کرد آشفتگی در ظاهرش به خوبی مشهود بود کمی پریده رنگ به نظر می رسید فهمید که گفتم حقیقت برای یاشار بسیار سخت و حتی ناممکن است دلیلی نمی دید که به او نگوید از همه چیز باخبر است تا از آن وضع نجات پیدا کند لب به سخن باز کرد و گفت: - یاشارخان ... حالتون خوبه؟ یاشار به او نگاه کرد و لیلا پرسید: - هنوز دارو مصرف می کنید؟ یاشار همراه با تکان سر آهسته گفت: - بله ... هنوز هم. حالا تمام نگاهش را غم فرا گرفته بود. لیلا گفت: - می خواهید براتون آب بیارم؟ یاشار

forums.Pichak.net

نگاهش را از او گرفت به مقابلش نگاه کرد و گفت: - نه ... احتیاجی نیست. لیلا مکث کوتاهی کرد و گفت: - می دونم گفتن چه چیزی شما رو اینقدر آشفته کرده، من از همه چیز باخبرم. یاشار به سرعت به سمت او چرخید و با بهت نگاهش کرد. لیلا ادامه داد: - لازم نیست برای گفتنش این همهبه خودتون عذاب بدهید. در اصل مسئله چیزی نیست که شنیدنش از زبان شما درست باشه. نپرسید که از چه کسی شنیدم. یاشار با اندوه گفت: - پس چرا اینجا هستید؟ چرا مثل نامزد سابقم از من فرار نکردید؟ لیلا گفت: - من نامزد سابق شما نیستم، می خوام به شما کمك کنم. یاشار گفت: - پس ... پس اینجا هستید چون از شما خواستن که به من کمك کنید. لیلا گفت: - از من خواستن که به شما کمك کنم اما خودم خواستم که اینجا باشم خودم تصمیم گرفتم که ... و سکوت کرد. یاشار نفس عمیقی کشید؛ از آن همه عذاب راحت شده بود می دانست باید مدیون چه کسی باشد و گفت: - می دونم چه کسی در این مورد از شما کمك خواسته. لیلا گفت: - می شه در موردش کمی صحبت کنیم؟ برام مهمه. هر دو به هم نگاه کردند یاشار گفت: - اون فقط فریب احساسات خودش رو خورده بود، در من چیزی نبود. اونقدر درگیر بیماری خودم بودم که متوجه اشتباه اون نمی شدم و زمانی متوجه شدم که ... که حضور شما منو به بیماریم غالب کرد و بعد سعی کردم متوجهش کنم که مرتکب چه اشتباهی شده. لیلا همانطور که به او نگاه می کرد آهسته پرسید: - چطور مطمئن باشم که حقیقت رو شنیدم؟ یاشار گفت: - لیلا ... من ... من به کسی که دوستش دارم دروغ نمی گم. لیلا نگاهش را از او گرفت و بعد از مکثی طولانی گفت: - من باید چه کار کنم؟ یاشار گفت: - شما چطور؟ می خواهید اول از کجا شروع کنم، با ... با خانواده تون درمیون بگذارم ... لیلا گفت: - اینقدر خودخواه نباشید؟ بیماری شما مطمئنا ریشه در علتی داره. اول به فکر درمان خودتون باشید. یاشار لبخندی زد و گفت: - حق با شماست، ولی به من یك قولی بدهید. لیلا گفت: - من به خیلی ها قولهایی دادم، مثلا به عزیز، قول دادم که اگر مشکل شما درمان پذیر نبود برم دنبال سرنوشت خودم. یاشار گفت: - شما دراین باره با اونا صحبت کردین؟! لیلا با سرش جواب منفی داد و گفت: - آقاجان روی خانواده شما شناخت کافی داره. یاشار گفت: - پس به همین دلیل نمی خواست شما رو ببینم. شما اینجا بودیدومن انتظار بازگشتتون رو می کشیدم. باید از رفتار غیرعادیش همه چیز رو می فهمیدم. لیلا گفت: - خب حالا به من بگین چه کار می کنید، برای درمان خودتون ... یاشار کمی مکث کرد ومتفکرانه گفت: - باید سری به دکترم بزنم. لیلا گفت: - من ... من هم می تونم علت بیماری شما رو بدونم؟ یاشار به او نگاه کرد و گفت: - من قربانی کارهای کثیف مادرم شدم، معذورات اخلاقی اجازه نمی ده فعلا بیشتر از این در موردش صحبت کنم. لیلا می توانست حدس بزند در کودکی چه حوادث وحشتناکی برایش اتفاق افتاده، حالا می فهمید چرا روزی که یاشار از زندگیش برای او صحبت می کرد نام مادرش را با انزجار به زبان می آورد. - چرا زودتر نخواستید در موردش با دکترتون صحبت کنید؟ یاشار گفت: - انگیزه ای برای درمان نداشتم. من از گذشته شرم آور فرار می کردممی خواستم آن خاطرات را قبل از این که کسی از آن باخبر شود در خودم از بین ببرم اما نمی شد. لیلا گفت: - نامزد قبلی تون برای شما انگیزه خوبی بود. یاشار لبخند تلخی زد و گفت: - نبود ... چون منو به فکر درمان نینداخت فقط ... به تجربیات تلخم اضافه شد. لیلا گفت: - به هر حال اون خاطرات نباید برای شما شرم آور باشه، مطمئنا ناخواسته درگیرش شدید. ناخواسته همراه مادرش به جایی قدم می گذاشت که با به بازی گرفته شدن جسمش، روحش تخریب می شد.(مامان ... دوستان شما منو اذیت می کنن. نه عزیزم اونا دوستان من هستند فقط تو رو سرگرم می کنند تا من به کارهام برسم.کدام کار؟ وای خداوندا! او مرا قربانی هوسهایشمی کرد و نمی دونست ... نمی دونست یا نمی خواست

forums.Pichak.net

بفهمه، اگر من همراهش نباشم ...؟! ببین عزیزم اگه تو همراه من نباشی،بابا اجازه نمی ده از خونه بیرون بیام، منو زندانی می کنه و من از غصه می میرم. تو که نمی خواهی مامان بمیره. بمیره... مامان که منو اذیت نمی کنه اگر بمیره دیگه مامان ندارم. اون وقت ... مرگ مامانیا طاقت اون شکنجه ها ...!) لیلا با دیدن عضلات منقبض شده صورت یاشار متوجه دگرگونی حالش شد. سراسیمه از جا برخاست مقابلش ایستاد و گفت: - بهتر نیستداروهاتون رو مصرف کنید؟ و چن جوابی نشنید با صدای بلند او را خطاب کرد: - آقای گیلانی ... آقای گیلانی ... یاشارخان. و یك گریز سریع از گذشته شوم به زندگی حال! لیلا مقابلش ایستاده بود کسی که اگر کنارش می ماند به خاطرش می توانست همه چیز را فراموش کند، معصومیت هنوز وجود داشت و در نگاه لیلا موج می زد. او را ترسانده بود/ به زور لبخند زد و گفت: - حالم خوبه ...نگران نباشید. از جا برخاست و همراه او قدم زنان به سمت پرچینها رفت، هر دو ایستادند و یاشار سوال کرد: - من باید چند روزی برگردم شهر ... شما تا چند وقت اینجا هستید؟ لیلا گفت: - نمی دونم ... ولی می مونم تا خبر سلامتی شما رو بشنوم. یاشار گفت: - و بعد ... لیلا گفت: - با رتبه ای که آوردم مطمئنم در انتخاب رشته هم قبول می شم، باید به درسم برسم. یاشار با اندوه نفس عمیقی کشید و گفت: - برات آرزوی موفقیت می کنم. لیلا گفت: - این موفقیت رو مدیون شما هستم. یاشار گفت: - سعی و تلاش خودتون بود، خواستن توانستن است. لیلا گفت: - پس شما هم بخواهید تا به سلامت کامل برسید. یاشار بی هیچ سخنی از پریچنها گذشت، لیلا گفت: - نگفتید ... چه قولی از من می خواستید؟ یاشار بدون این که به سمت لیلا برگردد گفت: - خب ... با قولی که به عزیز داده اید نمی تونم از شما قولی بگیرم. لیلا گفت: - بهتره واقعا به فکر درمان باشید، اگر که ... می خواهید منو خوشبخت کنید چون ... بخت و اقبال من شمائید! یاشار بسرعت به سمتاو چرخید و لبخندی زد و گفت: - پس امیدوار باشم که تا خبری از من به شما نرسیده اینجا می مانید؟ لیلا گفت:

- فقط زودتر ... من زندگی رو با همه موفقیتهاش می خوام!حسام نوار کاست را مقابل دکتر هرندی گذاشت و گفت: - لطفا گفته هایش رو برام ضبط کنید.دکتر هرندی نگاهی به نوار کاست انداخت و گفت: - شما می تونید توی یکی از اتقها به حرفهاش گوش کنید پس احتیاجی به این نیست.حسام گفت: - خواهش می کنم دکتر، من این نوار پر شده رو لازم دارم نه برای خودم.دکتر هرندی گفت: - شاید اجازه ضبط گفته هاش رو نده.حسام گفت: - شما می تونید متقاعدش کنید برای درمان احتیاج به شنیدن مکرر صحبتهایش دارید.دکتر هرندی مکثی کرد و گفت: - بسیار خب، ببینم حال مادرتون چطوره؟حسام گفت: - مرخص شده، سیمین مراقبشه و هنوز به من اجازه ملاقات نداده.دکتر هرندی گفت: - از ویدا چه خبر؟حسام گفت: - مشغول تکمیل مدارکش برای ادامه تحصیله، فعلا قصد بازگشت نداره.دکتر هرندی گفت: - و از اون دختر خانوم؟حسام با یادآوری لیلا لبخندی کمرنگی زد و گفت: - ظاهرا تسلط زیادی روی یاشار پیدا کرده، امیدوارم زحماتش نتیجه بخش باشه.صدای یاشار که از داخل اتاق انتظار به گوش رسید دکتر هرندی با عجله از جا برخاست، دری که به داخل اتاقش باز می شد را باز کرد و گفت: - شما می تونید از این اتاق به خوبی صحبتهای ما رو بشنوید.حسام فورا وارد اتاق شد و در را بست. دکتر هرندی از اتاقش خارج شد و لحظاتی بعد به همراه یاشار به اتاق بازگشت یکی از صندلیهارا برای او پیش کشید و گفت: - خوشحالم که بالاخره تصمیم گرفتی از گذشته صحبت کنی.یاشار روی صندلی نشست و گفت: - صحبت از گذشته برام زجرآوره. من فقط به خاطر یك نفر حاضر شدمکه در مورد اون روزهای شوم و شرم آور صحبت کنم.دکتر هرندی پشت میز

forums.Pichak.net

نشست و گفت: - اجازه دارم صدات رو ضبط کنم؟یاشار نگاهی به ضبط صوت انداخت لبخند،کمرنگی زد و گفت: - حتما این کار رو بکنید دوست دارم چند نفری صحبتهای منو بشنوند، اونایی که نمی تونم رو در رو از عذابهایی که کشیدم باهاشون صحبت کنم.دکتر هرندی گفت: - آماده ای؟یاشار با سر تائید کرد. دکتر هرندی گفت: - هر وقت احساس کردی دیگه نمی تونی ادامه بدی، کافیه دیگه صحبت نکنی.یاشار این بار هم با سر تائید کرد. دکتر هرندی ضبط صوت را روشن کرد و گفت: - شروع کن.- نمی دونم از کجا باید شروع کنم، من قربانی بودم؛ قربانی خودخواهی بزرگترها، قربانیی که بی هیچ گناهی خودش رو سالها مقصر رذالت يك عده آدم حیوان صفت می دونست. خیلی دلم می خواست بدونم مقصر کیه، مادربزرگم مهتاج که مستبدانه پدرم رو مجبور به ازدواجی ناخواسته کرد، پدرم که به خاطر این زدواج ناخواسته تمام محبتش را در اختیار همسرش قرار نداد یا مادرم رو که نتونست معصومانه زندگی کنه و نجیب و وفادار بمونه. مقصر هر کسی که بود تقاصش رو من بودم که سالها پس دادم، سالها ... سالها دارم عذاب روزهای کودکی ام رو تحمل می کنم. روح و روانم تخریب شد و اثرات منفی اش در جسمم باقی مونده. سالهاست که با خودم کلنجار می رم تا بتونم بدون این که کسی رو از بلاهایی که بر سرم اومده باخبر کنم، خودم رو از شر اون خاطرات تلخ که دائم جلوی چشمام به تصویر کشیده می شن، خلاص کنم. اما نشد و حالا فهمیدم، یعنی لیلا به من فهموند خیلی وقتها باید رنج و اندوه درونیت رو فریاد کنی تا مثل خوره به جونت نیافته. باید به گوش همه رسوند؛ اونهایی که موجباتش رو فراهم کردند. من یکی از آن کودکانی بودم که موجب آزارهای شدید جنسی قرار گرفتم. همراه مادرم می شدم که مبادا توی خونه از تنهایی دق کنه. هنوز تصویر اون باغ به ظاهر قشنگ توی ذهنم هست تصویر اون آدمهایی کثیفی رو که وقتی مادرم می رفت دنبال کثافت کاریهاش با تهدید و ارعاب با من با خشونت رفتار می کردند تجاوزات جنسی ... خدایا من هنوز يك پسر بچه هشت ساله بودم چی می دونستم از اعمال زشت اونا ... یا باید تحمل می کردم یا باید مادرم رو از دست می دادم باید ... باید ... باید تحمل می کردم ... کثافتها ... کثافتها ... می ترسم ... می ترسم ... هنوز سایه هاشون رو می بینم، پشت درختها، دو نفر منو به زور می برند ... می برند ... پس مادرم کجاست ....فصل 17/4 مهتاج با عصبانیت ضبط صوت را از روی میز پرت کرد و فریاد زد: - کثافتها ... همه اشون باید اعدام بشن ... چطور می تونستن ... چطور ...سیمین با دستمالی، اشکهایش را که آرام بر گونه هایش می چکید پاك کرد و زیر لب آهسته گفت: - طفلك من ... طفلك من!وفا آهسته سالن را ترك کرد و حسام در حالی که دو طرف سرش را مابین دستها می فشرد به یاد روزی افتاد که یاشار در مطب دکتر هرندی در حال بازگویی آن مطالب بود. او ناباورانه در حالی که به سختی می گریست به گذشته فرزندش می اندیشید، کودکی که مورد خشونت آمیزترین اعمال قرار گرفته بود؛ در آخرین لحظات یاشار دچار تشنج شدیدی شد. دکتر هرندی با فریاد او را صدا می زد و او با چشمانی اشکآلود به سختی یاشار را روی صندلیش نگاه داشت تا منشی دکتر هرندی به او آرام بخش قوی تزریق کرد. دکتر هرندی پس از سکوتی طولانی لب به سخن گشود و گفت: - تاسف و تاثر شما هیچ سودی به حال یاشار نداره.حسام و مهتاج با چشمانی غرق در اندوه به هم نگاه کردند. مهتاج با شرمساری سرش را پایین انداخت، اوخودش را بیشتر از حسام و حتی آن زن و آن آدمهای روانی مقصر می دانست. حسام جایی برای سرزنش کردن نمی دید فقط چیزی را که روی قلبش سنگینی می کرد، به زبان آورد: - مادر ... حلق آویز کردن خودتون حتی گوشه کوچکی از گذشته رو جبران نمی کنه. کاری کنید که گذشته تکرار نشه!دکتر هرندی نگاهی به آنها کرد و گفت: - قرار گرفتن در معرض خشونتهای اجتماعی به ویژه تکرارش به

forums.Pichak.net

کودکان صدمات جبران ناپذیری می زنه. به گونه ای که اثرات منفیاون از ایجاد معلولیتهای جسمانی هم فراتر می ره و اثرات روانی مخربی به جا می گذاره که ممکنه در تمام طول عمر باقی بمونه. یاشار هم به نوعی دچار همین معلولیت است، ناتوانی جنسی! برای درمان باید صبر کرد درمان قطعی هست اما ... نمی تونم در مورد روان تخریب شده اش هم همین قول رو بدم. سه سال مورد آزار و اذیت قرار گرفته، این همه سال در خودش پنهانشون کرده، حالا که تمام خاطرات وحشتناکش رو برای من لحظه به لحظه تعریف می کنه می فهمم اون آزارها، تا چه حد در عمق و روح و روانش حك شده اند.مهتاج با اعصابی آشفته داخل کیفش به دنبال قرصهایش گشت. سیمین به او کمك کرد تا قرصش را بخورد. برای برخاستن هم به او کمك کرد. جلوی در مطب ایستاد به سمت دکتر هرندی چرخید و با صدایی در بغض نشسته گفت: - اعتراف به گناه که دردی رو از اون دوا نمی کنه؟دکتر هرندی با تاسف به علامت نه، سرش را تکان داد. مهتاج سعی کرد جلوی ریزش اشکهایش رابگیرد؛ کاری را که سالها انجام داده بود. و بعد همراه سیمین از مطب خارج شد. دکتر هرندی دستش را روی شانه حسام گذاشت و گفت: - لازم نیست خودت رو سرزنش کنی همه باید بهش کمك کنیم، من هم تمام سعی ام رو می کنم تا یاشار کاملا درمان بشه حالا که خودش می خواد مطمئن باش همه چیز تغییر می کنه فقط باید صبر کرد.حسام با تاسف سرش را تکان داد و گفت: - پس ... پس اون دختر ...دکتر هرندی لبخندی زد و گفت: - می تونی بهش اطمینان بدهی که یاشار کاملا سرحال و سالم به دیدنش می ره، فعلا لازمه تحت نظر من باشه.فصل 17/5 مهتاج اوراق تنظیم شده ای را روی میز مقابل یاشار قرار داد و گفت: - حالا که تا حدودی سلامتی ات رو بدست آوردی می تونم با خیالی راحت دوران بازنشستگی رو سپری کنم، فهمیدن حقیقت بیماری تو اینقدر برام تلخ بود که تمام قوای فکری و جسمی رو از من گرفت اما حالا ... خوشحالم اجازه ندادی تجربیات تلخ دوران کودکی تو رو از پا دربیاره، سهم من توی اون گذشته تلخ از همه بیشتر بوده و حالا حاضرم به خاطر جبرانش هر چیزی که بخواهی برات مهیا و فراهم کنم.یاشار نگاه کوتاهی به اوراق انداخت و بعد عمیقا به مهتاج نگاه کرد. واقعا شکست خورده بود! آن اقتدار همیشگی نه در نگاهش موج می زد نه در صدایش زنگ می خورد. لبخندی بر لب نشاند و گفت: - فعلا آمادگی قبول و پذیرش این کار رو ندارم. اجازه بدهید به کارهای مهمتری بپردازم. من جیزی ازشما نمی خواهم، فعلا خواهان کسی هستم که می دونم مورد تائید شما نیست، متاسفم که این حرف رو می زنم اما من برخلاف میل شما می خواهم کاری کنم که خودم، قلبم و روحم تائیدش کرده. امروز هم با پدرم عازم تهران هستیم، مطمئنا در جریان هستید.حسام با کمی تردید گفت: - من یکی، دو روز قبل شما رو در جریان کارها قرار دادم اما انگار کسالت داشتید.یاشار از جا برخاست و با ناراحتی گفت: - خب من اجازه نمی دم این کسالت مانع رسیدنم به هدفم بشه، مادربزرگ، من و پدرم می ریم تهران تا رسما از لیلا خواستگاری کنیم. فکر می کنم به اندازه کافی در انتظار جلب رضایت شما مانده ام ولی متاسفانه شما هنوز ...و بدون این که جمله اش را تمام کند به سمت در خروجی رفت. مهتاج با نگاهش او را دنبال کرد؛ باید این بار قبول می کرد که مفتحضانه شکست خورده است، آن هم به خاطر غرور و تکبر بیش از حدش. کسی را که او در آخرین لحظات در ترمینال آماده رفتن دیده بود نه یك پاپتی بی اصل و نسب بود و نه یك خوشگل ولگرد؛ یك معصوم زیبا بود بادنیایی از نجابت، آن چه که همسر حسام نداشت. حسام هم آماده رفتن بود که خطاب به او گفت: - حسام ... من هم با شما میام.فصل 17/6 (پایان) بیش از حد انتظار کشیده بود. با تماس مریم که هیجان زده خبر قبولی شان را می داد دیگر جایی برای تردید و ماندن نبود. باید برای ثبت نام می رفت. دلش شکسته بود و احساس می کرد یاشار و حرفهایی

forums.Pichak.net

که مابینشان رد و بدل شده، فقط در خواب و رویاهایش اتفاق افتاده، اما حرفها و نصایح عزیز بعد از آن دیدار چه بود؟ هر روز در گوشش زنگی می خورد:(لیلا باید به فکر آینده ات باشی. از روی احساسات تصمیم نگیر، قول داده بودی درست رو ادامه بدی. اتفاقات اینجا رو بگذار به حساب سرنوشت!) و رفت. داخل ترمینال هم در رویا بود ...؟! وقتی در کنار پدرش داخل اتوبوس نشسته بود، از پشت شیشه، گیلانی را دیده بود، او را به همراه زنی مسن! برای چه آمده بودند؟ چه خبری برای او آورده بودند؟ هر چه که بود او نفهمید و رفت، با خیالی آشفته ... و حالا می فهمید، زندگی با منطق پیش می رفت نباید آن را قربانی احساسات تند و افراطی می کرد. سخت بود اما توانسته بود تمام فکرش را معطوف درسش کند، حالا می توانست تعطیلاتش را تا ترم بعدی صرف آن احساسات واپس زده کند. مریم روی نیمکت کنار لیلا نشست و مثل همیشه با هیجان شروع کرد به صحبت کردن. - این که من، بین شما دارم درس می خونم بیشتر شبیه یك معجزه است اما فکر می کنم دیگه از این معجزه ها رخ نمی ده. خودم باید سعی کنم تا به سطح کلاس برسم، تا هنوز کسی از بچه های کلاس نفهمیده من پایین ترین رتبه رو توی کلاس دارم باید فکری به حال خودم کنم، این ترم رو که به هر بدبختی بود تموم کردم اما دیگه نمی تونم با ترس ترم بعدی رو شروع کنم برای همین یك فکری کردم، تو باید بهم کمك کنی، منظورم توی درسهاست. این کار رو می کنی ... مگه نه ... لیلا ... لیلا.و بازوی لیلا را گرفت و بلندتر گفت: - لیلا ...لیلا که تازه متوجه حضور او شده بود به او نگاه کرد و گفت: - تموم شد؟مریم با دلخوری گفت: - به ... معلومه که هیچی از حرفهای منو نشنیدی، داشتم با خودم صحبت می کردم.لیلا گفت: - می بخشید، حواسم اینجا نبود.مریم گفت: - کاش فقط حواست اینجا نبود، خودت هم جایی بودی که حواست بود.لیلا سکوت کرد و مریم در حالی که به آسمان آماده باریدن نگاه می کرد گفت: - فکر می کردم می تونی این چند روز تعطیلی رو توی درسها به من کمك کنی.لیلا گفت: - چرانباید بتونم؟مریم گفت: - باید به تو هزارآفرین گفت! با این دل مشغول و فکر آشفته، خوب از پس درسها براومدی.لیلا گفت: - منظورت چیه؟مریم گفت: - خودت رو به اون راه نزن، فکر کردی نفهمیدم در تمام این مدت تظاهر کردی که فراموشش کردی؟ توی تمام لحظاتی که سر کلاس بودی و به حرفهای استاد گوش می کردی، توی همه اون لحظاتی که کلاس تموم می شد و با هم بودیم می فهمیدم که منتظر خبری از اون هستی، درسته؟لیلا سکوت کرد، صدای قارقار کلاغ در فضای زمستانی دانشکده می پیچید بارش برف را به همراه داشت مریم به کلاغنوك شاخه درخت نگاه کرد و طنزآلود گفت: - قارقار و زهرمار، باز خبرهای بد آوردیب بدترکیب!لیلا نگاهی به کلاغ انداخت، با یادآوری خاطرات پارك پشت دبیرستان لبخندی تلخ بر لب نشاند. مقدمات آشنایی او و یاشار از همانجا و با همان اتفاق شوم فراهم شده بود. مریم هم خنده ریزی کرد و گفت: - می دونم یاد چی افتادی، مرور خاطرات رو بگذار واسه بعد. حالا باید بریم خونه.برف به آرامی می بارید. لیلا کلاسورش را از روی نیمکت برداشت نفس عمیقی کشید و از جا برخاست. روزهای آتی می توانست روشن و امیدوارکننده باشد. و نمی دانست کسی او را بیرون از در دانشکده با نگاهی منتظر میخواند: - لیلای من ... لیلا ... لیلا.هنوز چند قدمی از در دانشکده دور نشده بودند. لیلا به سمت صدا برگشت. عزیز ...؟! او آنجا چه می کرد؟ و قبل از این که لبهایش برای خطاب کردن او از هم باز شود نگاهش به سمت یاشار کشیده شد، پایان انتظار ... ساعت گیج زمان در شب عم می زند پی در پی زنگ زهر این فکر که این دم در گذر است می شود نقش به دیوار رگ هستی من تند برمی خیزم تا به دیوار همین لحظه که در آن همه چیز رنگ لذت دارد، آویزم.

forums.Pichak.net

پایان

نویسنده : لیلا رضایی

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net
www.forums.pichak.net